



دیوید کاپرفیلد

چارلز دیکنز

ترجمه مسعود رجب‌نیا

موقعی که دکتر استرانگ ما را سرافراز و پیشنهاد ازدواج با آنی را کرد، به آنی گفتم: «عزیزم، به هر صورت به عقیدهٔ من در این تردیدی نیست که تو باید یک همسر از همه لحاظ مناسب اختیار کنی و دکتر هم بیش از حد وظیفه در این راه خواهد کوشید.»
در این موقع زنگ صدا کرد و صدای پای چند نفر را شنیدم که معلوم بود از خانه بیرون می‌روند.

کهنه‌سرباز کمی گوش داد و گفت: دیگر تردیدی نیست که موضوع خاتمه یافته و این مرد نجیب آن را امضا و مهر کرده است. اکنون فکرش راحت و آسوده است. اما راستی چه اخلاق نازیبی دارد! آنی عزیزم، من می‌روم به دفتر تا روزنامه بخوانم، چون بدون مطالعهٔ اخبار ناراحت هستم. بانو ترانوود، خواهش می‌کنم شما نیز نزد دکتر بیایید.
در موقع مشایعت وی به دفتر، در تاریکی آقای دیک را دیدم که چاقوی باغبانی خود را می‌بست. عمه‌ام بینی خود را بشدت می‌مالید که این، نشانهٔ عدم رضایت او از دوست نظامی ما بود.

او به قول معروف به این وسیله خشم خود را می‌خورد. اما هنوز که هنوز است، نمی‌دانم کی اول وارد اتاق دفتر شد و چطور شد که بانو مارکلهم خود را در یک آن به صدلی راحتی رسانید و در آن موضع گرفت، یا اینکه چطور عمه‌ام و من در نزدیکی در جای گرفتیم - بلکه بتوان تصور کرد که نظر وی از من تیزتر بود - اما فقط می‌دانم که ما دکتر را قبل از اینکه متوجه‌مان شود، مشاهده کردیم. او در کنار میز خودش در میان کتابهای قطع خشتی که همیشه دلخوش بود به اینکه سرش را در میان آنها بین دستهایش نگه دارد، به همان حال نشسته بود.

در همین اثنا دیدم که بانو استرانگ، رنگ‌پریده و لرزان وارد اتاق شد. او به بازوی آقای دیک تکیه داشت، دست دیگرش را بر بازوی دکتر نهاد و او هم سرش را درحالی که حیران و خالی‌الذهن بود بلند کرد. به مجرد اینکه دکتر سرش را بلند کرد، بانو استرانگ در مقابل وی زانو زد. دستان خویش را به علامت استغاثه و تضرع بالا آورد و نگاهش را که هرگز فراموش نخواهم کرد، به صورت دکتر دوخت. بانو مارکلهم از مشاهدهٔ این حال از شگفتی مانند ابوالهول شد و روزنامه از دستش افتاد.

نجابتی که در رفتار دکتر مشهود بود، با حال شگفتی که به وی دست داده بود و حال تضرع و الحاح زنش و علاقهٔ مفرط آقای دیک به هم آمیخت و عمه‌ام از روی صمیمیت و سادگی، خودداری نتوانست و با صدای بلند با خود گفت: «آن مرد ممکن است دیوانه باشد؟!»

این، اظهار تشکری بود از اینکه آقای دیک تودهنی بزرگی به کهنه‌سریاز زد. همه این حالات اکنون کاملاً در نظر من روشن است. همه را عین اینکه می‌نویسم، مشاهده می‌کنم و می‌شنوم.

آقای دیک گفت: دکتر، بین شما چه روی داده است؟ به من نگاه کن!

دکتر با صدای بلند گفت: آئی، چرا به پای من افتاده‌ای. عزیزم، چنین نکن.

بانو استرانگ اظهار کرد: بله، خواهش و استدعا دارم که کسی از اتاق خارج نشود. آه شوهر و پدر مهربان من، این سکوت طولانی را بشکن و بگذار هر دو ما از ماهیت این حجابی که بین ما حایل شده است آگاه شویم.

بانو مارکلهم که حالا دیگر قوت تکلم خود را بازیافته بود و ظاهراً از تعصب و غرور خانوادگی می‌سوخت و به‌علاوه خشم مادری بر وی غلبه کرده بود، گفت: آئی، زود از جا برخیز و افراد خانواده خود را با سبک ساختن خود سرشکسته نساز، و الا مرا دیوانه خواهی کرد. آئی گفت: مامان، بیخود دهانت را خسته نساز، چون هرچه در دل دارم، باید به شوهرم بگویم و تو در این میان هیچ هستی.

- هیچ؟ من هیچ - این بچه دیوانه شده است! تو را به‌خدا یک لیوان آب به من برسانید.

به‌قدری به دکتر و زنش مشغول بودم که هیچ‌وقعی به این خواهش او نگذاشتم و سایرین هم به همین نحو. بانو مارکلهم نفس‌زنان و چپ‌چپ نگاه می‌کرد و خود را باد می‌زد.

دکتر شانه‌های زن خود را با دو دست گرفت و گفت: آئی عزیزم، اگر در نتیجه عامل زمان، تغییر غیرقابل احترازی در زندگی زناشویی ما پیش آمده است، تقصیر تو چیست؟ این مشکل از من است و تنها از من. ولی قصوری در محبت و دوستی و احترام من حاصل نشده است. می‌خواستم تو را خوشبخت سازم. براستی تو را دوست دارم و محترم می‌شمارم. آئی، تو را به‌خدا برخیز.

اما او پرنخاست. بعد از اینکه کمی به دکتر نگاه کرد، به او نزدیکتر شد و بازوان خویش را روی زانوان وی قرار داد و چشمانش را به زمین دوخت و گفت: اگر دوستی در این جمع داریم که می‌تواند یک کلمه در دفاع از من یا شوهرم بر زبان راند یا می‌تواند سوء تفاهمی را برطرف کند که دل من گاه‌به‌گاه به آن گواهی می‌داد و اگر دوستی دارم که در این مهم، یعنی برقراری محبت بین شوهرم و من، به من یاری کند، صرف‌نظر از اینکه ماهیت معلومات او چیست، تمنا دارم کلمه‌ای بر زبان براند؛ از او استدعا می‌کنم.

سکوت عمیقی بر فضا حکمفرما شد. بعد از چند دقیقه تردید، سکوت را شکستم:

- بانو استرانگ، من مطلبی را می‌دانم که دکتر استرانگ در پنهان داشتن آن تأکید کرده است. تا امشب هم نهایت امانت را مراعات کرده‌ام. اما تصور می‌کنم که حالا وقتی است که اگر بخواهم آن را پنهان دارم، از طریق دوستی منحرف شده‌ام. درخواست شما مرا وادار به افشای آن می‌کند. چهره خویشت را برای چند دقیقه به سویم برگردانید. من یقین می‌دانم که در این عمل راه خطا نیپمودم. حتی اگر چندان رازدار هم نبودم، در مقابل تمنای او خودداری نمی‌توانستم.

او گفت: شاید آسایش و سعادت آینده ما در دست شما باشد. من اعتماد کامل دارم که شما نکته‌ای از نکات را فروگذار نمی‌کنید. این را هم می‌دانم که هرچه شما یا دیگری بتواند بگوید، نمی‌تواند بیش از آنچه فعلاً بر من معلوم است، به کرامت و بزرگی قلب شوهرم بیفزاید. حتی اگر در مواردی احساس کردید که با بیان کردن واقعیت ممکن است به من بر بخورد، از بیان آن صرف نظر نکنید. بعداً هم در مقابل او و در برابر خدا از خویشتن دفاع می‌کنم.

چون با این تأکید و اشتیاق از من درخواست شده بود، دیگر برای کسب اجازه به دکتر مراجعه نکردم. بدون اینکه در حقیقت تحریف کنم - جز اینکه گاهی از خشونت و شدت کلام یوریه هیپ می‌کاستم - آنچه را در آن شب در همان اتاق گذشته بود، بیان داشتم. توصیف نگاههای خیره بانو مارکلهام و وقفه‌هایی که از صدای خشن و الفاظ ناهنجار وی در کلام من حاصل می‌شد، از عهده هرگونه بیانی خارج است.

پس از اینکه بیان خویشت را به پایان رسانیدم، آنی چند دقیقه‌ای ساکت ماند و چشمانش را چنانکه پیشتر هم گفتم - به زمین دوخت. سپس دست دکتر را گرفت (دکتر با همان حالی که در بدو ورود ما داشت، نشسته بود) و آن را بر سینه فشرد و بوسید. آقای دیک، بانو استرانگ را آهسته از روی زمین بلند کرد و او بر پای ایستاد و همان‌طور که بر آقای دیک تکیه داشت چشم را به پایین یعنی به چهره شوهرش دوخت که هرگز نگاهش را از آن معطوف نمی‌داشت.

با صدایی آهسته و حاکی از تسلیم و رضا و محبت گفت: آنچه از زمان ازدواج تا کنون در اندیشه داشتم، اکنون در برابر تو فاش می‌کنم. حالا که این مراتب بر من معلوم شد، دیگر قادر نیستم از بیان بعضی حقایق چشم‌پوشم و به زندگی ادامه دهم.

دکتر با ملاطفت گفت: نه آنی، من هرگز در دل تردیدی نسبت به تو در راه ندادم. عزیزم، احتیاجی به گفتار نیست؛ احتیاجی نیست.

او با همان لحن گفت: خیلی هم احتیاج هست که من در برابر کرامت و حقیقت مجسم که سال به سال و روزه‌روز محبت‌م نسبت به وی بیشتر می‌شود - چنانکه این را خدا می‌داند و بس -

عقدۀ دل باز کنم.

بانو مارکلهام خود را به میان انداخت:

- راستی! اگر من یک ذره هم اختیار داشتم ...

عمه‌ام با تنفر زیاد گفت: خدا را شکر که نداری.

- ... در آن صورت می‌گفتم که بیان این جزئیات مجاز نیست.

آنی بدون اینکه چشمانش را از شوهر خویش بردارد گفت: مامان، هیچ‌کس جز شوهرم حق ندارد که در این مورد داوری کند. مامان، اگر من چیزی گفتم که موجب رنجش خاطر تو شد، مرا ببخش. من خود نیز قبل از تو متحمل درد شده‌ام.

بانو مارکلهام نفس‌زنان گفت: ای وای!

آنی گفت: هنگامی که بچه بودم - بچه‌ای بسیار کوچک بودم، اولین خاطرات من با یک دوست و یک استاد پیوند یافت. او با نهایت صبر به من درس داد. او دوست پدرم بود و همیشه در نظرم گرامی بود. هرچه آموخته‌ام از زبان او بود. روانم را با گنجهای گرانبها آرایش داد. اگر اینها را دیگری به من آموخته بود، آن‌قدر در نظرم پرارزش نبود.

بانو مارکلهام با شگفتی گفت: مادرش را پول سیاه کرد.

- خیر، مامان، اما آنچه خواهم گفت عین حقیقت است؛ ناگزیرم. هرچه بزرگتر شدم، باز او نسبت به من همان سمت را داشت. من از فرط علاقه او مفتخر بودم و صمیمانه و با قلبی پر از حق‌شناسی نسبت به او علاقه‌مند شدم. نمی‌توانم بگویم که او را مانند پدر می‌دانستم و یا رهبر و پیشوا، بلکه مقام و منزلت او در دل من و توصیف آن، بکلی از هر شخصیتی ممتاز است. او مانند کسی بود که اگر به تمام مظاهر و معنویات دنیا سست‌ایمان می‌شدم، نسبت به وی ثابت و پای‌برجا می‌ماندم. اما مامان، هنگامی که ناگهان او را به‌عنوان یک همسر به من معرفی کردی، چقدر بی‌تجربه و خام بودم.

عمه‌ام زیر زبانی گفت: پس تو را به‌خدا جلو دهانت را بگیر و دیگر تکرار نکن.

آنی که هنوز همان لحن سابق را حفظ کرده و چشم به صورت دکتر دوخته بود گفت: این امر چنان فقدان عظیم و چنان تغییر بزرگی بود که ابتدا من تهییج و مغموم شدم. دختری کم‌تجربه بودم و چون چنین تغییر عظیمی در آن شخصیتی حاصل شد که همواره با احترامی مخصوص به وی می‌نگریستم، تصور می‌کنم که محزون شدم. دیگر هیچ عاملی ممکن نبود او را در نظرم آنچنان جلوه‌گر سازد که سابق بود. از جانبی بسیار مفتخر بودم که وی مرا شایسته همسری

خویش می‌داند. بنابراین ازدواج کردیم.

بانو مارکلهم گفت: در کلیسای سن آلفاز در کانتربوری.

عمه‌ام گفت: عجب زنی است! خفقان نمی‌گیرد.

آنی سرخ شد و گفت: من هرگز تصور نمی‌کردم که از این شوهر، لذت دنیوی برایم حاصل شود. دل جوان و بی‌تجربهٔ من از فهم چنین معانی‌ای قاصر بود. مامان، اکنون بسیار متأثرم که بگویم تو کسی بودی که برای اولین بار، این فکر را که به رسوایی من و شوهرم منجر می‌شد...

بانو مارکلهم گفت: من؟

عمه‌ام گفت: آه! حتماً تو! نمی‌توانی خود را تبرئه کنی، ای دوست نظامی من.

آنی گفت: این اولین بدبختی‌ای بود که در زندگی جدیدم بر من عارض شد. همین، باعث همهٔ تلخ‌کامیها و به‌وجود آمدن اوقاتی است که در دشواری و ناکامی گذرانیده‌ام. این عوامل در این اواخر بیشتر مرا شکنجه و آزار می‌داد. ولی شوهر کریم و بلندنظرم! آن علتی که تو تصور می‌کنی، در این امر مداخلیت ندارد، زیرا هیچ قوه‌ای نمی‌تواند فکر یا خاطره یا امیدی را که در دل من از تو هست، ذره‌ای محو کند.

بانو استرانگ چشمهایش را بالا گرفت و دستهایش را به هم قفل کرد و چنان زیبا و صمیمی جلوه‌گر شد که من تصور کردم او فرشته است. پس از این، دکتر با همان شدتی که زنش به وی نظر دوخته بود، به او نگاه می‌کرد.

بانو استرانگ گفت: مامان هرگز از تو چیزی برای خود نخواست است، پس چندان تقصیری هم متوجه او نیست؛ من در این مورد مطمئن هستم. ولی هنگامی که دیدم چقدر به نام من درخواستهای زیاد و با اصرار و ابرام از تو می‌شود و چگونه به اسم من از تو سوءاستفاده و بهره‌کشی می‌کنند و تو در مقابل چقدر جوانمرد و کریم هستی و تا چه حد آقای ویکفیلد که اندیشهٔ راحت و سعادت تو را در دل دارد، از آن خواهشها متنفر است، این احساس در من تولید شد که اکنون او می‌اندیشد که محبت من نسبت به خودش - که در دنیا از همه چیز نزد گرامیتر است - خرید و فروش می‌شود. این امر مانند رسوایی و تنبیه یک شخص بی‌گناه و از همه جا بی‌خبر بود. خود همین، تو را نیز آلوده می‌ساخت. زیانم از بیان آن عاجز است و مامان هم نمی‌تواند آن را درک کند، ولی آگاهی داشتن بر حقیقت مذکور، همواره باعث وجود تهدید و سرزنش وجدان در من شد؛ در صورتی که یقین دارم که روز ازدواج خویش را، روحاً روز تحقق آمال و اثبات محبت و احترام خویش می‌دانستم.

بانو مارکلهام گریان گفت: بلی، این نتیجه خودخواهی توست که به خانواده خویش و زندگی آنها علاقه‌ای نداری. کاش من سگ بیابان شده بودم و مادر تو نبودم!
عمه‌ام گفت: از خدا می‌خواستم که چنین بودی و ما از شرت خلاص می‌شدیم.
- در همین ایام بود که مادرم نسبت به مالدون - پسرخاله من - خیلی توجه داشت و برای او وساطت می‌کرد. من او را دوست داشتم..

در اینجا آهسته و با ملایمت صحبت می‌کرد، ولی تردید به خود راه نمی‌داد.
- خیلی هم زیاد. ما وقتی کوچک بودیم، همدیگر را دوست داشتیم. اگر اوضاع و احوال تغییر نمی‌کرد، شاید من یقین می‌کردم که او را دوست می‌دارم و شاید هم با او ازدواج کرده بودم و اکنون بسیار تیره‌بخت بودم. در ازدواج، هیچ اختلافی عمیقتر از ناسازگاری فکر و هدف نیست. حتی در عین اینکه با ولع به جریان صحبت آن مجلس توجه داشتم، باز قدری درخصوص این گفتار اندیشیدم. مثل اینکه آنها در ادای این جملات، کنایه و گوشه‌ای را در نظر داشتند که علت آن را اندیشه ناقص من نمی‌توانست دریابد. «در ازدواج، هیچ اختلافی عمیقتر از ناسازگاری فکر و هدف نیست.»

آنی گفت: در اخلاق ما هیچ‌گونه وجه شبهی پیدا نمی‌شود. مدتهای مدیدی است که این نتیجه دستگیرم شده و بفراست دریافته‌ام که هیچ‌گونه سازگاری‌ای بین ما نیست. اگر من فقط یک علت برای حق‌شناسی نسبت به شوهر خویش داشتم باشم، تنها همین است که مرا از تیره‌روزی‌ای نجات داد که ممکن بود نتیجه اولین اشتباه ناشی از غریزه و بی‌فکری و قلب عنان‌گسیخته من باشد.

او کاملاً در برابر دکتر ایستاده بود و با چنان اشتیاقی صحبت می‌داشت که مرا مفتون خود ساخت، با این وصف، لحن صدایش کماکان آرام بود.

- هنگامی که مالدون انتظار داشت که مشمول جوانمردی و کرامت تو قرار گیرد، و مراد او به خاطر من به نحو احسن برآورده شد، هنگامی که من مانند مزدوران جلوه‌گری می‌کردم، یعنی وسیله کارگشایی شده بودم، خود متأثر و محزون بودم، در صورتی که اگر به جای او بودم، در برابر تمام شمایند دنیا آماده می‌شدم تا برای خود کاری بیابم. ولی تا شب عزیمت او به هندوستان، من او را در دل خویش چندان سرزنش نمی‌کردم. در آن شب مشاهده کردم که او دارای قلبی است خالی از حقیقت و حق‌شناسی. در آن شب ملتفت افکاری شدم که در پس مراقبت‌ها و نظرهای مخصوص آقای ویکفیلد نهفته بود. اولین بار ملتفت سایه سوءظن و تاریکی‌ای شدم که همه

زندگی مرا ظلمانی ساخت.

دکتر گفت: سوءظن آنی! نه، نه!

- شوهر عزیزم، در فکر تو هیچ‌گونه سوءظنی وجود نداشت؛ این حقیقت را خوب می‌دانم. چون آن شب به سراغ تو آمدم تا عقدهٔ دل بگشایم و بار سنگین غم و اندوه را از خود دور کنم. از تصور اینکه باید به تو بگویم که در خانهٔ تو یکی از نزدیکانم - که تو به خاطر عشق من این‌همه نسبت به او نیکی کرده‌ای - سخنانی به من گفته است که حتی لایق یک زن سبک و جلف و مزدور هم نیست بر خود لرزیدم. خودداری کردم و نتوانستم این کلمات زشت را بر زبان رانم. این کلمات بر نوک زبانم بود، ولی گفتن آنها را رواندیدم و از آن زمان تا کنون، هیچ‌گاه از آن مقوله سخن نگفته‌ام.

بانو مارکلهام آهسته ناله‌ای کرد و در صندلی راحتی فرو رفت و بادبزن را روی صورتش گرفت، پنداری دیگر نمی‌خواهد رو نشان دهد.

- از آن زمان جز در حضور تو هرگز حتی کلمه‌ای هم با او سخن نگفته‌ام. سالها از آن زمان می‌گذرد که وظیفه‌ای را که نسبت به تو دارد، صریحاً از دهان من شنید. مهربانیهایی که در نهان برای پیشرفت کار او کرده‌ای تا موجب خوشحالی من شود - قبول کن - همه باری بود که بر بارهای دیگر اندوه و گرانباری من اضافه می‌شد.

با وجود ممانعت و منتهای کوشش دکتر، به پای او افتاد و درحالی که اشکبار به چهرهٔ او نگاه می‌کرد گفت: حال چیزی نگو! بگذار حرفم را تمام کنم. صحیح یا غلط، اگر باز هم بخوام و صف حال خود را بگویم، به همین نحو خواهد بود، زیرا کلمه‌ای جز حقیقت نگفتم. تو هرگز حال آن کس را نخواهی دانست که با آن‌همه سوابق ذهنی به تو وفادار باشد و در همان حال مشاهده کند که برخلاف واقع تصور می‌کنی که قلب وی فروخته شده است و اوضاع و احوال محیط چنان مساعد باشد که همه دلیل بر این گمان باشد. من البته بسیار جوان بودم و کسی را هم نداشتم که از وی کمک فکری بگیرم و با او مشورت کنم. بین مامان و من در کلیهٔ مسائل مربوط به تو اختلاف فاحش وجود داشت. اگر مشاهده شد که من همواره خود را در گوشه‌ای کشیده و از همه دوری می‌کردم، علت این بود که نسبت به او احترامی فوق‌العاده داشتم و می‌خواستم که تو هم نظیر همین احترام را نسبت به من قایل باشی.

دکتر گفت: آنی شیرینم، دختر عزیزم.

- اجازه بده! چند کلمهٔ دیگر هم دارم؛ چند کلمه. من می‌اندیشم که برای تو امکان ازدواج با

خیلی از زنها بود که تو را دچار این رسوایی و رنج هم نمی ساختند و خانه تو را کانون شایسته تری می کردند. گاه می دیدم که بهتر می بود تا شاگرد و طفل تو می ماندم. هراس داشتم از اینکه من در برابر علم و دانش تو قابل نباشم کاری از پیش برم. اگر علت این تنگی خلق و گوشه گیری از خلق را به تو نگفتم، به واسطه آن بود که برای تو احترامی زیاد قایل بودم و امید داشتم که بلکه روزی بر اثر فداکاریهای من، نظیر همان احترام را تو نسبت به من احساس کنی. دکتر گفت: آئی، آن روز مدتهای مدیدی است که رسیده است و هنگامی که به شب گراید، آن شب پایان عمر من است.

- یک کلمه دیگر! بعد از این مقصود، تنها هدف قطعی من این بود که بار اندوه حقارت را تحمل کنم و به تو چیزی نگویم. علت اینکه تغییر عقیده دادم این بود که تو را با الم و تأثیری فوق العاده مشاهده و گاهی هم یاد اندوههای سابق می کردم و اینکه اگر با کس دیگری ازدواج می کردی، خوشبخت تر بودی. امشب بر اثر تصادفی، من هم آمده ام که قدر اعتماد و بزرگواری تو را حتی تحت آن بدگمانی و اشتباه خطیر نسبت به خود دریابم. امید هم ندارم که در برابر نیکی تو خدمتی کنم. اما با اطلاع از همه این چیزها، می توانم چشمان خویش را بالا کنم و به این چهره دوست داشتنی بنگرم؛ چهره ای که متعلق به کسی است که در نزد من مانند پدر قایل احترام است و او را مانند شوهری دوست می دارم. از زمان طفولیت برایم مقدس است و با همه قلبم اعلام می دارم که هرگز، حتی در شدیدترین سبکسریها نیز نسبت به تو کوچکترین خیانتی نکرده ام و هیچگاه از جاده عفاف که از وظایف من بود، منحرف نشده ام.

بازوهایش را به دور گردن دکتر انداخت و دکتر هم سرش را پایین آورد و به سرزنش نزدیک کرد. موهای سفید خویش را با طره های گیسوان سیاه او درآمیخت.

- شوهر عزیزم، مرا بر روی قلبت نگه دار و هیچگاه از خویشتن نران. دیگر زحمت این را که بین ما صحبت از ناسازگاری و اختلاف به میان آوری بر خود هموار نکن، زیرا بین ما چنین امری وجود ندارد؛ جز اینکه من عیبهای زیادی دارم، ولی هرچه باشد، این یکی را ندارم و هر قدر زمان گذشته، به همان نسبت که احترام من نسبت به تو افزون شده است، خویشتن را ناقصتر دیدم. آه، مرا روی قلبت بگیر همسر عزیزم، زیرا عشق من ثابت است و بر روی صخره ای پایه گذاری شده است و هرگز محو نمی شود و جاودان می ماند.

در سکوتی که به دنبال این گفتار پیش آمد، عمه ام نزد آقای دیک رفت و بدون اینکه ذره ای شتاب از خود نشان دهد با صمیمیت بسیار به وی نگریست. این عمل برای تشویق آقای دیک

بسیار نافع بود، زیرا در همان آن متوجه شدم که می‌خواهد از شادی بر روی یک پا بایستد تا مراتب مسرت خاطر خویش را با این وسیله بیان کند. عمه‌ام با لحنی که معلوم بود صاحب آن در تملق و مدح دستی ندارد گفت: دیک، تو مرد بسیار فوق‌العاده‌ای هستی و بیخود هم شکسته‌نفسی نکن، چون من بهتر می‌دانم و خوب به نبوغ تو پی برده‌ام.

سپس آستین او را گرفت و کشید. با سر به من هم اشاره کرد و هرسه آهسته از اتاق بیرون رفتیم و به راه افتادیم. ضمن راه عمه‌ام گفت: این، رفیق نظامی ما را خوب به سر جای خود نشانند. اگر امشب هیچ علتی برای شعف نبود، اثر همین یکی کافی است که من راحت بخوابم. آقای دیک با ترحم و دلسوزی گفت: برای من موجب تأسف است که او متأثر شده باشد.

عمه‌ام پرسید: چه؟ مگر هرگز دیده‌ای که تمساح واقعاً متأثر شود؟

آقای دیک با ملاطفت گفت: تصور نمی‌کنم که به عمر خویش تمساح دیده باشم.

عمه‌ام با تأکید و اطمینان خاطر گفت: اگر این حیوان بر سر راه این دو نبود، هرگز این همه اشکالات پیش نمی‌آمد. گاه بهتر است که بعضی مادرها پس از ازدواج دختران خود، آنها را رها سازند و به حال خود گذارند و این قدر به آنها نچسبند. آنها خیال می‌کنند که اجر و پاداش مادری که زن بدبختی را به دنیا آورده است - که به خدا هیچ کس هم از او تقاضای به دنیا آوردن او را نکرده بود - این است که آزادانه او را تحت فشار قرار دهد. ترات، تو چه فکر می‌کنی؟

من به آنچه در آن شب گذشته بود می‌اندیشیدم. هنوز فکرم مشغول بعضی عبارات بود که در آن مجلس گفته شده بود: «در ازدواج، هیچ اختلافی عمیقتر از ناسازگاری فکر و هدف نیست.» «اولین اشتباهی که ناشی از غریزه و بی‌فکری و قلب عنان‌گسیخته است.» «عشق من ثابت و بر روی صخره‌ای پایه‌گذاری شده است.» ما به خانه رسیدیم. برگهای خزان زیر پای ما لگدکوب می‌شد. باد پاییز، وزان بود.

فصل چهل و ششم

توضیحات

اگر بتوان به حافظه من در به خاطر آوردن تاریخ حوادث اعتماد کرد، تقریباً یک سال از تاریخ ازدواج ما می‌گذشت که شبی، همچنان‌که از گردش تنها بازمی‌گشتم و درخصوص کتابی می‌اندیشیدم که مشغول نگارش آن بودم، از جلو منزل بانو استیرفورث گذشتم. (این را هم بگویم که در این موقع، به همان نسبت که در نوشتن مقالات پافشاری می‌کردم، مرتباً بر کامیابی من افزوده می‌شد و متعهد شده بودم که اولین رمان خود را بنویسم). سابقاً هم به جهت اینکه در همسایگی آنجا می‌زیستم، خیلی از آن محل گذشته بودم، اما اگرچه تغییر راه مستلزم طی کردن راه دورتری بود، حتی المقدور از این راه نمی‌رفتم. با این همه، به دفعات بسیاری از برابر آن خانه می‌گذشتم.

هرگاه که به آن خانه می‌رسیدم، گامها را تند و رویم را به سوی دیگر می‌کردم. آن خانه غم‌افزا و خفه بود. بهترین اتاقهای آن به خیابان نگاه می‌کرد و پنجره‌های باریک و ضخیم و قدیمی‌ساز آن تحت هیچ حالتی نشاط‌آور و مسرت‌انگیز به نظر نمی‌رسید. ناچار با درهای محکم و بسته و پرده‌های افتاده بسیار دلتنگ‌کننده بود. راهی هم از حیاط سنگفرش شده وجود داشت که به مدخل عمارت می‌رسید، ولی هرگز کسی از آن رفت و آمد نمی‌کرد. یک پنجره گرد روی پلکان وجود داشت که با دیگر پنجره‌ها بکلی متفاوت بود. این تنها پنجره‌ای بود

که دیگر پرده‌ای پشت آن نبود، ولی همان ظاهر غم‌انگیز را داشت. هرگز به خاطر ندارم که در پنجره‌های آن خانه اثری از نور دیده باشم. اگر عابری ساده بودم، تصور می‌کردم که این مکان متعلق به مرد غریبی است که در آن مرده و هیچ‌کس از سرگذشت او مطلع نشده است. با همین تصورات و در نتیجه استمرار مراقبت و عدم تغییر در ظواهر آن خانه، این حدس خویش را صحیحتر دیدم.

اما برخلاف کالبدم که از آن محل دوری می‌جست، اندیشه‌ام بیشتر به سوی آن کشیده می‌شد. لاجرم رشته‌ی طویل اندیشه‌ها از نظرم می‌گذشت. در این شب مخصوصاً خاطرات ایام کودکی با تصورات جوانی درآمیخته بود و امیدهای مبدل به ناکامی شده و آنچه نیمی از آن تحقق یافته و بقیه در بوته‌ی اجمال مانده بود، همه چون اشباح نیم‌روشن و مبهم در برابر چشمم رژه می‌رفت. اختلاط تجربه و تصورات که به فراخور حال و شیوه‌ی فکری‌ام جلوه‌گری می‌کرد، مشغول‌کننده‌تر از حد معمول بود. اندیشه‌ام پر از الم و تأثر بود که ناگهان شنیدن صدایی در کنارم مرا هراسان ساخت. صدای زنی آمد. تشخیص اینکه او کلفت کوچک بانو استیرفورث است که سابقاً به کلاهدش روبان آبی می‌دوخت مشکل نبود. پنداری مخصوصاً آن روبان‌ها را از کلاه برگرفته بود تا با منظره‌ی اخیر آن خانه هماهنگی داشته باشد.

به جای آن، گره‌هایی از روبان قهوه‌ای‌رنگ سنگین‌تر و غم‌انگیزتر بسته بود.

- آقا، ممکن است لطفاً تشریف بیاورید و با بانو دارتل چند کلمه حرف بزنید؟

- آیا بانو دارتل تو را فرستاده است؟

- امشب مخصوصاً نه، ولی خوب فرقی نمی‌کند، زیرا بانو دارتل شما را سه شب پیش موقع

عبور از جلو این خانه دید و به من فرمان داد که در روی پله مراقب باشم و از شما خواهش کنم که

تشریف بیاورید و با او صحبت کنید.

همچنان‌که پیش می‌رفتیم، برگشتم و حال بانو استیرفورث را از راهنمایم پرسیدم. او گفت که

خانمش بسیار ناخوش است و بندرت از اتاق خویش بیرون می‌آید.

وقتی که به‌خانه رسیدیم، مرا نزد بانو دارتل هدایت کرد که در باغ بود، ولی آنجا مرا تنها

گذاشت تا خودم حضور خویش را بر او آشکار سازم. او در یک‌طرف مهتابی نشسته بود که بر

شهر بزرگ مشرف بود. همان‌گونه که به اطراف افق نظر انداختم، در زمینه‌ی روشن غروب بعضی

اشباح بلند غم‌انگیز را دیدم که جلوه‌گری می‌کرد. منظره‌ی این اشباح عجیب با این زن خشن و

بدخلق بی‌مناسبت نبود.

او مرا از دور دید. لحظه‌ای برای خوشامدگفتن از جای برخاست. او را از بار آخری که ملاقات کرده بودم، رنگ پریده‌تر و لاغرتر یافتم. دیدگان براق او درخشنده‌تر و جای زخم پشت لبش هم عمیقتر شده بود.

برخورد ما چندان گرم و صمیمی نبود، زیرا دفعهٔ پیش با خشم و غضب از هم جدا شده بودیم. از ظاهر او نفرت آشکار بود. در پنهان ساختن آن نیز کوشش و اهمی نداشت. در مجاورت وی، دستم را روی تکیه‌گاه یک صندلی قرار دادم، ولی برخلاف دعوت او از نشستن خودداری کردم:

- بانو دارتل، به من گفتند که شما می‌خواهید با من گفت‌وگو کنید.

- لطفاً ممکن است که بفرمایید آن دختر عاقبت پیدا شد یا نه؟

- نه.

- او باز گریخته است!

دیدم که لبهای نازکش در عین اینکه چشمانش به من نگاه می‌کند تکان می‌خورد، مثل اینکه به امیلی ناسزاهای بسیار می‌گوید.

تکرار کردم:

- گریخته است؟

خندان گفت: بلی، او گریخته است. اگر بزودی پیدا نشود، شاید برای ابد به دست نیاید. ممکن است حتی مرده باشد.

هرگز چنین چهرهٔ پرمظلمت و خالی از ترحمی ندیده بودم.

گفتم: آرزوی مرگ وی بهترین آرزویی است که افراد همجنس او می‌توانند برایش بخواهند.

بانو دارتل، من بسیار مسرورم که گذشت زمان شما را این قدر اصلاح کرده است!

اگرچه غرور مخصوصش او را از دادن جواب بازمی‌داشت، سیمای خود را به سوی من گردانید و خندان و مسخره‌آمیز گفت: دوستان آن خانم نازنین و مصیبت‌دیده از دوستان شما نیز می‌باشند. شما پیشوای آنان هستید و حقوقشان را حفظ می‌کنید. آیا میل دارید که از حال وی باخبر شوید؟

گفتم: بله.

با تبسمی نحس از جای برخاست و چند قدم به جانب چوب‌بستی رفت که با پایتال پوشیده شده و در جوار ما بود تا زمین چمن را از باغچهٔ آشپزخانه جدا کند و با صدای بلند گفت:

بیا اینجا.

مثل اینکه حیوان نجسی را صدا می‌کرد. از بالای شانه خود به همان طرز سابق به من نگاه کرد و گفت: آقای کاپرفیلد، شما از اجرای نمایشات قهرمانانه و پیشوایانه خود در این محل و مورد صرف نظر می‌فرمایید؟

سرم را به علامت تأیید تکان دادم، ولی اصلاً نفهمیدم که مفهوم سخن او چیست. باز گفت:

بیا اینجا.

و به جای خورش بازگشت. آقای لیتیمر با قیافه‌ای احترام‌آمیز خود از عقب او روان بود و با احترام و وقار تام و تمام به من تعظیمی کرد و خود را به پشت خانم رسانید. دارتل وضع عجیبی داشت. شاید بتوان او را با شاهزاده خانمهای کینه‌توز و شرور افسانه‌ها و داستانهای شرقی مقایسه کرد.

با تکبر و بدون اینکه به لیتیمر نگاه کند، بر جای زخمی دست گذاشته بود که اکنون شاید از فرط خوشی و مسرت - نه از ناکامی و سختی - می‌تپید؛ گفت: اکنون داستان‌گریز او را برای آقای کاپرفیلد تعریف کن.

- خانم، آقای جیمز و بنده...

با قیافه‌ای عبوس گفت: برای این آقا تعریف کن.

- آقا، آقای جیمز و بنده...

گفتم که: رویت را به سوی من نکن.

لیتیمر بدون اینکه ذره‌ای تکدر حاصل کند یا ترشروی شود - چنانکه پنداری غایت آمال وی

تنها فراهم ساختن وسیله راحت و عیش ماست - باز شروع کرد:

- آقای جیمز و بنده با آن دختر، از آن زمان که شخص اخیر یارمٹ را تحت قیمومت و در پناه

آقای جیمز ترک گفت، به خارجه رفتیم. به خیلی از نقاط مختلف رفتیم و بسیاری از کشورهای خارج را سیاحت کردیم.

گویی طرف خطاب لیتیمر پشت صندلی است، زیرا به آن نگاه می‌کرد و با انگشتانش بر روی

آن می‌نواخت، پنداری پیانو بی‌صدایی را می‌نوازد.

- آقای جیمز فوق‌العاده شیفته این زن شده بود. بیش از مدتی که انتظار داشتم با او به سر برد.

از زمانی که در خدمت او هستم تا به حال، چنین مدتی سابقه نداشت. این زن جوان خیلی

استعداد تربیت شدن داشت و زبانهای مختلف را چنان می‌آموخت که مردم آنجا وی را از اهالی

کشور خود می‌پنداشتند. می‌دیدم که به هر جا می‌رفتم، بسیار مورد پسند واقع می‌شد و توجه همه را به خود جلب می‌کرد.

بانو دارتل دست خویش را به طرفی نهاد. لیتیمر دزدکی نگاهی به او کرد و تبسمی از فرط رضایت کرد.

- واقعاً هم این زن جوان بسیار مورد پسند بود. علت این امر خواه لباس وی باشد، خواه تأثیر هوا یا آفتاب، خواه طرز آرایش، و خواه تأثیر مدحها و ثناها، به هر صورت صفات وی نظر عموم را جلب می‌کرد.

در این موقع مکث مختصری کرد و چشمانش با نگرانی و اضطراب خاطر به سوی افق دوخته شد. دارتل هم لب پایین خود را گاز گرفت تا از حرکات آن ممانعت کند.

لیتیمر یکی از دستهایش را از روی صندلی برداشت و در دست دیگر قرار داد و روی یک پا ایستاد و دنبال سخن خود را - همچنان که چشمان را به زمین دوخته و سرش را کمی مایل گرفته بود - گرفت.

- آن زن جوان به این طریق روزگار می‌گذرانید. گاهی هم خلقش تنگ می‌شد تا اینکه عاقبت آقای جیمز را از فرط این‌گونه حرکات بکلی منزجر کرد. دیگر کار ساده نبود. هر چه بر شدت ناراحتی جیمز افزوده می‌شد، آن زن جوان بدتر می‌کرد. فی الواقع روزگار من بین آن دو بسیار بسختی می‌گذشت. باز هم گاه‌گاه گشایشی در وضعیت حاصل می‌شد و به همین طریق التیامی می‌پذیرفت. بیش از آنکه تصور می‌رفت، این حال هم دوام یافت.

بانو دارتل نگاهش را که به افق دور دوخته بود، به سویم معطوف ساخت. به همان روش تحقیر و پرنخوت به من نگاه کرد. لیتیمر هم دستهایش را جلو دهان گذاشت و صدای خویش را با سرفه صاف کرد و روی پای دیگر ایستاد و گفت: عاقبت الامر، هنگامی که سخنان ناصواب و ناسزا از دو طرف رد و بدل شد، یک روز صبح آقای جیمز از حوالی ناپل، یعنی محل ویلای ما عزیمت کرد، زیرا آن زن جوان به دریاوردی علاقه‌ای نداشت و با او به دریا نمی‌رفت. به بهانه اینکه برای یکی دو روز به گردش می‌رود، مرا تنها گذاشت تا قضایا را به نحو احسن و به طریقی که صلاح طرفین در آن باشد حل کنم. آقای جیمز -

اینجا سرفه کوچکی کرد:

- رفت. اما باید عرض کنم که ایشان در رفتار خویش منتهای احترام را مراعات کردند، زیرا او پیشنهاد کرد که آن زن یک شخص محترم را به شوهری بپذیرد که حاضر بود از سوابق سوء او

صرف نظر کند و به علاوه شخصی بود که دست کم به قدری فوق شأن آن زن جوان بود که شوهری بهتر از او را حتی نمی توانست در مخیله خویش خطور دهد، چون اطرافیان او همه از طبقه پایین بودند.

باز بر پای دیگرش تکیه و لبهایش را ترکرد. مطمئن بودم که شخص مذکور، خودش است و دیدم که این اطمینان از نگاه بانو دارتل هم تأیید می شود.

- به من اجازه داده شده بود که این موضوع را به وی خاطر نشان سازم. همچنین حاضر بودم که هرچه از دستم برآید، به منظور رهایی آقای جیمز از این وضع نامطلوب و برقراری مجدد صلح بین او و والده محبوبش انجام دهم که به خاطر او این قدر متحمل مصایب شده است. به همین جهت من این مأموریت را به عهده گرفتم. خشم و تشدد آن زن جوان، پس از اینکه دلیل حقیقی مسافرت آقای جیمز را به وی متذکر شدم، بیش از حد انتظار بود. او بکلی دیوانه شد. ناگزیر شدم که با وی با شدت و زور رفتار کنم. چون چاقو در دسترس وی نبود و راه جستن به دریا غیر ممکن می نمود، می خواست سر خود را روی مرمر کف اتاقها متلاشی سازد.

در چهره بانو دارتل که به پشتی صندلی تکیه کرده بود، نوری از خوشی و لذت زایدالوصف درخشید. چنین به نظر می رسید که می خواهد کلمات اخیری را که از دهان آن مرد خارج شد، نوازش کند.

لیتیمر دستهایش را با نگرانی و اضطراب می مالید:

- اما به مجرد اینکه به قسمت دوم آنچه رسیدم که برای انجام دادن به من تکلیف شده بود، یعنی قسمتی که هرکس انتظار داشت با خوشرویی پذیرفته شود - زیرا حکایت از حسن نیت می کرد - آن زن جوان از پوستش بیرون آمد و خود را چنانکه بود نمود. هرگز کسی را به این اندازه خشمناک ندیده بودم. در او دیگر نه اثری از حق شناسی وجود داشت و نه احساسات و نه صبر و منطق؛ درست مثل یک سنگ یا کالبد بی جان بود. اگر من مراقب جان خود نبودم، حتم دارم مرا کشته بود.

با انزجار گفتم: از این عمل وی فوق العاده خشنود می شدم.

لیتیمر سرش را خم کرد، گویا می خواست بگوید: قربان، واقع می فرمایید؟ اما شما هنوز بچه هستید.

و باز دنبال داستان را گرفت.

- مختصر اینکه لازم شد که هرچه در مجاورت وی بود که از آن بیم صدمه رسانیدن به خود یا

به اطرافیان می‌رفت برداریم؛ حتی او را محبوس سازیم. با وجود همهٔ اینها یک شب گریخت، به این معنی که پردهٔ چوبی جلو پنجره را که شخصاً میخ کرده بودم شکست و به روی بوتهٔ مو جهید که زیر آن غرس کرده بودم و دیگر تا آنجا که مطلع هستم، نه دیده و نه خبری از او شنیده شد. بانو دارتل با تبسمی که نشان می‌داد حاضر است جسد آن دختر بدبخت را پاره‌پاره کند گفت: شاید مرده باشد.

آقای لیتیمر فرصت را غنیمت شمرد تا با یک خانم اصیل سخن گوید:

- بانو دارتل، ممکن است او خود را در دریا غرق کرده باشد؛ خیلی هم احتمال می‌رود. شاید هم از زورق‌رانان و یا زن‌ها و کودکان آنها یاری خواسته باشد، زیرا اصولاً با طبقات پایین محشور و بسیار شایق دیدار و مصاحبت آنان بود. در کنار ساحل، در کنار قایق می‌نشست. حتی هنگامی که آقای جیمز در منزل نبود، تمام روز را در نزد آنان به سر می‌برد. آقای جیمز از اینکه او یک‌بار به بچه‌ها گفته بود که دختر یک ملاح است و مدتها پیش در کشورش مانند آنان در طول ساحل گردش و سیاحت می‌کرد، بسیار خشمناک شد.

آه، امیلی، ای دختر زیبای بدبخت! در برابر دیدگانم منظره‌ای مجسم شد: او در کرانه‌های دور در کنار بچه‌هایی نشسته بود که شبیه به روزگار طفولیت و معصومیت او بودند و به صدای آنها گوش می‌داد که اگر زن مرد فقیری می‌شد، او را مادر خطاب می‌کردند و به صدای دریا گوش فرا می‌داد که در گوش او جاودان آیهٔ یأس می‌خواند که: نه، هرگز.

- بانو دارتل، چون کاملاً روشن شد که دیگر چاره‌ای نیست ..

بانو دارتل با تنفر شدیدی گفت: مگر به تو نگفتم که با من سخن نگو؟

- بانو، شما با من صحبت کردید. ببخشید! البته وظیفهٔ من اطاعت است.

با احترامی فوق‌العاده و تعظیمی حاکی از کمال اطاعت گفت: چون مسلم شد که دیگر نمی‌توان او را یافت، برای آگاه ساختن آقای جیمز به نشانی‌ای رفتم که سابقاً قرار گذاشته بودیم. چون بعضی کلمات ناهنجار بین ما رد و بدل شد، مقتضی چنین دیدم که از نظر طبیعت مخصوص خودم هم شده، کناره‌گیری کنم. تحمل بعضی ناملایمات را دارم، در واقع با ایشان هم بسیار صبر و حوصله کردم، ولی دیگر از حد گذرانده بود و مرا رنجانید. چون بر اختلاف بین او و مادرش وقوف داشتم و می‌دانستم که اضطراب فکری و نگرانی مادر وی به چه اندازه است، جسارتی به خرج دادم و به انگلستان آمدم تا او را از کم و کیف قضیه مطلع سازم.

بانو دارتل گفت: البته در مقابل پولی که از من گرفت.

لیتیمر پس از چند لحظه تأمل گفت: بلی خانم، کاملاً صحیح می فرمایید. هرچه می دانستم نقل کردم. اکنون مطلبی را ناگفته نگذاشتم. فعلاً بیکارم و بسیار مشتاق یافتن کار مناسب و قابل قبول دیگری هستم.

بانو دارتل نگاهی به من کرد، گویا می خواست بپرسد مطلبی هست که بر من پوشیده باشد و بخواهم بپرسم؟ چون سؤالی در ذهنم پیش آمده بود گفتم: می خواستم از این مرد بپرسم ...
راضی نشدم که او را با احترام خطاب کنم:

- که آیا آنها از وصول نامه‌ای که برای او نوشته شده بود جلوگیری کرده‌اند یا اینکه به نظر وی این نامه به دست او رسیده است!

او مدتی ساکت بود و دیدگان خویش را بر زمین دوخته و با رفتاری مقرون به نزاکت سرانگشتان دست راست را به سرانگشتان دست چپ چسبانده بود.

بانو دارتل سرش را با انزجار به طرفی معطوف ساخت.

پنداری لیتیمر از خوابی عمیق سر بر می داشت:

- بانو ببخشید! اما هرچند هم نسبت به شما خاشع و مطیع باشم و با وجود اینکه خدمتکاری بیش نیستم، برای خود احترامی قایلیم. آقای کاپرفیلد غیر از شماست. اگر ایشان مایل هستند از من سؤالی کنند، جسارتاً توجه ایشان را به این نکته جلب می‌کنم که می‌توانند مستقیماً از خودم بپرسند. من دارای شخصیتی هستم که باید آن را محفوظ دارم.

پس از لحظه‌ای تردید، چشمان خود را به سوی او برگردانیدم و گفتم: سؤال را که شنیدی! فرض کن این سؤال مستقیماً از تو به عمل آمده است؛ جواب بده!

سرانگشتان را از هم باز کرد و بار دیگر به هم رساند:

- قربان، من باید جوابم را با دقت بسنجم، زیرا آنچه از آقای جیمز به مادرش می‌گویم، با آنچه از او به شما بگویم، زمین تا آسمان فرق دارد. تصور می‌کنم که آقای جیمز از وصول نامه‌ها که در آن امکان برانگیختن روح غم و اندوه و بدخلقی در او بود خشنود نبود و بیش از این توضیحی نمی‌توانم عرض کنم.

بانو دارتل پرسید: تمام شد؟

گفتم که دیگر مطلبی ندارم. چون دیدم لیتیمر دارد می‌رود، باز گفتم: جز اینکه بگویم چون اثر منحوس این مرد را در این داستان شوم شنیدم و خیال دارم این را برای آن جوانمردی نقل کنم که از طفولیت مانند پدر از او پرستاری کرده و پرورشش داده است، پس توصیه می‌کنم که از

بیرون رفتن و داخل اجتماعات شدن خودداری کند.

به مجرد اینکه شروع به سخن گفتن کردم، او خاموش ایستاد و گوش داد.

- متشکرم قربان، اما البته مرا معذور خواهید داشت اگر به عرض برسانم که امروزه دیگر در کشور نه برده‌ای وجود دارد و نه صاحبی. از این گذشته، مردم هم اجازه ندارند قوانین را به دلخواه خویش بگردانند. در صورتی که دست به چنین عملی بزنند، عواقب وخیم آن بیشتر دامنگیر خودشان می‌شود تا دیگران. در نتیجه من قربان، به هیچ وجه از رفتن به هر محلی که میلم بر آن قرار گیرد ترس ندارم.

سپس تعظیمی مؤدبانه به من و یک تعظیم دیگر هم به بانو دارتل کرد و از دروازه‌ای که در داربست پایتال وجود داشت و موقع آمدن هم از آنجا آمده بود، خارج شد. بانو دارتل و من، مدت کمی یکدیگر را در سکوت نظاره می‌کردیم. رفتار او همچنان با سابق هیچ تفاوتی نداشت. لبهای خود را کمی جمع کرد و گفت: همچنین می‌گفت که از قراری که شنیده، اربابش فعلاً مشغول گردش در سواحل اسپانیا است. آن قدر خواهد گشت تا خسته شود و میل دریاگردی را تشفی کامل بخشد، اما شما که چندان به آن ذی‌علاقه نیستید. بین این مادر و پسر دره‌ای گشادتر و ژرفتر ایجاد شده. دیگر امید از میان رفتن این دره بسیار کم است. زیرا هردو آنها دارای یک اخلاق هستند و گذشت زمان بر لجاجت و تکبر طرفین می‌افزاید. این هم مورد علاقه شما نخواهد بود، ولی آنچه حالا می‌خواهم بگویم شاید سودمند باشد. این ابلیس که شما او را فرشته جلوه‌گر ساخته‌اید - منظورم این دختر پستی است که جیمز او را از میان توده گل و لجن برداشته -.

چشمان سیاهش را به من خیره کرده و انگشتان به هیجان آمده خود را بالا نگه داشته بود:
- ممکن است زنده باشد، چون معتقدم که چنین افرادی بسیار جان‌سختند. در صورتی که نظر من صحیح باشد، شما می‌توانید این در یکتا را بیابید و از او توجه کنید. ما هم آرزو داریم که دیگر جیمز ملعبه این زن قرار نگیرد. تا اینجا اتحاد منافع داشتیم. به همین جهت هم من، که حاضرم این دختر بدبخت را به هرگونه سیاستی که شایسته آن است برسانم، عقب شما فرستادم تا آنچه را لازم است بشتوید.

بر اثر تغییری که در سیمای او مشاهده کردم، دریافتم که کسی از پشت سر من به سوی ما می‌آید. این بانو استیرفورث بود که دست دادنش از سابق هم شل تر شده، ولی رفتار نیکوی سابق را حفظ کرده بود. از دیدن او نتوانستم به یاد دوستی و صمیمیت سابق خویش با پسرش نیفتم و

از این بابت متأثر نشوم. او بسیار تغییر وضع داده بود؛ قدش دیگر آن‌چنان راست نبود؛ در عارض زیبایش چروکهای عمیقی پدیدار شده بود؛ گیسوانش تقریباً بکلی سفید شده بود. ولی چون بر روی صندلی قرار گرفت، هنوز هم خانمی زیبا بود که دیدگان روشن و پرتکبر او مرا به یاد ایام مدرسه می‌انداخت.

او گفت: روزا، آقای کاپرفیلد از همهٔ ماوقع مستحضر شدند؟

- بله.

- از دهان خود لیتیمر شنیدند؟

- بله، علت آن را هم برایشان گفتم.

- تو دختر خوبی هستی.

بعد رو به من کرد و گفت: ها، من با دوست سابق شما مکاتبات مختصری کرده‌ام، ولی هنوز حس وظیفه‌شناسی و دین والدین را در وی بیدار نکرده و او را متقاعد نساختم‌ام. پس من هم در این ماجرا هدف دیگری ندارم جز آنچه روزا گفتم. اگر این قصه به گوش آن نیک‌مردی برسد که به اینجا آورده شده بود و من خیلی برایش متأسفم، ولی جز این از دستم برنمی‌آید و شاید پسر در نتیجهٔ اقدامات او پسر از دام نیرنگ این زن جادوگر نجات یابد.

روی صندلی، راست‌تر نشست و به افق دور چشم دوخت.

با احترام گفتم: خانم، این مطلب را فهمیدم. من اطمینان کامل به شما می‌دهم که از درجهٔ اهمیت هدف شما نیز اطلاع دارم. اما می‌خواهم همین‌قدر یادآور شوم که چون از طفولیت با این خانوادهٔ مصیبت‌دیده محشور بوده‌ام، اگر تصور بفرمایید که این دختر که تا این حد فریب خورده و با احساسات او بازی شده، حالا حاضر است که صد بار مرگ را به چشم ببیند و از دست پسر شما یک گیلان آب نگیرد، به خطا نرفته‌اید. در غیر این صورت بعکس بعضیها، اشتباهی بزرگ مرتکب شده‌اید.

چون بانو دارتل داشت خود را به میان می‌انداخت تا زخم زیان‌زند، بانو استیرفورث گفت:

خوب روزا خوب، اهمیتی ندارد که این‌طور باشد. به‌قرار معلوم شما ازدواج کرده‌اید!

گفتم: مدتی است.

- کارها چطور است؟ من با این زندگی آرام و بی‌معاشرتی که دارم از خارج بی‌خبرم، ولی

چنین فهمیده‌ام که حالا کم‌کم دارید کسب شهرت می‌کنید.

- بله، البته بخت با من بسیار یاری کرده است. اکنون می‌بینم که از من بسیار تمجید و تشویق

می‌شود.

با صدای ملایمی گفت: شما مادر ندارید؟

- نه.

- راستی که متأثرکننده است. او اکنون خشنود می‌شد و به شما افتخار می‌کرد. خداحافظ. دست او را که با تکبر و وقار به‌سویم دراز شده بود گرفتم. دستش چنان نرم و سرد بود که گفتمی از دل او خبر می‌داد. هنوز هم تکبر و غرور، چون نقابی بر چهره وی افتاده و حقیقت را پشت آن حجاب در مسافت بعیدی پنهان ساخته بود و وی از ماورای آن به خارج می‌نگریست. پنداری این احساسات، حتی نفس او را هم تحت نظام معینی درآورده که با حقیقت احساسات او متناقض بود.

همچنان‌که از آنها که در مهتابی نشسته بودند دور می‌شدم، نتوانستم از برگردانیدن سرم و دیدن آنها برای یک‌بار دیگر خودداری کنم و به افق نظر نکنم و ملتفت ظلمتی نشوم که در پیرامون آنان حکمفرما بود. جسته‌گریخته بعضی چراغها مشاهده می‌شد که از شهر - که در مسافت بعیدی بود - سوسو می‌زد. در طرف شرق آسمان، نور مظلوم و خوفناکی نمایان بود. اما از میان دره بزرگی که در آن جوار مشهود بود، مه عظیمی برمی‌خاست. قطرات متراکم آن بتدریج همه آن حوالی را فرا می‌گرفت. حق دارم که چون این منظره را از خاطر می‌گذرانم متأثر شوم و با وحشت به آن بیندیشم، زیرا پیش از اینکه ملاقات دیگری بین ما دست دهد، دریای بزرگی با امواج سهمگین جلوه‌گری کرد.

هنگامی که درباره آنچه شنیده بودم اندیشیدم، دیدم شرط عقل آن است که همه این داستان را به آقای پگاتی خبر دهم. شب بعد، برای ملاقات او به لندن رفتم. او همواره در گردش بود و یک هدف بیش نداشت و آن نیز بازیافتن برادرزاده‌اش بود، ولی اغلب اوقات در لندن سکنا می‌گزید. اغلب او را تا دیرگاه در خیابان می‌دیدم که می‌گذرد و به معدودی از رهگذران می‌نگرد که در آن ساعت می‌گذشتند تا شاید آن کس را که می‌جوید، بیابد.

مسکن او در همان اتاق بالاخانه دکان کوچک عطاری بود که سابقاً هم چند بار از آن صحبت داشتیم. به قراری که همسایه‌ها می‌گفتند، هنوز عزیمت نکرده و در اتاق خود بود.

در کنار پنجره‌ای نشسته بود که در جلو آن چند گلدان گل قرار داشت و گرم مطالعه بود. اتاق خیلی مرتب و تمیز بود. در یک لحظه احساس کردم که همواره این اتاق برای پذیرایی آماده است و صاحبخانه هم هیچ‌گاه بیرون نمی‌رود، جز در مواردی که احتمال یافتن او و بازآوردنش

باشد. صدای در زدن مرا نشنید و فقط وقتی که دستم روی شانه او قرار گرفت، سرش را بلند کرد. - آقا دی‌وی، قربان بسیار متشکرم! از این فقیرنوازی ممنونم. بفرمایید بنشینید. ها، خوش آمدید!

روی صندلی‌ای که به دستم داد نشستم:

- آقای پگاتی، انتظار زیادی نداشته باشید، ولی اخباری شنیده‌ام.

- از امیلی؟

دستش را با خشمم در برابر دهانش گذاشت و چون چشمانش را به دیدگان من دوخت، رنگ از صورتش پرید.

گفتم: این خبر برگه‌ای از محل اقامت فعلی او به دست نمی‌دهد، ولی همین قدر بیان می‌کند که دیگر با او نیست.

نشست و به من خیره شد. ساکت به اظهارات من گوش می‌داد. آن حالت وقار و حتی برازندگی که در سیمای صبور و پروقار او دیده می‌شد، خوب در من مؤثر واقع شد. چشمان خویش را از دیدگان من برداشت و به زمین دوخت. صورتش را روی دستهایش قرار داد. کلام مرا هیچ قطع نکرد؛ در سراسر آن ساکت ماند، پنداری ضمن شنیدن این قصه قیافه امیلی را می‌دید، ولی به قیافه دیگران توجهی نداشت و در نظر او، آنها به چیزی شمرده نمی‌شدند.

چون سخن من به پایان رسید، سیمای خود را به جانبی برگردانید و سکوت، ادامه یافت. برای مدت کمی از پنجره به خارج نگریستم و خود را با گلها سرگرم داشتم.

عاقبت پرسید: آقا دی‌وی، نظر شما راجع به این موضوع چیست؟

- تصور می‌کنم که او هنوز زنده باشد.

- نمی‌دانم. شاید هم اولین ضربه شدیدی که بر قلب حساس او آن آبهای آبی‌رنگ که از آن صحبت می‌کرد و شاید به همین جهت این قدر از آن حرف می‌زد، چون می‌دانست که عاقبت در آن مدفون می‌شود.

این سخنان را با صدایی ترسان به زبان آورد و در اتاق کوچک شروع به قدم زدن کرد. سپس گفت: باز هم آقا دی‌وی، به قدری از حیات وی اطمینان دارم که - من در بیداری و خواب، چنان با اطمینان و از نزدیک او را می‌بینم که خیال می‌کنم در هر ساعت به وی دسترس دارم. ممکن است از این تصورات و اوهام فریب خورده باشم؟ نه، ممکن نیست؛ امیلی زنده است.

همچنان که این کلمات را بر زبان می‌راند، مانند پیامبران به نظر می‌آمد. مدتی صبر کردم تا حواس او جمع شد و بعد، احتیاطهای لازم و راه‌حلهایی را که دیشب به خاطر رسیده بود برایش نقل کردم.

- حالا دوست‌گرامی...

دستهای مرا در دست گرفت: متشکرم، متشکرم قربان، لطف دارید!

- اگر او - چنانکه احتمال می‌رود، به منظور اختفای خویش و پنهان داشتن هویتش به لندن بیاید و به وطن اصلی بازنگردد، ناگزیر باید خود را مخفی سازد. آن وقت...

کلام مراقطع کرد و با غصه و حرمان سر جنبانند:

- او به خانه باز نخواهد گشت. اگر به میل خویش رفته بود احتمال داشت، ولی حالا نه.

- اگر او به لندن بیاید، از میان همهٔ خلق جهان فقط یک نفر ممکن است از حال او باخبر شود.

آیا به خاطر دارید؟ حوصله کنید! مارتا را به خاطر دارید؟

- همان مارتای یارم؟ نه!

جواب او در سیمایش آشکار شد.

گفتم: می‌دانید که او در لندن است؟

لرزان گفت: من او را در خیابان دیده‌ام.

- اما نمی‌دانید که امیلی نسبت به او ترحم می‌کرد. مدتها پیش از اینکه فرار کند، با یاری حام

به او کمک می‌کرد. آن شب که ما همدیگر را دیدیم و برای صحبت کردن در اتاق نشستیم، او هم

در آستانهٔ در ایستاده بود و گوش می‌داد.

با شگفتی پرسید: آقا دی‌وی، همان شبی که برف تندی می‌بارید؟

- همان شب! من دیگر او را ندیدم. بعد از اینکه از شما جدا شدم، به دنبالش رفتم تا بلکه او را

بینم، ولی رفته بود. آن وقت نمی‌خواستم چیزی به شما بگویم، ولی حالا دیگر ناچار شدم.

ولی مقصودم همان مارتاست و تصور می‌کنم که باید با او ارتباط برقرار کنیم. ملتفت هستید؟

- خیلی خوب قربان.

رفته‌رفته صدایمان به‌طوری آهسته شده بود که دیگر به نجوا سخن می‌گفتیم.

- پس شما او را دیده‌اید. آیا خیال می‌کنید که بتوان او را یافت؟ من که فقط خیال می‌کنم

اتفاقی بشود او را پیدا کرد.

- آقا دی‌وی، من خیال می‌کنم که بدانم.

- الان تاریک است. حالا که با هم هستیم، می‌توانیم برویم و سعی کنیم که او را بیابیم. رضایت داد و حاضر شد که با من بیاید. بدون اینکه در کارهای او دقت کنم، ملتفت شدم که با چه دقتی آن اتاق کوچک را سیر می‌کند. شمع را با وسایل روشن کردن آن آماده و رختخواب را مرتب کرد. یک دست لباس متعلق به امیلی را از کشو بیرون آورد (به خاطر دارم که او را در آن لباس دیده بودم). این لباس با چند لباس دیگر تا شده بود. یک کلاه هم آنجا بود که روی صندلی گذاشت. هیچ اشاره‌ای به این لباسها نکرد و من هم چیزی نگفتم. بدون تردید این لباسها شبهای متوالی و روزهای بسیار در انتظار او بود.

همچنان که پایین می‌آمدیم، گفت: آقا دی‌وی، گاهی نزد خود فکر می‌کردم که این مارتا درد مقایسه با امیلی من مثل کثافتی است که زیر پای او باشد. خدایا مرا ببخش! آیا باز هم چنین است؟

در ضمن طی طریق، برای اینکه او را با صحبت مشغول کنم و خود را نیز راضی کرده باشم، پرسیدم که حام چطور است! تقریباً با همان کلمات سابق گفت که همان‌طور است که بود. زندگی را می‌گذراند و هیچ توجهی به کیفیت آن ندارد، ولی هرگز غرغر نمی‌کند و همه او را دوست دارند.

پرسیدم که به نظر او، حام درخصوص بانی این ماجرا چه می‌اندیشد؟ آیا خیال می‌کند که خطری در بر داشته باشد؟ به نظر او اگر حام زمانی با استیرفورث رویه‌رو شود، چه خواهد شد؟ جواب داد: چه می‌دانم آقا! من خیلی راجع به این موضوع فکر کردم، ولی فکرم به هیچ‌جایی نرسید.

آن صبحی را به یادش انداختم که پس از گریز امیلی، ما سه نفر در کنار ساحل بودیم:
- آیا به یاد دارید که با چه نگاهی به دریا نظر دوخته بود و از انتهای آن سخن می‌گفت؟
- خوب یاد می‌آید.

- به نظر شما مقصودش چه بود؟

- آقا دی‌وی، هزار بار همین سؤال را از خودم کردم، ولی فکرم به هیچ‌جا نرسید. عجیب اینکه اگرچه او بسیار پسر سر به راه و نیکی است، من دلم نمی‌آید که از او چنین سؤالی بکنم. او یک دفعه به من، تو نگفته. همیشه احترام مرا تمام و کمال دارد. حالا هم احتمال نمی‌رود که احترام مرا نگاه ندارد. ولی او شخص توداری است؛ مثل دریای آرام عمیق است. چون چنین است، نمی‌توانم به کنه آن پی برم.

- صحیح است. همین باعث ناراحتی من شده است.

- من نیز همچین؛ حتی خاطر من بیش از شما مشوش است. شاید اخلاق ماجراجویانه و رفتار مخصوص او تغییر کند. نمی‌دانم، شاید هم تلافی سختی به سر او درآورد. امید است که بتوانیم آن دو نفر را از هم جدا نگه داریم.

از «تمپل بار» وارد شهر شدیم. حالا دیگر ساکت بودیم. او در کناری راه می‌پیمود و همه وجود خود را تسلیم تنها هدف زندگی خود ساخته بود. سکوت عمیقی که او را در میان هزاران نفر متمایز می‌ساخت، با وی همراه بود. از پل «بلاک فرایار» خیلی دور شده بودیم که او سرش را برگردانید و به یک زن تنها اشاره کرد که در آن طرف خیابان روان بود. فوری دانستم باید همان کسی باشد که ما در پی او هستیم.

داشتیم به آن طرف خیابان می‌رفتیم که به خاطر رسید بهتر است او را در یک محل خلوت و ساکت گیر بیاوریم که از شارع عام و نظر مردم دور باشد و با او صحبت کنیم تا شاید قلب رقیقش به حال آن دختر مصیبت‌زده به درد آید. به همراه خویش گفتم که الان موقع صحبت کردن با او نیست؛ باید او را تعقیب کرد. به علاوه خودم هم کنجکاوی شده بودم که بدانم به کجا می‌رود.

او رضایت داد و مارتا را از مسافتی دورتر دنبال کردیم. یک آن او را از چشم دور نمی‌داشتیم. هرگز هم به او نزدیک نمی‌شدیم، چون اغلب به اطراف خویش نگاه می‌کرد. یک بار ایستاد تا به صدای یک دسته نوازنده گوش دهد؛ ما هم ایستادیم.

مسافت زیادی پیمود. باز هم ما در تعقیب او بودیم. از طرز رفتار معلوم بود که مقصد معینی دارد. از این گذشته، توفقهایی که در خیابانهای پرجمعیت می‌کرد و همچنین اثر عجیب و پنهانی‌ای که از تعقیب کردن اشخاص، بی‌اختیار در آدمی تولید می‌شود، مرا در کنجکاوی جازمتر ساخت.

عاقبت داخل کوچه تنگ و باریکی شد که در آن سر و صدای خیابان کم‌کم خاموش شد. گفتم: حالا می‌شود که با او صحبت کرد.

پس قدمها را تند کردیم و به دنبال او روان شدیم.

فصل چهل و هفتم

مارتا

این محل در وست مینیستر واقع بود. در اینجا چون دیدیم او به طرف ما برگشت، عقب رفتیم. در این محل بود که او از خیابانهای شلوغ، وارد کوچه خلوت مجاور کلیسای وست مینیستر شد. به مجرد اینکه از شلوغی درآمد و از دست عابرابانی که در جهت او و بعضی در جهت مخالف حرکت می کردند خلاص شد، قدمهایش را تند کرد. خود را با هزار زحمت در میلبانک به وی رساندیم. در این موقع به آن طرف خیابان رفت؛ مثل اینکه صدای پای ما را شنیده بود. بدون اینکه به عقب برگردد و نگاه کند، تندتر کرد.

چون از میان دروازه‌ای که در پشت به آن چند گاری توقف کرده بود به رودخانه نگاه کردیم، به نظرم چنین رسید که بهتر است به آن طرف نرویم و با اشاره و بدون یک کلمه صحبت، به همراه خویش فهماندم که قضیه از چه قرار است. در آنجا او را که به طرف دیگر خیابان می رفت، با نگاه تعقیب کردیم و خود را ساکت و صامت در سایه عمارت مخفی ساختیم. در پناه آن پیش می رفتیم و سعی می کردیم که از او دور نشویم.

در آن زمان (گرچه هنوز هم هست) در انتهای آن خیابان خانه خرابه چوبی‌ای بود که شاید جای توقف کردن قایقها بود و آن را به حال خود رها ساخته و متروک گذاشته بودند. آن خرابه درست در محلی است که خیابان به انتها می رسد و یک طرفش به رودخانه محدود است و

یک طرف، عمارات مختلف وجود دارد. به مجرد اینکه به آنجا رسید و چشمش به آب افتاد، ایستاد، مثل اینکه به مقصد خویش رسیده باشد. آهسته در کنار رودخانه پیش رفت و خیره به آب نظر دوخت.

در طول راه همه اش خیال می‌کردم که او به خانه‌ای می‌رود و برآستی هم تصور می‌کردم که آن خانه باید ارتباطی با آن دختر مفقود شده داشته باشد. اما منظره تاریک رودخانه که از آن دروازه نمایان بود، مرا به این فکر انداخت که او دیگر پیشتر نمی‌رود.

در آن زمان کنار این محل خالی بود. آنجا بسیار غم‌انگیز و وحشتناک به نظر می‌رسید. مثل همه جوانب لندن در شب، خلوت و مخوف بود. در نزدیکی دیوار زندان، نه لنگرگاهی وجود داشت و نه خانه‌ای؛ برکه‌ای بود که حتی تا دیوار زندان هم ادامه می‌یافت و بر روی آن گل و لای بسیار بر جای گذاشته بود. علفهای هرزه تمام زمینهای باتلاقی اطراف را پوشانیده بود. اسکلت و لاشه‌های خانه‌های بی‌قواره ردیف شده بود و آخر نداشت. تا چشم کار می‌کرد، از این خانه‌های پر و پا ریخته وجود داشت. در یک قسمت دیگر، زمین با کشتیهای زنگ‌زده و هیولامانند پوشیده شده بود.

محتکران، چرخها و سکانها و دودکشها و کوره‌ها و لنگرها و پاروها و زنگهای خطر و بادبان آسیاهای بادی و هزار چیز دیگر را که نمی‌دانم چه نامیده می‌شد، در آنجا انباشته شده بودند. همه اینها از گرد و غبار پوشیده شده و به واسطه وزن زیاد، در گل و لای فرو رفته بود و چنین به نظر می‌آمد که آنها خجالت می‌کشند و بیهوده تلاش می‌کنند تا خود را از انظار مخفی دارند. درخشندگی و سر و صدای کارخانه‌های آن طرف رودخانه، پنداری آرامش شب‌هنگام طبیعت را بکلی از بین برده بود و جز دودی که از دودکشهای آن کارخانه‌ها خارج می‌شد - که همیشه آرام در جریان و حرکت بود - چیزی جلوه‌گری نمی‌کرد. خلیجهایی که در کنار توده‌های چوب پوشیده ایجاد شده بود و مثل مار به هم می‌پیچید، آن توده‌ها را با مایعی شبیه به ابریشم و مانند گیسوان سبز و اعلانات رنگی می‌پوشانید؛ گفتمی می‌خواست با این ترکیبات پاداش، به اشخاصی که در آن غرق می‌شوند پاداشی بدهد و آنها را کفن کند.

نقل می‌کنند که در زمان طاعون بزرگ، یکی از این برکه‌ها در همین حدود ایجاد شد و محله‌ای را به گند کشید. همچنین به نظر می‌آمد که این آبها، در رؤیاهای وحشتناک آن شب فساد بیشتری ایجاد کرده است. گویی مارتا هم تکه‌ای از فضولاتی است که آن رودخانه به بیرون افکنده و مجزا در کنار آن مانده است تا فاسدتر و گندیده‌تر شود. دختری که تعقیبش می‌کردیم، به

ساحل رود نزدیک شد و در دل شب، درحالی که خیره به آب نگاه می‌کرد، تنها و ساکت ایستاد. بدون اینکه دیده شویم در پناه قایقها و زورقهایی که در آن حوالی به گل نشسته بود، به او نزدیک شدیم تا به چند متری او رسیدیم. بعد به پگاتی اشاره کردم که در جای خود توقف کند. از پشت قایقهایی که در پناه آن به او نزدیک شده بودم بیرون آمدم تا با او صحبت کنم. لرزان به او نزدیک شدم، زیرا مقصد تاریک و پرمخاطره‌ای که با قدمهای ثابت می‌پیمود و طرز ایستادن او در آن محل در سایه "غار وارپل" و طرز نگاه کردن وی به نوری که غیرمستقیم بر امواج افتاده بود، در من تولید وحشت کرد.

در همین حال گفتم: مارتا!

فریادی از وحشت کشید و چنان با حدت و قوت با من گلاویز شد که دیدم مقابله کردن با او بتنهایی برایم دشوار است. ولی دستی که از دست من قویتر بود، به یاری ام آمد. چون او چشمان خویش را بلند کرد تا ببیند صاحب آن دست کیست، یک بار دیگر تلاش کرد و بین ما دو نفر افتاد. او را از آب بیرون آوردیم و روی چند سنگ خشک قرار دادیم. او زاری‌کنان در آن محل ماند. پس از اندک مدتی، روی سنگها نشست و سر بی‌پناه خویش را در میان دستها گرفت.

با شدت فریاد می‌کرد: آه رودخانه! آه رودخانه!

گفتم: ساکت، ساکت! ساکت شو!

ولی باز همین کلمات را تکرار می‌کرد؛ مرتب می‌گفت: آه رودخانه!

می‌گفت: می‌دانم که این رود هم مانند من است. می‌دانم که عاقبت، متعلق به آن هستم. می‌دانم که این، مصاحب و رفیق طبیعی مردمانی مانند من است. این رود از دهکده‌هایی می‌آید که روزگاری در آن هیچ‌گونه شرارت نبود. از خیابانهای خلوت و مفلوکی می‌گذرد که بدبختی و کثافات در آن بی‌پایان است. او نیز مانند حیات من به دریا می‌پیوندد؛ دریایی که دایم در تلاطم است. اکنون می‌بینم که باید با آن بروم.

هرگز بشدت حرمان و یأس پی نبرده بودم. حالا از این کلمات می‌فهمیدم که یأس، چه معنی‌ای دارد.

می‌گفت: من نمی‌توانم از پیوستن به آن خودداری کنم؛ نمی‌توانم آن را فراموش کنم. خاطره آن هر شب و هرروز مرا دنبال می‌کند و به خودش می‌خواند. این تنها رفیقی است که در تمام جهان، شایسته من است. آه رود هراسناک.

اندیشه‌ای از خاطرم گذشت. چون به چهره همراه خود نظر کردم، دیدم او خاموش و آرام به

سیمای مارتا می‌نگرد، پنداری سرانجام خواهرزاده‌ خویش را در چهره او می‌بیند. هرگز در تصاویر نقاشی و یا عالم واقعیت، دلسوزی و همدردی و ترحم را تا این حد گویا و عمیق ندیده بودم. چنان تکانی خورد که پنداری هم‌اکنون می‌افتد. چون دستهایش را گرفتم، مانند دست مردگان سرد بود. ظاهر قیافه‌اش مرا به وحشت انداخت.

آهسته به او گفتم: اکنون گیج است. بعد از اندکی، به نحو دیگری سخن خواهد گفت. نمی‌دانم که او چه جوابی داد. لبهایش حرکاتی کرد و قطعاً نزد خویش تصور می‌کرد که سخن گفته است، در صورتی که او تنها با دست خویش به مارتا اشاره کرد. یک بار دیگر توفان سرشک بر مارتا مستولی شد. چهره‌اش را بار دیگر در میان سنگها مخفی کرد و در مقابل چشمان ما، چون مجسمه‌ای از خواری و حقارت و فلاکت نقش بر زمین شد. چون می‌دانستم پیش از اینکه به خود آید و به حال عادی بازگردد، صحبت کردن با او ثمری نخواهد داشت، هنگامی که آقای پگاتی خواست او را از جای بلند کند، من‌عش کردم و هر دو خاموش ایستادیم تا اینکه آرامتر و راحت‌تر شد.

زانو زدم و سعی کردم که او را در برخاستن یاری کنم. او هم گفتی می‌خواست از جای برخیزد. شاید می‌خواست بگریزد، اما ضعیف بود و ناگزیر به قایقی تکیه داد. باز گفتم: مارتا، کسی را که همراه من است می‌شناسی؟

آهسته گفت: بله.

- آیا می‌دانی که ما تو را از راه دور دنبال کردیم؟

سرش را جتاند. نه به من نگاه کرد و نه به او، ولی با حالتی حاکی از خواری و شرمساری ایستاد. کلاه و شال خود را در یک دست داشت، ولی هیچ‌گونه توجهی به آنها نمی‌کرد. دست دیگرش را مشت کرده بود و بر پیشانی می‌فشارد.

گفتم: آیا حواست این قدر جمع هست که بتوانی راجع به چیزی صحبت کنی که - امیدوارم فراموش نکرده باشی - در آن شب برفی بسیار به آن علاقه نشان می‌دادی؟

داغ دل وی تازه شد. گریه را از نو شروع کرد. زیربانی با کلماتی غیرمفهوم مبنی بر تشکر از من سخن گفت، از این جهت که او را از خود نرانده‌ام.

بعد از چند دقیقه گفت: من در دفاع از خود نمی‌خواهم حتی یک کلمه هم بگویم. من شرور هستم. دیگر برای من آمیدی نیست؛ هیچ‌گونه آمیدی ندارم. اما اگر شما ذره‌ای نسبت به من رحم دارید، به او بگویید -.

خود را از آقای پگاتی کنار کشید!

که من در این ماجرا به قدر سر مویی دخالت نداشتم.

با نهایت صداقت برای جواب به خواهش او گفتم: هرگز هم به تو گمانی نرفته است.

با صدایی مقطع گفت: اگر غلط نکنم، در آن شبی که نسبت به من بسیار مهربانی کرد، شما نیز حاضر بودید. شما به آشپزخانه آمدید و در عوض اینکه مثل دیگران از من بگریزد و حذر کنید،

با من بسیار مهربانی کردید؛ ها، درست نگفتم؟

گفتم: صحیح است.

با وحشت نظری به رودخانه افکند و گفت: در صورتی که در این امر تقصیری متوجه من

می بود، از خیلی پیش در اینجا مدفون می شدم. اگر وجدانم در این امر کاملاً راحت نبود، هرگز نمی توانستم حتی در آن شب زمستانی هم از شما دوری نکنم.

گفتم: علت فرار بخوبی معلوم است. جانب تو نیز میراست. به این حقیقت ایمان راسخ داریم.

مارتا با ندامت و تأثر گفت: اگر قلب من مهربانتر و پاکتر بود، می بایستی نسبت به او خیلی

بهتر از این باشم که هستم، زیرا او همواره نسبت به من نیکی کرده است. او هرگز کلمه‌ای جز آنچه

مطبوع و دلپسند و درست باشد نگفته. آیا ممکن است تصور کرد که من با علمی که بر عمل

خطای خود دارم، او را در این کار تحریص کرده باشم؟ هنگامی که تنها مایه دل بستگی به زندگی را

از دست دادم، آن قدر متأثر نشدم که از فقدان امیلی دچار یأس شدم.

آقای پگاتی که ایستاده و یک دست خود را به دیواره کشتی تکیه داده و چشمانش را به زمین

دوخته بود، دست دیگرش را بر چشم نهاد.

مارتا گریان گفت: قبل از آن شب برفی، هنگامی که ماجرای یکی از اهالی شهر خود را شنیدم،

فوری تلخ‌ترین خاطره و شدیدترین غمی که بر قلبم مسلط شد این بود که همه مردم به پیاد

خواهند آورد که او با من دمساز و مصاحب بوده است و خواهند گفت که باعث فساد اخلاق او

من بوده‌ام. آن وقت خدا شاهد است حتی حاضر بودم بمیرم، ولی در مقابل، نام نیک و حسن

شهرت او را بازگردانم.

چون مارتا هیچ‌گونه خودداری نداشت، نفوذ ندامت و ملامت در وی بسیار شدید بود.

فریاد کرد: مرگ که چیزی نیست، چه بگویم؟ حاضر بودم که زنده بمانم، زنده بمانم تا پیر

شوم و در خیابانها مفلوک و سرگردان باشم و در تاریکی خویش را مخفی سازم و شب را در

خیابان به سر آورم و روشنی آفتاب صبح را بر فواز عمارات هولناک ببینم و آن را با روزی

مقایسه کنم که در اتاقم همین نور مرا به نحوی دلنشین بیدار می‌کرد، ولی در مقابل به من قدرتی داده می‌شد تا بتوانم او را نجات بخشم.

روی سنگها افتاد و چند عدد از آنها را در دست گرفت؛ پنداری می‌خواست آنها را آنقدر بفشارد تا خاک شود. مرتب به خود می‌پیچید و به اشکال مختلف در می‌آمد. گاه ساعد خویش را به بازو نزدیک می‌ساخت، چنانکه گفتمی می‌خواهد عضله بازو را محکم کند؛ گاه دستها را در برابر چشمانش می‌گرفت و می‌فشرده، تو گفتمی نمی‌خواست یک ذره نور داخل آن شود؛ گاه سرش را پایین می‌انداخت، مثل اینکه در سرش غصه فراوانی هست که آن را سنگین ساخته است.

با یأس خویش مبارزه کرد و گفت: چه باید بکنم؟ چگونه به این حیات سراسر شرم ادامه دهم؟ با آنکه من سراپا مایه ننگ و سرافکنندگی خویشتن را فراهم ساخته‌ام. به هرکس که نزدیک می‌شوم، مثل اینکه مجسمه نکبت و گناه به او نزدیک شده.

ناگهان به سوی همراهم رو کرد:

- مرا زیر لگد له کن! مرا بکش! موقعی که او مایه افتخار و سربلندی تو بود، خیال می‌کردی که اگر تن من در خیابان به او بخورد، او را ملوث می‌سازد. نمی‌توانی حتی یک کلمه از آنچه از دهان من بیرون می‌آید باور کنی؟ حقیقتاً موجبی برای باور کردن نیز نمی‌بینم. اگر با او یک کلمه سخن می‌گفتم، برای تو موجب شرمساری فوق‌العاده بود. ولی من شکایتی ندارم. نمی‌گویم که من و او مساوی هستیم. خودم می‌دانم که با او قابل مقایسه نیستم و فاصله ما زیاد است. تنها من از اعماق گناهها و فلاکتها فریاد برمی‌آورم که نسبت به او از صمیم دل متشکرم؛ او را دوست می‌دارم. اما خیال نکن که من بکلی استعداد محبت کردن و دوستی را از دست داده‌ام. تو را به‌خدا مرا همچنان که همه می‌رانند، دور نینداز! مرا به کیفر اینکه با او محشور بودم و استحقاقش را که دارم بکش، ولی چنین فکری درباره من نکن!

آقای پگاتی گفت: مارتا، به‌خدا که هرگز درخصوص تو داوری نکرده‌ام. دختر عزیزم، هرگز چنین نخواهم کرد. تو هیچ خبری از تغییر شگرفی نداری که در این مدت در من حاصل شده. خوب ..

کمی مکث کرد و بعد گفت: تو نمی‌دانی چطور شد که این آقا و من خواستار صحبت با تو شدیم.

نفوذ آقای پگاتی در او فوق‌العاده بود. چشمان خویش را به زمین دوخت، گفتمی از چشمان

آقای پگاتی شرم داشت. اما تأثر شدید او اکنون کاملاً رفع شده و آرام و ساکت بود.
 آقای پگاتی گفت: اگر تو گفت و گوی من و آقای دی وی را در آن شب که برف شدیدی
 می بارید شنیده باشی، می دانی که من دنیا را در جست و جوی خواهرزاده عزیزم زیر پا گذاشته‌ام؛
 خواهرزاده عزیزم.

این عبارات را با صمیمیت و اشتیاق بسیار ادا کرد:

- مارتا، می گویم خواهرزاده عزیزم، زیرا اکنون محبت او در دلم از اول هم بیشتر شده.

مارتا دستش را روی چشمانش قرار داد، ولی حرکتی در او دیده نشد.

آقای پگاتی گفت: من از دهان خود او شنیدم که می گفت که اگر کسی در ابتدای کودکی از پدر
 و مادر یتیم شود و دوستی یا آشنایی نداشته باشد که جای آنها را بگیرد، اگر چنین دوستی پیدا
 کرد - آن بچه بی سرپرست و یتیم - چه علاقه عجیبی به او خواهد داشت. حالا خواهرزاده من هم
 همین حال را دارد.

ضمن اینکه مارتا در سکوت کامل می لرزید، آقای پگاتی شال او را از زمین برداشت و با
 ملایمت به روی شانه او انداخت.

- پس می دانم که اگر او یک بار دیگر مرا ببیند، تا آن طرف دنیا به دنبالم می آید و حاضر است
 برای اینکه مرا نبیند تا آن طرف دنیا بگریزد. زیرا اگرچه او در عشق و دوستی نسبت به من ثابت و
 بسیار مشتاق است، اکنون شرم و ننگ و اشتباه، ما را از یکدیگر جدا ساخته است.

لحن سخن او نمودار صدق ارادتش بود. در هر سخن او آیه‌ای از افکار او را دیدم و دیدم که او
 این حقایق را هر شب به هزار گونه از مغز خویش می گذراند.

- مطابق حدسیات ما - یعنی آقا دی وی و من، او بایستی روزی در طی این زندگی پرمرارت
 به لندن بازگردد. ما عقیده داریم - یعنی آقا دی وی و من، که تو از هرگونه شایبه و گناهی در این
 امر، مانند طفل تازه تولد شده بری هستی. خودت گفتی که او نسبت به تو مهربان و خوشرفتار
 بود. خدا او را حفظ کند! می دانستم که او دارای چنین اخلاقی است. می دانستم که او همیشه
 چنین بود. تو نسبت به او شکرگزار هستی و او را دوست داری. پس در یافتن او به ما کمک کن. از
 خداوند می خواهیم که تو را پاداش دهد.

مارتا برای اولین بار با تعجب به او نگاه کرد، مثل اینکه نمی توانست سخنان او را باور کند.

با صدایی آرام و آهسته و آمیخته با شگفتی گفت: آیا شما به من اعتماد می کنید؟

آقای پگاتی گفت: کاملاً.

با شتاب پرسید: اگر روزی او را یافتم، با او صحبت کنم و در صورتی که دارای خانه‌ای باشم، او را پناه دهم و بدون اطلاع او بیایم شما را خبر کنم تا بیایید و او را ببرید؛ درست است؟
با هم گفتیم: بله.

مارتا چشمان خویش را بلند کرد و جداً و با تصمیم قاطع اعلام داشت که صمیمانه و با صداقت، خویشتن را وقف این هدف خواهد ساخت و تا زمانی که امکان موفقیت و امید رستگاری باشد، پای از طلب نمی‌دارد و در حصول به این مقصود، به هیچ وجه ذره‌ای تسامح روا نخواهد داشت. اگر در این گفتار صمیمی و صادق نباشد، آن مقصود و هدفی که اکنون برایش پیدا شده که از هرگونه شرارت برکنار است و مایه امید او شده، او را زارتر از چنین شبی که به کنار این رودخانه آمده است، ناپود کند.

بدون اینکه صدا را بلند یا ما را خطاب کند، این کلمات را ادا می‌کرد، گفתי مخاطب او شب یا آسمان باشد. سپس در سکوتی عمیق فرو رفت و به آب تاریک و غم‌انگیز نظر دوخت. اکنون مقتضی دیدیم که آنچه می‌دانستیم برای او بازگو کنیم. عاقبت، همه داستان را برای او گفتم. او با دقت بسیار گوش داد. اغلب حالت چهره وی متغیر، ولی در همه احوال یک هدف در آن آشکار بود و گاهی اشک در چشمانش حلقه می‌زد، اما فوری آن را خشک می‌کرد. تو گفתי که روح وی بکلی منقلب شده و نمی‌تواند قرار گیرد.

پرسید که در صورت لزوم، باید به کجا مراجعه کند تا ما را بیابد. در روشنایی ضعیف یکی از چراغهای جاده، روی یک صفحه از دفتر یادداشت‌های نشانی آقای پگاتی و خودم را نوشتیم. آن صفحه را پاره کردم و به او دادم. آن را در سینه‌اش جای داد. نشانی او را پرسیدم، بعد از لحظه‌ای سکوت گفت که نشانی ندارد. دیدم که نمی‌خواهد بگوید.

آقای پگاتی با صدایی آنچه را از فکر گذشته بود پیشنهاد کرد. من نیز فوری کیف پولم را بیرون آوردم، ولی به هیچ‌نحو موفق نشدم تا او را قانع سازم. حتی نتوانستم از او قول بگیرم که در آتیه، هرگاه نیازمند شد به ما مراجعه کند. در ضمن گفتم که آقای پگاتی برای خودش شخص فقیری نیست. به علاوه اندیشه اینکه ما او را به این جست‌وجو و می‌داریم و به حال خود می‌گذاریمش تا معاش خویش را تأمین کند، ناراحت‌مان می‌کند. اما به خرج او نرفت. حتی اصرار آقای پگاتی هم به نتیجه‌ای منتهی نشد. با اطمینان کامل از آقای پگاتی تشکر کرد، ولی دست از نظر خویش برنداشت و وجهی نپذیرفت.

مارتا گفت: ممکن است کاری به من بدهند. در هر حال کوشش خواهیم کرد.

جواب دادم: دست‌کم تا وقتی که کار پیدا کنی، به‌قدر کفافت بردار.
 - برای آنچه قول داده‌ام، نمی‌توانم پول بپذیرم. اگر از گرسنگی هم بمیرم، آن را قبول نمی‌کنم.
 قبول کردن پول از شما به منزله از دست دادن اعتمادی است که به من کرده‌اید و به‌مثابه فقدان آن چیزی است که به من دادید و امید آن، مرا از مرگ حتمی در رودخانه رها کنید.
 گفتم: تو را به قاضی القضاات که، تو و همه ما باید روز حشر در پیشگاه عدل او بایستیم، دست از این سماجت بردار! همه ما اگر اراده کنیم، بدون قید و شرط قادر به انجام دادن امر خیر هستیم.

لرزید و لبهایش تکان خورد. رخساره‌اش پریده‌رنگ‌تر شد و جواب داد: شاید خدا به دل شما انداخته است تا یک موجود توبه‌کار را نجات دهید. از قبول این پیشنهاد ترس دارم، زیرا تا کنون هیچ عملی جز شر از دستم برنیامده. این اولین باری است که پس از مدتها به من اعتماد شده. دیگر مطلبی ندارم.

بار دیگر اشکش را که نزدیک بود جاری شود خشک کرد و دست لرزان خویش را بیرون آورد و آقای پگاتی را لمس کرد. گفتمی می‌خواست از یک منبع فیض، شفا بطلبد. در تاریکی مخوف به راه افتاد. شاید مدتهای مدیدی بیماری کشیده بود.

چون راه ما هم از همان طرف بود، با فاصله کمی از عقب او روان شدیم تا اینکه به خیابانهای روشن و پرجمعیت رسیدیم. من که به گفته‌های او اعتماد قطعی داشتم، به آقای پگاتی گفتم که آیا این صلاح است که در آغاز کار، باز او را تعقیب کنیم؟ آیا این عمل، به‌نظر عدم اعتماد نمی‌رسد؟ چون او هم موافق بود، دیگر دست از او کشیدیم و به‌سوی‌های گیت روان شدیم. او تا مدت زیادی با من همراه بود. موقعی که ما با یک دعا برای کسب موفقیت در این امر از هم جدا شدیم، تأثر و رقت قلبی را که به او دست داده بود، با کمال وضوح در وی مشاهده کردم.

نصف شب بود که به خانه رسیدم. دم در خانه، برای شنیدن صدای مشخص و مخصوص ساعت کلیسای سن‌پل که در میان همه زنگها مشخص بود، ایستادم. ناگهان از مشاهده اینکه در عمارت ییلاقی عمه‌ام باز است و نور ضعیفی از میان آن پیداست تعجب کردم.

به خیال اینکه عمه‌ام باز گرفتار وحشت شده و منتظر وقوع حادثه ناگواری است، رفتم تا با او صحبت کنم و اضطراب او را تسکین بخشم. تعجب من از مشاهده مردی که در باغچه او ایستاده بود، قوت گرفت. او یک گیلان و یک بطری در دست داشت و مشغول نوشیدن بود. در میان درختان انبوه توقف کردم، زیرا ماه اگرچه چندان روشن نبود، به وسط آسمان رسیده بود. آن

مرد را که ابتدا خیال می‌کردم باید آقای دیک باشد، شناختم او همان کسی بود که یک‌بار عمه‌ام در شهر با او مواجه شد.

در جلو چراغ دالان سیاهی دیده و بلافاصله عمه‌ام وارد حیاط شد. او مضطرب بود و مقداری پول در دست آن مرد گذاشت. صدای پول را شنیدم.

آن مرد پرسید: این چیست که به من می‌دهی؟

- بیش از این برایم مقدور نیست.

- پس دیگر می‌روم. بیا این را هم بگیر.

عمه‌ام با هیجان فوق‌العاده‌ای گفت: ای مرد بددل، چرا با من این‌طور رفتار می‌کنی؟ اما سؤال من مضحکتر است، چون علت آن بوضوح این است که از ضعف نفس من آگاهی. آیا می‌توانم خود را تا ابد از شر تو راحت کنم؟ تنها یک راه هست و آن اینکه تو را به حال خودت بگذارم.

- پس چرا مرا ول نمی‌کنی؟

عمه‌ام جواب داد: تو از من می‌پرسی چرا؟ چه دلی داری!

آن مرد غمناک ایستاده بود و پول را در دست تکان می‌داد و سر را می‌جنبانید تا اینکه عاقبت

گفت: پس تو همین را می‌خواستی به من بدهی؟

- بیش از این نمی‌توانم. خودت می‌دانی که ورشکست شده‌ام. از سابق هم فقیرتر شده‌ام؛ به

تو که گفتم حالا که این را گرفتی، چرا با حضور خودت و ظاهری که به آن گرفتار شده‌ای، مرا

عذاب می‌دهی؟

- اگر سر و وضع مرا می‌گویی صحیح است؛ خیلی ژنده است. زندگی من بی‌شباهت به

زندگی جغد نیست.

- تو بیشتر ثروت مرا از من گرفتی و برای سالها مرا نسبت به همه مردم دنیا بدبین کردی. تو

نسبت به من بی‌صداقت و بدون عاطفه و رحم رفتار کردی. برو از این کارهایت توبه کن! دیگر

بیش از این آزارم نکن!

آن مرد جواب داد: ای! خیلی خوب! اما فعلاً باید تا آنجا که می‌توانم استفاده کنم.

علی‌رغم خواهش دل خود، از گریه تنفرآمیز عمه‌ام سرخ شد. شرمنده از باغچه خارج شد.

مثل اینکه تازه رسیده باشم، چند قدم سریع برداشتم و در جلو باغ با او مواجه شدم. همان موقع

که او از در خارج می‌شد، داخل شدم. ضمن عبور، به هم خیره نگاه کردیم، ولی در این نگاه ذره‌ای

شفقت نبود.

با شتاب گفتم: عمه جان، این مرد باز موجب وحشت تو شده است؟ بگذار تا با او حسابی صحبت کنم. این کیست؟

عمه ام بازوی مرا گرفت: بچه جان، بیا تو. تا ده دقیقه با من هیچ صحبت نکن. به اتاق نشیمن کوچک رفتیم. عمه ام بادبزن سبز گردی را که با زنجیر به پشت صندلی میخ شده بود، جلو صورتش گرفت و گاهی چشمانش را پاک می کرد. این حال یکاریع طول کشید. سپس آمد و در کنارم نشست.

آرام آرام گفتم: ترات، آن مرد شوهر من است.

- عمه جان، شوهر شما؟ من خیال می کردم که او مرده است.

عمه ام گفت: برای من مرده است، ولی در حقیقت زنده است. ساکت در شگفتی فرو رفتم.

عمه ام با آرامش گفت: بتسی تراتوود برای احساسات عاشقانه نباید چندان مناسب باشد، همین زن زمانی نسبت به آن مرد اعتقاد بی حدی داشت، یعنی به حدی آن مرد را دوست می داشت که در دنیا محکی از محبت و عاطفه نبرد که او به خود نزند. اما در عوض، آن مرد نگوینخت این محبت را با شکستن قلب وی تلاقی کرد. به همین علت او همه گونه احساسات عاشقانه را برای ابد در گور کرد و مدفون ساخت.

- عمه گرامی و نیکوی من!

همچنان که دستش روی پشت دست من بود، چنین گفت: او را به خوشی و خوبی رها ساختم، یعنی با نصف ثروت خویش او را راضی کردم. حتی حالا هم ترات، که مدتی از آن روزگار می گذرد، کاملاً بهبود نیافته ام. به قدری با من بدرفتار و بیرحم بود که می توانستم با همان دلایل طلاق بگیرم، ولی این کار را نکردم. آنچه از من گرفت، در مدت کمی خرج کرد. پس از آن بتدریج بیچاره تر و بدبخت تر شد. با زن دیگری ازدواج کرد. گمان می کنم برای او حادثه ای رخ داد که قمارباز و کلاهبردار از آب درآمد. حالا هم دیدی که به چه روزی افتاده! اما وقتی که با او ازدواج کردم، او مردی خوش قیافه بود.

در آهنگ صدایش انعکاس تحسین هویدا بود.

- من به او ایمان داشتم - البته بسیار احمق بودم. خیال می کردم که او مجسمه شرافت و

وجدان است.

دست مرا فشرد و سری جنباند.

- ترات، او امروز در نزد من به چیزی شمرده نمی‌شود. ارزش او از صفر هم کمتر است. اما پیش از اینکه او را به سزای بدعهدیهایش برسانم، که اگر در این کشور می‌ماند، حتماً گرفتار می‌شد، به دفعات و هربار بیش از حد طاقتم به بهانهٔ مسافرت به خارج مقدار زیادی پول از من گرفت. هنگامی که با او ازدواج کردم، زن احمقی بودم که سر از پا نمی‌شناختم، حتی بعد هم راضی نبودم که این سایهٔ بت خیالی و تصویری من به وضع بدی گرفتار شود، زیرا ترات، اگر بتوان گفت زنی به عشق دچار شده باشد، من بودم.

با آهی عمیق، مطلب را ختم و لباسش را صاف کرد.

- خوب دیگر عزیزم، حالا وسط و پایان این داستان را دانستی. ما دیگر دربارهٔ این موضوع با هم صحبت نمی‌کنیم. تو هم این را به کسی ابراز نکن. ترات، این داستان مضحک و عجیب من است؛ این را چون اسرار خودت حفظ کن.

فصل چهل و هشتم

امور خانه

در نوشتن کتابم رنج بسیار بردم. سعی کردم که این کار موجب ایجاد وقفه در امر روزنامه‌نگاری‌ام نشود. عاقبت کتاب منتشر و خیلی هم موجب موفقیتم شد. با وجود اینکه نسبت به مدایح و تمجیدها بی‌اعتنا نبودم، باز چنان از یادۀ غرور سرمست نشدم که گیج شوم، ولی این وضع موجب امیدواری من به استعدادم شد. همواره عقیده‌ام راجع به طبیعت انسانی این بود که نیایستی کسی که به استعداد خویشتن ایمان دارد، خودنمایی کند تا بلکه به این وسیله دیگران را نسبت به خود معتقد سازد. به همین علت هم میانه‌روی را از دست ندادم و هرچه بیشتر مدح می‌شنیدم، بیشتر بر سعی خود می‌افزودم تا لایق آن سخنان باشم.

اگرچه این سرگذشت من است، مقصودم این نیست که تاریخچه‌ای از کتابهایم ذکر کنم. آن کتابها بتنهایی از عهدۀ بیان مکنونات خویش برمی‌آیند، پس آنها را به حال خویش باز می‌گذارم. اگر گاهی به‌طور اتفاقی از آنها سخنی بگویم، اشاره‌ای است ضمن ادامه‌ی بیان سرگذشت خویش. چون حالا دیگر بهانه‌ای هم برای عدم حصول اعتماد در کار نبود و با یقین به اینکه سرشت من و تصادفات، مرا نویسنده بار آورد، کار خود را با پشتگرمی بیشتری تعقیب می‌کردم. اگر این اعتماد نمی‌بود، شاید دست از این حرفه برمی‌داشتم و عقب پیشه‌ دیگری می‌رفتم. سعی می‌کردم تا بدانم سرشت و تصادفات، مرا برای این کار ساخته است یا برای فعالیت دیگری.

در روزنامه‌ها و مطبوعات دیگر هم می‌نوشتیم. عایداتم چنان خوب بود که چون موفقیت اخیر هم نصیبم شد، دیگر وقت آن رسید که دست از ثبت مذاکرات خسته‌کننده پارلمان بردارم و در یک شب خوش و مبارک، برای آخرین بار مذاکرات مجلس را ثبت کردم و از آن پس دیگر آن مباحثات را نشنیدم، ولی هنوز هم جراید، صدای یکنواخت آن را بدون ذره‌ای تنوع در ذهنم زنده می‌سازند.

اکنون شرح روزگار زن‌داری خود را می‌دهم. گمان می‌کنم که در این موقع یک سال و نیم از زمان ازدواج من گذشته بود. بعد از اینکه چند بار کوشش بی‌ثمر کردم، عاقبت دست از ایجاد هرگونه اصلاح در امور خانه برداشتم و حتی فکر آن را هم ترک گفتم. خانه به امید خدا ماند تا از خود نگاهداری کند! فقط یک خدمتکار هم اجیر کرده بودیم. وظیفه اصلی این خدمتکار عبارت بود از مناقشه و معارضه با آشپز؛ درست مثل نمایندگان پارلمان.

به نظر من او باید از ابتدای حیات در زیر رگبار در کماجدان به سر برده باشد، زیرا از آن هیچ‌گزندی نمی‌دید. در بی‌موقع‌ترین و نامناسب‌ترین اوقات بانگ می‌زد و یاری می‌طلبید. مثلاً هر وقت که مهمانی کوچکی داشتیم یا اگر شبی چند نفر از دوستان برای دیدار ما آمده بودند، صدای نکره آقا بالا می‌رفت و از آشپزخانه با ظروف، یکراست به زمین شتک می‌شد. خواستیم از شرش راحت شویم، ولی او به قدری به ما علاقه‌مند بود که دست از ما بر نمی‌داشت.

گریه را در آستین داشت. به مجرد اشاره‌ای جزئی به قطع روابط آقا و نوکری، چنان سرشک تأثر و تحسر می‌بارید که دل سنگ به حال او آب می‌شد و ناگزیر او را نگاه می‌داشتیم. نه مادر داشت و نه هیچ‌گونه خویشاوندی که بتوان به آنها دسترسی پیدا کرد، جز یک خواهر که به مجرد اینکه یقه او را از دست برادر رها ساختیم - یعنی برادرش را استخدام کردیم - بی‌درنگ به امریکا گریخت. دیگر مانند بچه سرراهی بکلی به بیخ ریش ما بسته شد. همواره از بخت نامساعد خویش عزا می‌گرفت. همیشه دیدگانش را با سراسترین پاک می‌کرد یا خم می‌شد تا نوک بینی‌اش را با گوشه دستمال جیب که هرگز از آن بیرون نمی‌آمد، پاک کند.

این خدمتکار بدبخت که در ساعتی نحس با حقوق سالیانه شش لیره و ده شیلینگ استخدام شد، برای من سرچشمه زاینده مزاحمت بی‌پایان بود. می‌دیدم که عاقبت به پای او پیر خواهم شد. آرزوی رسیدن زمانی را می‌کردم که ریشش را تراشیده یا موهایش سفید گشته و سرش تاس شده باشد و آن را مجسم می‌ساختم، ولی از بدی بخت، مانند توله‌سگ عرق‌خورده بزرگ نمی‌شد. هیچ مفری نبود و در ضمن نقشه‌هایی که برای زندگی آتی‌ام می‌کشید - در همه

صحنه‌های آن - وجود او را می‌دیدم. می‌دیدم که در پیروی باز هم موی دماغ ما خواهد بود. هرگز نمی‌اندیشیدم که او وسایل راحتی ما را به دست خود فراهم سازد. ساعت مچی دورا را که مثل همه اشیا ما محل معینی نداشت دزدید و تبدیل به احسن کرد. با پول آن - از نظر اینکه مغزش عیب داشت. - مرتب بین لندن و «اکسبریج» دلجان سواری کرد. عاقبت در طی سفر پانزدهم گیر افتاد و به مرکز شهربانی جلب شد. در جیب او چهار لیره و شش شیلینگ باقی مانده بود که هنوز به مصرف نرسیده بود.

تعجبی که از این عمل او برایم حاصل شد و نتایج کار او - در صورتی که او به هیچ وجه توبه و اعتراف نمی‌کرد - شاید چندان در نظرم ناپسند جلوه نمی‌کرد. ولی او بسیار لابه و انا به می‌کرد. از همه بدتر، یکباره سخن را تمام نمی‌کرد؛ به تفاریق و اقساط و بتدریج شرح امور را بیان می‌کرد. مثلاً روزی که بعد از این مقدمات، ناگزیر به عنوان مدعی در دادگاه حاضر شدم، او کرامتی از خود نشان داد؛ در زیرزمین به یک سبد اشاره کرد که ما خیال می‌کردیم پر از نوشیدنی است، ولی در طی بازپرسی معلوم شد که خالی است؛ در آن جز بطری و چوب پنبه هیچ نیست. خیال می‌کردیم که تا حالا راجع به آشپز آنچه در دل داشت و آنچه تصوراتش اجازه می‌داد گفته است، ولی طی بازپرسی معلوم شد که هزار یک آنچه را می‌دانسته نگفته. مثلاً می‌گفت که آشپز ما دختری کوچک دارد که هر صبح علی‌الطبع، نان ما را می‌برد و خودش هم شیرفروش را با دادن زغال سنگ منزل ما تطمیع می‌کند و شیر می‌گیرد. دو سه روز بعد، از طرف اداره آگاهی به من اطلاع داده شد که برحسب اقرار متهم، مقدار معتناهی گوشت گاو و قیمة در گنجه آشپزخانه و نیز مقداری پارچه دستمالی برای خشک کردن ظروف در گنجه دیگر پیدا شده است. کمی بعد، اعترافات متهم جنبه‌های دیگری به خود گرفت. مثلاً دو سه روز بعد، ضمن اقرار گفته بود که شاگرد شیرفروش ما در فکر گردآوری دسته‌ای برای دزدی بوده است. فوری او را جلب کردند. خیلی شرمنده شدم که این پسر دهانش چاک و بست ندارد و مردم را گرفتار می‌کند و حتی حاضر بودم پول هنگفتی بدهم، شاید دهانش را نگه دارد، یا اینکه او را فرار دهند. اما او تصور می‌کرد که با هر اقرار، اگر مرا مرهون خویشان نسازد، دست کم نظر مساعدم را جلب کرده است.

عاقبت هرگاه می‌دیدم که یک نماینده مخصوص شهربانی می‌آید تا خبری تازه بدهد می‌گریختم و تا پایان دوره محاکمه و محکومیت قطعی او همین طور مخفی می‌زیستم. حتی آن وقت هم دست از سر ما بر نمی‌داشت و مرتب عریضه نگار بود. اصرار داشت که قبل از عزیمت به زندان مرکزی با دورا ملاقات کند. ناچار دورا به دیدن او رفت. آنجا از دیدن اینکه در آهنی را

پشت متهم بستند ضعف کرد. خلاصه اینکه دقیقه‌ای آسایش خیال نداشتم، تا اینکه او را فرستادند - نمی‌دانم کجا. چنانکه بعد اطلاع یافتم، او را به شبانی گماشتند.

همه این مقدمات مرا جداً به تفکر واداشت و به اشتباهات سابق ما جلوه دیگری بخشید، چون نمی‌توانستم با وجود محبتی که به دورا داشتم، از ابراز آن جلوگیری کنم. عاقبت لب گشودم:

- عزیزم، بسیار متأسفم از اینکه می‌بینم بی‌اطلاعی ما از طرز اداره صحیح خانه نه تنها ما را که هرچه باشد عادت کرده‌ایم، ناراحت می‌کند، بلکه به دیگران هم صدمه می‌رساند.

- مدتی بود که تو سکوت اختیار کرده بودی! باز آمدی و نسازی.

- نه عزیزم، واقعاً این طور نیست. بگذار آنچه می‌خواهم بگویم - بگویم، آن وقت بین.

- تصور نمی‌کنم که مایل به شنیدن آن باشم.

- اما عزیزم، می‌خواهم که تو بشنوی و بدانی. جیب را بگذار زمین!

دورا بینی‌اش را روی بینی من گذاشت و گفت: بوه!

سعی کرد تا توجه مرا از این امر معطوف کند. ولی چون دید که من پافشاری می‌کنم، جیب را به معبد چینی‌اش فرستاد، نشست و به من نظر دوخت. یک دست مرا در دستش قرار داد. حالت چهره او بسیار مقرون به تسلیم و رضا بود.

گفتم: عزیزم، حقیقت مطلب اینکه مرض مسری‌ای در ما وجود دارد که همه اطرافیان را آلوده می‌کند.

ممکن بود که به همین نحو پیش روم، ولی از مشاهده چهره دورا که متوحش شده بود و تصور می‌کرد که من الان پیشنهاد تلقیح سرم بخصوصی برای جلوگیری از این مرض می‌کنم، نطقم را کور کرد. با کلامی روش‌تر و صریح‌تر، شروع به بیان مقصود کردم.

دورا چشمان خویش را باز کرد و گفت: آه، چه تهمتی! تو می‌گویی که ساعت طلا را من برداشتم؟ آه!

- عزیز دلم، حرفهای بی‌منطق نزن. من کی از ساعت طلا صحبت کردم؟

- بله، همین الان! خودت هم می‌دانی که گفتمی. تو گفتمی که من وظیفه‌ام را انجام نمی‌دهم و

مرا با او همسر کردی.

- با کی همسر کردم؟

دورا گریان گفت: با نوکر. آه، ای سنگدل بی‌رحم. زنت را با نوکر یک می‌کنی؟ چرا پیش از

عروسی این عقیده‌ات را به من نگفتی؟ چرا ای سختدل به من نگفتی که چه اعتقاد کثیفی نسبت به من داری؟ آه خدایا ببین!

در ضمن اینکه سعی می‌کردم تا دستمال را که به چشمانش فشار می‌داد کنار بکشم، با آرامش گفتم: حالا دورای عزیز، این سخن تو نه تنها خیلی مضحک است، بلکه خیلی اشتباه است. اولاً اینکه این راست نیست.

- تو همیشه می‌گفتی آن پسر دروغ‌گوست. حالا مرا با او همسر می‌کنی و می‌گویی من شبیه او هستم! آئی! من چه کنم؟ چه کنم؟

گفتم: همسر عزیزم، واقعاً باید از تو تمنا کنم که کمی عقل و منطق به کار ببری و درست به سخنان من، به آنچه گفتم و می‌گویم گوش دهی. دورای عزیز! اگر وظیفه‌ای را که نسبت به خدمتکاران داریم یاد بگیریم و با آنها آنچنان که مستحق آنهاست رفتار نکنیم، محال است آنها وظیفه خود را نسبت به ما انجام دهند. ترس من از این است که ما داریم مردم را هم بدآموز می‌کنیم. فرض کنیم که ما در امور زندگی بتاثر خواهش دل خویش، بسیار هم سست و بی‌حال باشیم - که این طور نیست. حتی اگر هم دیدیم که از چنین رفتاری خوشمان می‌آید و آن را مطبوع یافتیم - که آن هم نیست، من یقین قطعی دارم که در برابر جامعه مسئول هستیم. نباید اجازه دهیم که چنین رفتاری از ما سرزند. ما واقعاً داریم مردم را نیز فاسد می‌کنیم. وظیفه داریم که این مراعات کنیم. من که دورا، به سهم خودم نمی‌توانم از مراعات این نکته صرف‌نظر کنم. این اندیشه‌ای است که نمی‌توانم از آن دست بردارم. بعضی مواقع حتی مرا ناراحت می‌سازد. عزیزم، همین را می‌خواستم بگویم. حالا بیا و منطقی فکر کن.

مدت مدیدی دورا نگذاشت که دستمال را از روی دیدگانش بردارم. او نشسته و در پشت آن به گریه و ناله مشغول بود. غرغرنان می‌گفت که اگر من ناراحت هستم، پس چرا اصلاً او را گرفتم؟ پس چرا حداقل یک روز قبل از رفتن به کلیسا به او نگفتم که ناراحت خواهم شد و بهتر است از این خیال منصرف شود؟ اگر نمی‌توانستم اخلاق دورا را تحمل کنم، پس چرا او را یکباره نزد عمه‌هایش یا نزد ژولیا میلز به هندوستان نمی‌فرستم؟ ژولیا از دیدار او مسرور خواهد شد و دست‌کم او را یک نوکر جواب‌کرده نمی‌خواند. ژولیا هرگز او را با این‌گونه نامها مخاطب نساخته است. خلاصه اینکه دورا سخت متأثر شده بود، به وضعی که مرا هم غمگین ساخت. با خود فکر کردم که تجدید این‌گونه مذاکرات - اگرچه با نرمی و ملایمت هم باشد - نتیجه‌ای نخواهد داشت. پس باید راه دیگری اندیشید.

حالا ببینیم چه راه چاره‌ای در پیش است؟ «تلقین فکری به او؟» این عبارات معمولی که با کلمات فریبنده و خوش، ترکیب یافته بود، مرا فریفت. تصمیم گرفتم تا دورا را از نظر فکری تربیت کنم.

فوری دست به کار شدم. هرگاه که دورا خیلی بچگانه پیش می‌رفت و می‌خواست که با او شوخی کنند، سعی می‌کردم خود را بگیرم و او را از آن حال منصرف کنم. از موضوعهایی سخن می‌گفتم که افکارم به آن مشغول بود. برایش آثار شکسپیر می‌خواندم. او را تا آخرین حد امکان خسته می‌ساختم. خویشتن را عادت داده بودم که در مواقع مقتضی به وی اطلاعات مفید یا عقاید صحیح ارائه دهم. در مقابل به مجرد شنیدن اینها می‌رمید، مثل اینکه در جلو پایش باروت گذاشته باشند. قطع نظر از اینکه اظهار عقیده و بیان اطلاع مفید من چقدر طبیعی و بموقع باشد، باز شست او خبردار می‌شد. مشاهده می‌کردم که زن کوچولویم از آن گریزان و حتی هراسناک است. مخصوصاً برای من کاملاً آشکار شد که شکسپیر را شخصی هولناک می‌انگاشت. این طرح بسیار کند پیش می‌رفت.

بدون اطلاع تردلز، این طرح را به وسیله او نیز اجرا می‌کردم. به این معنی که هر وقت او به خانه ما می‌آمد، صحبت را به این‌گونه مباحث می‌کشاندم و سعی می‌کردم که من غیرمستقیم دورا را تربیت کنم. مقدار اطلاعات و اندیشه‌های بسیار صحیح و منطقی‌ای که از این طریق به تردلز دادم، بسیار زیاد و نیز از بهترین منابع کسب شده بود، ولی هیچ اثری بجز غم و الم روحی در دورا حاصل نشد. همواره در هراس بود از اینکه لحظه‌ای بعد از او سؤالی خواهم کرد. دیدم که مثل مدیر مدرسه و یا شبیه به تله یا چاله‌ای شده‌ام که در آن، عنکبوتی در انتظار معلق شدن و گرفتاری مگسی به سر برد.

چندین ماه به امید اینکه از این مرحله که به منزله اعراف است می‌گذریم و به مدینه فاضله صلح و صفا و تفاهم خواهیم رسید، رنج بردم. چون عاقبت دیدم که با همه این زرنگیها و این کوششها نتیجه‌ای به دست نیامد، ناگهان به فکر رسید که مبدا اصلاً فکر دورا هم‌اکنون تربیت شده و آن حالت نهایی را به خود گرفته است و بیش از این ممکن نیست پیشرفت کند.

در نتیجه مطالعات بعدی، این فکر چنان تأیید شد که دیگر دست از نقشه سابق برداشتم. سعی کردم تا زن کوچولوی خود را با همان حال و وضع فکری نگاه دارم و سعی در تغییر حال او نکنم. قلباً از رفتار خشک و عقلانی‌ای که پیش گرفته بودم و اینکه همواره همسر خویش را از خود دور می‌داشتم، خسته و بیزار بودم. عاقبت یک جفت گوشواره زیبا و یک قلاده برای جیب

خریدم و به سوی خانه روان شدم.

دورا از این هدیه بسیار خشنود شد و مرا با لذت تمام بوسید، ولی بین ما سایه‌ای حایل شده بود. اگرچه قدرت آن سایه بسیار نبود، تصمیم گرفتم تا آن را برطرف سازم. اگر چنین سایه‌ای در آتیه هم پیش آید، آن را در دل نهان خواهم کرد و ابراز نمی‌کنم.

در کنار دیوان پهلوی زن کوچولویم نشستم. او گوشواره‌ها را به گوش کرد و من گفتم که گمان می‌کنم این اواخر بین ما نقاری بوده است؛ چنانکه باید زن و شوهر مهربانی نبوده‌ایم. ولی همه تقصیر متوجه من است. به این گناه از ته دل اذعان دارم - تصور می‌کنم واقعاً هم همین‌طور بود. - حقیقت مطلب این است که دورای عزیزم، زن زیبایم، سعی کردم تا شاید راه عقل‌درپیش گیرم.

دورا ترسان و لرزان گفت: مرا هم عاقل‌سازی دودی، این‌طور نیست؟ در برابر ابروان برخاسته‌ او که حالت سؤال داشت سر تعظیم فرود آوردم و حرفش را تصدیق کردم.

دورا سرش را چنان جنباند که گوشواره‌ها به صدا درآمد:

- این، ذره‌ای فایده ندارد. تو خودت می‌دانی که من تا چه اندازه نی‌نی کوچولو هستم. از اول هم گفتم که مرا به چه اسمی بخوانی. اگر نتوانی این‌طور رفتار کنی، می‌ترسم که دیگر هرگز نتوانی مرا دوست بداری. آیا مطمئن هستی که گاهی فکر نمی‌کنی بهتر این بود که تو...

- عزیزم، چه؟

زیرا دیگر نخواست سخن خود را تمام کند.

- هیچ.

- هیچ؟

بازوان را دورگردنم حمایل کرد و خندید و خویشتن را به نام‌غاز که نزد وی محبوب بود خواند. چهره را چنان روی‌شانه‌ام مخفی ساخت که برطرف کردن آن همه جعد و دیدارگونه او اشکال فراوان داشت.

خندان با خود گفتم: «بهتر این نبود که از ابتدا فکر به قالب ریختن و تربیت فکری زن خود را به مخلیه‌ام راه نمی‌دادم و این‌همه رنج نمی‌بردم؟ پس دیگر تمام شد!»

دورا با فریاد گفت: آیا نقشه تو این بود؟ آه، چه پسر بدجنسی!

گفتم: اما دیگر هرگز چنین قصدی نخواهم کرد، زیرا من تو را آنچنان‌که هستی دوست دارم.

دورا خود را به من نزدیکتر ساخت و گفت: راستی؟

گفتم: چه دلیلی دارد که سعی کنم آنچه را در این مدت طولانی نزدم گرانیها بوده تغییر دهم؟ دورای قشنگ من، تو ممکن نیست محبوبتر و دوست‌داشتنی‌تر از این بشوی که هستی. پس ما یکدیگر را فریب نخواهیم داد و همان طریقه سابق و همیشگی را ادامه می‌دهیم و سعی می‌کنیم که با آن خوشبخت باشیم.

- خوشبخت باشیم؟ براستی همیشه؟ تو هم دیگر غصه این را نمی‌خوری که بعضی چیزها، بعضی مواقع یک‌خورده از جریان طبیعی منحرف بشود؟
- البته که نه. ما باید به بهترین نحوی خوش باشیم.

دورا بشوخی گفت: تو هم فکر این را نمی‌کنی که ما دیگران را بد عادت می‌کنیم؟ چون می‌دانی که این فکرها خیلی هولناک است.
- نه، نه.

- برای من بهتر است که احمق بمانم تا اینکه ناراحت بشوم، این طور نیست؟

- دورا، بهتر است که شخص رفتار طبیعی داشته باشد تا اینکه تصنعی در دنیا رفتار کند.

- در دنیا! آه دودی، محل بزرگی است.

سرش را برگردانید و دیدگان درخشان و خوشحال خویش را بالا گرفت و به چشمان من دوخت. خنده‌ای از ته دل کرد و پرید تا قلاده تازه جیب را ببندد.

به این طریق آخرین کوشش من برای ایجاد کردن هرگونه تغییری در او بی‌ثمر ماند. در اعمال کردن این اصلاح، بسیار ناخرسند و ملول بودم. از رفتار معقولانه و منطقی خویش که باعث دوری او از من می‌شد، بسیار دلخون بودم. به هیچ‌روی نمی‌توانستم آن را با تقاضای سابق او تطبیق دهم که گفته بود او را زن کوچولوی خود بدانم. تصمیم گرفتم آنچه از دستم می‌آید، به‌طور آرام انجام دهم و سعی کنم که خود را با او وفق دهم و سکوت و مدارا و به این طریق زندگی خودمان را اصلاح کنم. اما باز دیدم که موفقیت‌های من در قبال ناکامیها به چیزی شمرده نمی‌شود. باز به همان حال عنکبوت و مجسمه تهدید و ترس خواهم رسید. همواره باید در کمین و مترصد به سر برم.

سایه‌ای که می‌گفتم نباید بین ما حایل باشد، همچنان در قلبم باقی بود و نمی‌دانم از کجا ناشی شده بود! احساسات ناراحت‌کننده سابق، باز بر زندگانی من حکومت می‌کرد. هر دم این زخم عمیقتر می‌شد و ماهیت آن نیز معلوم نبود. مانند یک سلسله صداها، موسیقی بود که در

شب از دور به طور ضعیف شنیده شود. زن خویش را بسیار دوست می‌داشتم و خوش بودم؛ ولی این خوشی که به طور مبهم و مجهول پیش‌بینی‌اش می‌کردم، حالا به صورت سرابی درآمده بود که از خوشبختی کامل برکنار بود.

حالا که همتم را صرف به خاطر آوردن دوران سابق و منعکس ساختن آن بر این صفحات کردم، آن را دقیقاً از مقابل چشم می‌گذرانم و در برابر نور می‌گیرم. آنچه در این خوشی کم داشتم، هنوز هم - بلکه تا ابد - مانند خواب و خیال تلقی می‌کنم؛ رؤیایی بود که تحقق پذیر نبود. حالا که وضع را به این منوال دیدم، تعب و المی در من حاصل شد که طبیعتاً به چنین شخصی دست می‌دهد. اما از همه اینها گذشته، راستی برای من چقدر بهتر می‌بود که زخم با من اشتراک مساعی می‌کرد و می‌توانستم افکاری را با وی در میان نهم که یارای ابراز آنها را به احدی نداشتم. به عبارت دیگر، او شریک واقعی زندگانی من می‌شد. فی الواقع هم زن باید چنین باشد.

بین این دو نتیجه غیرقابل تلقین که اولی احساسی بود احترازناپذیر و عمومی و ناشی از یأس، و دومی که مخصوص من بود (شاید درباره دیگران صدق نکند)، توازن خویش را حفظ می‌کردم. هنگامی که در دریای افکار یا در هوای جوانی غوطه می‌خورم که تحقق پذیر نیست، به فکر آن وضع مطلوب می‌افتم که پیش از رسیدن به سن بلوغ و رشد داشتم.

آن وقت ایامی بی‌اضطراب و تزلزل بود. در آن خانه قدیمی و محبوب، با اگتر روزگاری می‌گذرانیدیم. آن ایام مانند شبح مردگانی به نظر می‌رسید که تنها در رستخیز برمی‌خیزند و در این دنیا امیدی به آنها نیست می‌رسید.

گاه این اندیشه از خاطر می‌گذشت که اگر دورا و من هرگز یکدیگر را ملاقات نمی‌کردیم، چه می‌شد؟ اما او چنان از من لایتجزا و لاینفک می‌نمود که این فکر به منزله عجیب‌ترین اندیشه‌ها به نظر می‌رسید که از غایت بی‌کاری ایجاد شده بود و بلافاصله هم مانند شب‌سحرگاهی ناپدید می‌شد. همواره دورا را دوست داشتم. آنچه بیان کردم، چندان در افکارم مؤثر واقع نشد. هیچ‌گونه اثری از این ناکامیها در من نماند. هر دو ما احساس می‌کردیم که باید با یکدیگر بسازیم. واقعاً هم او عاشق من بود و به من افتخار می‌کرد. هنگامی که دورا چند کلمه‌ای را که اگتر در نامه‌های خود به او نوشته بود برایم خواند، راجع به علاقه و افتخاری که دوستان سابق نسبت به کسب اهمیت و حسن شهرت من داشتند و اینکه در موقع خواندن کتابهایم، مرا مجسم می‌کنند که با آنها سخن می‌گویم - چشمانش از خوشحالی پر از اشک شد. می‌گفت که من پسری محبوب و تیزهوش و معروف هستم.

«اولین اشتباهی که ناشی از غریزه و بی‌فکری و قلب عنان گسیخته است.» این کلمات بانو استرانگ، در این مدت همواره در گوشم طنین‌انداز بود. اغلب شبها با خاطره آن برمی‌خاستم. حتی در عالم رؤیا آن را بر در و دیوار نوشته می‌دیدم، زیرا اکنون معتقد شده بودم که قلبم در اولین برخورد با دورا، عنان گسیخته و بلهوس بود و هرگز ممکن نبود در او ان ازدواج آنچه را بیاموزد که پس از تجربیات تلخ، دستگیرش شده بود.

«در ازدواج هیچ اختلافی عمیقتر از ناسازگاری فکر و هدف نیست.» این کلمات را هم به خاطر دارم. سعی کردم که دورا را با خود متناسب کنم و وفق دهم؛ دیدم سودی ندارد. ناچار تنها راهی که باقی می‌ماند، این بود که خویشتن را با وی وفق دهم، تا آنجا که ممکن بود با وی سخن گویم و سعی کنم که ایام را به خوشی بگذرانیم و هرچه ممکن باشد، از بار مسئولیت به دوش خویش گیرم. هنگامی که مذاقه و اندیشه کردم، این آخرین راه علاجی بود که برای تحت‌انتظام کشیدن دل بلهوس خویش تمهید کردم. این نقشه، سال دوم ازدواج مرا بیش از سال گذشته توأم با خوشی و شادکامی کرد و دورا نیز مشعوف بود.

اما هر قدر از سال می‌گذشت، دورا ضعیفتر و مریضتر می‌شد. امید داشتم که شاید دستهای نرمتر و سبکتر از دستان من بتواند اخلاق او را محکم سازد و به قالب بریزد و لبخند کودکی که بر پستان او مشغول شیر خوردن باشد، زن کوچولوی مرا تغییر دهد - غافل از اینکه نباید چنین امری صورت گیرد. روح آن طفل معصوم، لحظه‌ای بر آستانه زندان کوچک خویش توقف کرد، و بدون اینکه بداند آن زندان است، پرید.

دورا گفت: عمه‌جان، هرگاه باز روی پا ایستادم و مثل سابق توانستم بدوم، جیب را می‌دوانم، زیرا او خیلی کند و تنبل شده است.

عمه‌ام درحالی که آرام و ساکت برای خود کار می‌کرد، گفت: گمان نمی‌کنم عزیزم، زیرا درد او با این چیزها خوب بشو نیست. دورا، او پیر شده است.

دورا با تعجب گفت: آیا به نظر شما او پیر است؟ آه، چقدر عجیب است که جیب پیر شده!

عمه‌ام خندان گفت: این دردی است که عزیز دلم، همه ما به آن گرفتار می‌شویم. باور کن که

هر روز قید پیری بر دست و پای من محکمتر می‌شود.

دورا نگاه تأثرانگیزی به جیب کرد:

- اما جیب، حتی جیب کوچولو هم! آه، جیب بیچاره!

هنگامی که دورا از روی دیوان سرش را به یک‌سو کرد تا جیب را تماشا کند و او هم در برابر

این اظهار تفقد روی پا ایستاد و علی‌رغم تنگ نفس، سعی و کوشش کرد تا با سر و شانه‌اش حرکاتی انجام دهد، عمه‌ام گونه‌ او را نوازش داد و گفت: غنچه من، می‌توانم به تو اطمینان دهم که هنوز خیلی به عمرش مانده است. باید در این زمستان یک تکه فلانل در لانه‌اش باشد. در آن صورت تعجبی ندارد که در بهار مانند گلها و ریاحین، شاداب از لانه‌اش بیرون آید. خدا سگ کوچک را حفظ کند! حال اگر تا آخرین نفس هم به من پارس و غرغر کند، باز او را نگه دارد.

جیب با کمک دورا به روی دیوان آمد و از آنجا هم چنان شدید به عمه‌ام پارس می‌کرد (چون نمی‌توانست خود را راحت سر پا نگه دارد، یک‌وری پارس می‌کرد). هرچه عمه‌ام بیشتر از وی توجه می‌کرد، او بیشتر بر گستاخی‌اش می‌افزود. عمه‌ام در این اواخر عینک می‌زد و به واسطه بعضی علل نامعلوم، جیب از عینک بدش می‌آمد.

دورا او را با اصرار زیاد و به اجبار نزد خویش خوابانید. وقتی که جیب راحت و بی‌حرکت خوابید، گوشه‌های دراز او را از جهتی به جهتی می‌کشید و مرتباً متفکرانه تکرار می‌کرد:
- حتی جیب کوچولو هم! آه، جیب بیچاره!

عمه‌ام با خوشحالی می‌گفت: ریه‌های او نسبتاً قوی است؛ هنوز هم نفرت شدیدی نسبت به اشخاص ابراز می‌کند - شکی نیست که حالا خیلی به آخر عمرش مانده. اما غنچه کوچک من، اگر تو سگی می‌خواهی که او را بدوانی، این دیگر بسیار پیرتر از آن است که بتواند بدود ولی برایت یک سگ کوچک خواهم آورد.

آهسته گفت: متشکرم عمه‌جان، اما بیخود زحمت نکشید!

عمه‌ام عینک را برداشت و گفت: نه؟

- من از هیچ سگی به غیر از جیب خوشم نمی‌آید. اگر چنین بکنیم، جیب بسیار دلخور می‌شود. به علاوه ممکن نیست که با سگ دیگری این قدر الفت بگیرم، زیرا آن سگ از قبل از ازدواج من هیچ‌گونه اطلاعاتی ندارد و مرا در آن زمان ندیده است؛ به دودی در اولین باری که به خانه ما آمد پارس نکرده است. عمه‌جان، گمان نمی‌کنم که به سگ دیگری این انس را پیدا کنم.

عمه‌ام بار دیگر گونه‌ او را نوازش داد:

- حتماً! حرف صحیحی است.

- عمه‌جان، به شما بر خورد؟

عمه‌ام با مهربانی به روی او خم شد و گفت: آه، چه عروسک نازنین و حساسی! خیال

می‌کند که به من بر خورده است!

- نه، نه، برآستی هم این‌گونه گمانی ندارم، اما من کمی خسته هستم و این مرا برای لحظه‌ای لوس و احمق ساخت. همواره یک بچه لوس و نتری خواهم بود، ولی این بار بر اثر صحبت راجع به جیپ، لوس تر شدم. او همه اتفاقات مهم زندگی مرا دیده است، این طور نیست جیپ؟ و بنابراین من می‌توانم او را تنها به این بهانه که کمی تغییر حال داده است، بیرون کنم، این طور نیست جیپ؟

جیپ به خاتم خود نزدیکتر شد و دست او را آهسته و با تأنی لیسیدن گرفت.

- جیپ، تو مثل اینکه زیاد هم پیر نیستی، این طور نیست؟ و حالا به این زودیها دست از خانمت بر نمی‌داری و او را رها نمی‌کنی. تا مدتی باز هم دوست یکدیگر خواهیم بود. دورای زیبایم هنگامی که روز یکشنبه بعد پایین آمد تا با ما غذا بخورد و تردلز دوست قدیمی مان را ببیند (زیرا تردلز همیشه روزهای یکشنبه با ما نهار صرف می‌کرد)، به قدری خوشحال بود که خیال کردیم به فاصله چند روز بکلی خوب می‌شود و به قول خودش: «می‌تواند مثل سابق بدود.» ولی می‌گفتند که یکی دو روز صبر کن و باز این مهلت را تجدید می‌کردند و عاقبت نه دوید و نه حتی راه رفت. بسیار زیبا به نظر می‌آمد و بسیار خوشحال و باطراوت بود، ولی آن پاهای کوچکی که به هنگام رقصیدن به دور جیپ آنقدر بی‌آرام و در حرکت بود، دیگر بی‌حرکت و از کار افتاده شده بود.

دیگر من هرروز صبح او را پایین می‌آوردم و شبها بالا می‌بردم. او بازوان خویش را دور گردنم حمایل می‌کرد؛ می‌خندید، گویی من به عوض این کار، مزد می‌خواستم. جیپ به دور ما می‌پرید و پارس می‌کرد و جلو می‌دوید و به عقب نگاه می‌کرد و در محلی صبر می‌کرد تا به او برسیم. عمه‌ام که بهترین و خوش‌اخلاق‌ترین پرستارها بود، از عقب ما با یک بار شال و نازبالش می‌آمد. آقای دیک هرگز ممکن نبود آوردن شمع را به کسی دیگر واگذار کند و تردلز هم اغلب در پای پلکان می‌ایستاد و به ما نگاه می‌کرد و پیامهایی از طرف دورا برای دوست‌داشتنی‌ترین دختر دنیا می‌برد. جریان امور را به طرز بسیار خوبی تلقی و برگذار می‌کردیم. زن کوچولوی من هم از همه ما خوش‌تر بود.

اما بعضی مواقع، هنگامی که او را به طبقه بالا می‌بردم و احساس می‌کردم که او روی بازوی من سنگینی کمتری دارد، گویی به یک ناحیه منجمد نزدیک می‌شود که اگرچه آن را هرگز ندیده‌ام، احساس می‌کردم جانم را متشنج خواهد ساخت. من از دادن هرگونه اسمی به این حال و این شناسایی، تحت هر عنوانی خودداری کردم و فکرم را از هرگونه اندیشه‌ای راجع به آن

بازداشتم تا اینکه یک شب، موقعی که این احساس در من نیرو گرفته بود، عمه‌ام او را با فریاد: «خدا حافظ غنچه کوچک من.» ترک گفت. پشت میز تحریرم تنها نشستم و ضمن گریه اندیشیدم: «آه، چه اسم مهبیبی! غنچه کوچکم که در نهایت طراوت و شادابی بود و بر درخت گل می‌درخشید، با چه سرعتی رو به زوال و پژمردگی گذاشت!»

فصل چهل و نهم

در دریای اسرار غوطه‌ورم

یک روز صبح، نامهٔ ذیل را دریافت داشتم که از کانتربوری به پست انداخته و به عنوان من و به نشانی دادگاه فرستاده بودند و موجب تعجبم شد.

«سرور گرامی - وقایعی که از حیطة اقتدار من خارج بود، برای مدت مدیدی دوستی صمیمی و بی‌شایبهٔ ما را که در نتیجهٔ فرصتهای بسیار محدود و بین گرفتاریهای بی‌شمار برایم حاصل شده بود و مرور خاطرات بسیار شیرین آن مانند الوان دلکش قوس قزح در ذهن من باقی است، قطع کرد. آقای گرامی، این حقیقت، به اضافهٔ شخصیت بزرگ ادبی‌ای که استعداد فوق‌العادهٔ شما در نظر عموم ایجاد کرده، مرا وای دارد که دوست ایام جوانی خویش را به نام معروف کاپرفیلد بخوانم. همین کافی است بدانید که جسارت است نامی را که با آشنایی با آن افتخار دارم، چنین گستاخانه خطاب کنم. نام شما در زمرهٔ گرانبهارترین خاطرات ما در بایگانی ذهن حفظ می‌شود و محبت زایدالوصف همهٔ ما به سرحد پرستش رسیده است.

کسی که بر اثر اشتباهات شخصی به غرقاب بلایا و فلاکت درافتاده و در جریان حوادث سوء گرفتار آمده است و دست و پا می‌زند و یا به عبارت دیگر مانند خر در گل، یا کشتی متلاشی شده در دریای متلاطم (در صورتی که به کار بردن چنین اصطلاح فنی‌ای مجاز باشد) مانده است و اکنون نیز جسارت کرده و خامه برگرفته است تا به حضرتت نامه نویسد - باز تکرار می‌کنم که -

چنین کسی را چه رسد به اینکه از آن جناب تحسین و تمجید کند و زبان به ثنا گشاید. علی هذا باید خاموش بنشیند و این کار را بر بزرگان و شایستگان بازگذارد تا حق مطلب را ادا کنند.

در صورتی که مشاغل مهم حضرت عالی اجازه فرائد این مرقومه ناچیز را تا اینجا داده است - که البته موکول است به مهمات امور و شاید شرایطی پیش آید که فرصت مطالعه دست ندهد. - طبیعتاً از خویشان سؤال خواهید کرد که چرا این بنده ناچیز، عریضه نگار شدم. با طلب رخصت به عرض می‌رساند که عذری موجه در میان است. ولی علت، فقر و استیصال نیست.

بدون اشاره مستقیم به قدرت و استعدادی که ممکن است به جهت بریا داشتن توفانی عظیم یا برانگیختن آتش نابودکننده و منتقم در هریک از حواشی در چاکر نهفته باشد، اجازه می‌خواهم ابتدا شمه‌ای از احوال خویش را شرح دهم و متذکر شوم که بصیرت من الحال تا جاودان کور شده و آیینۀ ضمیرم را زنگار گرفته و آرامش روحم دستخوش تلاطم شده و نیروی التذادم از حیز انتفاع افتاده است و من دیگر قادر نخواهم بود که در برابر اقران و همگنانم قد علم کنم و روی دیدن آنان را ندارم. خوره تا مغز استخوانم را خورده و ناوک تا پَر در قلبم جای گرفته است و هم‌اکنون گرمها به کار خود مشغولند تا بزودی جان‌نثار را طعمۀ خویش سازند و از او نه نامی در صحیفۀ ایام ماند و نه نشانی. چه عیب دارد؛ هرچه زودتر بهتر. اما من از راه راست انحراف نمی‌جویم.

در وضع روحی بسیار دشواری گرفتار آمده‌ام که الم و تعب آن مشخص و مخصوص است، چنانکه نه تنها طیبیان، بلکه بانو میکابر هم که نفوذش از مراحل ثلاثه زوجیت و امیت و تأنیت نیز گذشته، در برابر آن از اثر بازمانده. برای درمان این درد بی‌درمان می‌خواهم برای چهل و هشت ساعت از خود بگریزم و در شهر متواری شوم و مناظر آن را بار دیگر از مد نظر بگذرانم تا بلکه به یاد ایام خوش سابق، زنگار از دل بزدایم.

البته در میان این امکانۀ دیدنی، که هریک بندرگاهی است که ممکن است فکر مرا در کنار خود آرامش بخشد، یکی زندان شاهی است که پایم بی‌قرار بدان سوی می‌گراید. اکنون که رشته سخن به اینجا کشید، باید عرض کنم که (البته به خواست خدا) در خارج صحن زندان، سمت دیوار جنوبی، پس فردا ساعت هفت بعدازظهر بی‌کم و کاست منتظر خواهم بود. منظورم از این دیدار در آنجا بر شما روشن می‌شود.

کمترین را جسارت آن نیست که از دوست سابق خویش آقای کاپرفیلد تمنا کند یا از دوست سابق خود آقای توماس تردلز ساکن اینرتمپل استدعا کند. - در صورتی که مشارالیه در قید حیات

و مایل به ملاقات باشد - فقیرنوازی کنند و برای ملاقات چاکر و تجدید خاطرات (حتی الامکان) تشریف بیاورند. جسارتاً به عرض می‌رساند که در رأس ساعت معهود و در محل مقرر، آثار و بقایای ویران‌شدهٔ هیکل ویلکینس میکابر آماده است.

بعدالتحریر - برای مزید اطلاع خاطر نشان می‌سازد که بانو میکابر از این امر بی‌اطلاع است. «نامه را چندین بار خواندم. با در نظر گرفتن سبک پرطمطراق انشای آقای میکابر و لذت زایدالوصفی که از نشستن در یک گوشه و تحریر نامه‌های بالابلند می‌برد و با هر بهانهٔ جزئی‌ای به آن متوسل می‌شد، باز می‌دیدم که مطلب مهمی در متن این نامه نهان است. آن را بر زمین گذاشتم تا با فراغ‌بال به اندیشه پردازم. بار دیگر آن را برداشتم تا مطالعه کنم. هنوز سر از مطالعه برنداشته بودم که تردلز به سراغم آمد و مرا در منتهای تشویش یافت.

گفتم: دوست عزیز، هرگز تا این حد به وجود مغتم تو نیازمند نبودم. تو آمدی تا در این هنگام سخت و موقعیت باریک، مرا از منافع قضاوت عادلانه و نظر صائب خود برخوردار کنی. تردلز، نامهٔ عجیبی از آقای میکابر دریافت کرده‌ام.

تردلز گفت: نه! راست می‌گویی؟ به من نیز از بانو میکابر نامه‌ای رسیده است.

تردلز که از شدت راه رفتن برافروخته و موهایش تحت تأثیر این ورزش و هیجان، سیخ ایستاده بود - گفتمی ارواح نیک را دیده باشد - فوری نامهٔ خویش را به در آورد و با نامهٔ من عوض کرد. قیافهٔ او را ضمن مطالعهٔ نامهٔ آقای میکابر که در آن مستغرق شده بود تماشا کردم. ابروهایش بالا رفت و با صدای بلند خواند:

- به جهت برپا داشتن توفانی عظیم و برانگیختن آتش نابودکننده و منتقم!

سپس به خواندن نامهٔ بانو میکابر پرداختم. مضمون نامه به شرح ذیل بود:

«ارادت و سلام مخلصانهٔ من به آقای توماس تردلز. در صورتی که دوست سابق خویش را فراموش نکرده باشند که روزی سعادت آشنایی کامل را با آن جناب داشت، لطفاً ممکن است اجازه دهند تا چند دقیقه از وقت فراغت ایشان را غصب کنم؟ به آقای ت. اطمینان کامل می‌دهم که اگر در لب پرتگاه نیستی و ورشکستگی نیز قرار داشتم، مزاحمت ایشان را فراهم و استرحام کمک مادی نمی‌کردم.

گرچه از ذکر این مطلب شرم دارم ولی گریزی نیست، چه، موضوع تغییری است که این اواخر در آقای میکابر حاصل شده است و بیم آن می‌رود که وی (که سابقاً این قدر خانواده‌دوست بود) یکباره از زن و فرزند قطع رابطه کند. به علاوه از آقای تردلز برای اعادهٔ محبت وی تمنای عاجزانه

دارم. آقای ت. قادر نیست که تصور صحیحی از تغییر حال در آقای میکابر حاصل کند و رفتار و حشیانه و شدت عمل وی را مجسم سازد. این حالت بتدریج رو به افزایش نهاده تا به جایی که اکنون به نظر می‌رسد بکلی چشمه‌های نخاع او را کور کرده باشد. روزی نیست که آتشفشان وی طغیان آتش و غلیان اخگر نکند. لازم به شرح نیست و آقای ت. خود می‌تواند تصور کند که از اقرار صریح آقای میکابر دال بر اینکه روح خویش را به شیطان فروخته است (که این اقرار بر به کرات و متوالیاً صورت می‌گیرد، چنانکه به آن خو گرفته‌ام)، بر من چه می‌گذرد. اسرار و مرموزات مدتهاست که او را در خود محلول ساخته و آن اعتماد نامحدود او را نسبت به من بکلی نابود ساخته است. کوچکترین سؤالی، حتی پرسیدن اینکه برای شام چه میل دارد، موجب آن می‌شود که بهانه‌ای به دست او بدهد و سخن از طلاق به میان آورد. دیشب که بچه‌ها با هزار التماس دو پنی از او خواستند تا با آن آب نبات لیموترش بخرند که شیرینی مخصوصی است، او به همزادان چاقو حواله کرد.

از آقای تردلز تمنای عاجزانه دارم که اگر سر او را با این جزئیات به درد می‌آورم، معذوم دارد و به نظر رحمت به من درنگرد. ناگزیرم که اینها را متذکر شوم، زیرا بدون این جزئیات برای آقای ت. داشتن کمترین تصور از وضع رقتبار من واقعاً مشکل خواهد بود.

اجازه دارم که منظور و هدف این عریضه‌نگاری را به آقای ت. عرضه کنم؟ آیا وی رخصت می‌دهد که به دوستی وی اعتماد کنم؟ البته که جواب مثبت خواهد بود، زیرا بر قلب رئوف و مهربان وی وقوفی کامل دارم.

چشمهٔ محبت هرگز خشک نمی‌شود، علی‌الخصوص محبت جنس زن. آقای میکابر آهنگ مسافرت لندن را دارد. گرچه امروز صبح با کمال مراقبت کوشید تا دست خویش را در هنگام تحریر کارتی که بر روی چمدان می‌چسباند مخفی دارد، چشمان تیزبین زن علاقه‌مند و عاشق دیوانه با وضوح کامل آن را خواند. مقصد دلبران و ستاند، گلدن کراس است. اجازه می‌دهید که جسارتاً از آقای ت. استدعا کنم که شوهر مرا ملاقات و با او گفت‌وگو کند، بلکه به راه راست هدایت شود؟ اجازه می‌فرمایید که تمنا کنم آقای ت. بین آقای میکابر و خانوادهٔ نیم‌بسمل او وساطت کند؟ ولی نه، خواهش اخیر جسارتی است غیرقابل غفران.

اگر آقای کاپرفیلد هنوز فردی گمنام را به خاطر نگاه داشته، ممکن است از آقای ت. تقاضا کنم که به عهده گیرد و سلامهای خالصانه و مستدعیات سابق مرا به وی تبلیغ کند؟ به هر حال آقای ت. حسن نیت و لطف بیکران خود را در مخفی داشتن این نامه شامل حال من خواهند ساخت و

در حضور آقای میکابر به هیچ مجوزی اشاره‌ای - هر قدر هم غیرمستقیم و مستبعد باشد - به آن نخواهند کرد. در صورتی که آقای ت. بخواهند جوابی بنگارند (که مرا این طالع و این بخت نیست)، به نشانی ام. ای. اداره پست کانتربوری (صندوق پستی) ارسال دارند که این، از نامه‌ای که مستقیماً به نشانی کسی فرستاده شود که این صندوق را در تحت ناگوارترین وضع و دشوارترین اوضاع مالی آبونه می‌شود، متضمن خطرهای کمتری است.»

دوست صدیق و نیازمند آقای توماس تردلز، اما میکابر

هنگامی که آن نامه را دو بار خواندم، تردلز پرسید: نظرت راجع به آن چیست؟

گفتم: نظر تو راجع به نامه من چیست؟

زیرا او هنوز نامه را می‌خواند و ابروهایش را درهم کشیده بود.

- کاپرفیلد، گمان دارم که محتویات این دو نامه، روی هم رفته بیش از آنچه در نامه هریک از آنها جداگانه منعکس است مطلب دارد، ولی از کنه آن هیچ خبری ندارم. تردیدی نیست که هر دو آنها در کمال صمیمیت و صافی درون نوشته شده و در آن هیچ‌گونه شایبه‌ای نمی‌توان یافت. بیچاره!

اکنون او به امضای بانو میکابر اشاره می‌کرد - ما در کنار یکدیگر ایستاده بودیم و آن دو نامه را با هم مقایسه می‌کردیم:

- بهتر است که ما به او بنویسیم که با آقای میکابر وعده ملاقات داریم.

فوری به این پیشنهاد روی موافق نشان دادم، زیرا اکنون خویشتن را از بی‌اعتنایی‌ای که نسبت به شام بانو میکابر نشان داده بودم سرزنش می‌کردم. این نامه چنانکه در جای خود به آن اشاره کردم، مرا در او ان دریافت کردن آن بسیار به خود مشغول داشت. اما آلودگیها و گرفتاریهای دنیوی و سابقه‌ای که از وضع خانواده میکابر داشتم و به علاوه سکوتی که متعاقب این نامه دست داد، همه دست به دست هم داد و این امر را از فکرم بکلی زدود.

به هر صورت نامه‌ای تسلی‌بخش به بانو میکابر نوشتیم و هر دو زیر آن را امضا کردیم و به سوی شهر روان شدیم تا آن را به پست بیندازیم. تردلز و من مباحثات بسیار کردیم و حدسیات فراوان زدیم که فعلاً ضرورت شرح آنها نیست. بعد از عمه‌ام مشورت خواستیم، ولی تنها نتیجه قطعی مشاوره این بود که ما سر وقت معهود - بدون دقیقه‌ای پس و پیش - در محل حاضر باشیم.

اگرچه ما یکربیع هم قبل از موعد مقرر در محل موعود حاضر شدیم، دیدیم که آقای میکابر

آنجاست. او ایستاده و به دیوار تکیه داده و دستها را روی سینه حمایل کرده بود و دندانهای نوک دیوار را تماشا می‌کرد. چنان نگاههای تحسرباری می‌کرد که پنداری به درختهایی می‌نگرد که در دوران طفولیت در سایه آنها بازی می‌کرد. هنگامی که با هم مواجه شدیم، رفتار او کمی با اضطراب توأم بود و اندکی هم از نزاکت و ادب سابق کم داشت. مخصوصاً به جهت این ملاقات، از لباس سیاه قضایی دست برداشته و باز آن لباس کهنه و تنگ سابق را در بر کرده بود. ولی با اینکه ردنکت سابق خویش را با شلوار تنگ آن پوشیده بود، مثل سابق زیر و زرنگ نمی‌نمود. در ضمن صحبت، بتدریج کمی به حال آمد. معلوم بود که عینک یک‌چشمی حتی برای او هم ناراحت‌کننده است و به همین منوال، یقه بلند پیراهن.

آقای میکابر بعد از رد و بدل شدن اولین تعارفات گفت: آقایان! شما دوستان ایام سختی و تنگدستی هستید؛ پس دوستان واقعی من به شمار می‌روید. اجازه دهید تا احوال بانو کاپرفیلد حالیه و مادام تردلز آتیه را بپرسم. به عبارت دیگر دوست عزیزم آقای تردلز، هنوز با مقصود خویش پیوند نشده.

از این اظهار لطف تشکر کردیم و هریک جوابهایی به فراخور حال دادیم. بعد او نظر ما را به سوی دیوار جلب و این‌طور آغاز سخن کرد: آقایان مطمئن باشند که...

فوری به میان حرف او دویدم و گفتم که بهتر است دست از این رفتار رسمی بردارد و با صفا و صمیمیت سابق سخن گوید.

دو دست مرا فشرد و گفت: کاپرفیلد عزیزم، تو با این خونگرمی و صمیمیت مرا شرمنده ساختی. این ملاقات شما با بقایای ویرانه‌های هیكلی که زمانی اسم آن انسان بود (البته در صورتی که اجازه بدهید خویشتن را چنین توصیف کنم)، حاکی از لطف و مرحمتی است که نسبت به من دارید. به نظاره این محل مشغول بودم که بهترین ساعات حیات را در آن گذرانیده‌ام. گفتم؛ البته در نتیجه مساعی بانو میکابر به این آسانی گذشت. امید است که حال ایشان خوب باشد.

چهره آقای میکابر در قبال این پرسش تیره شد و گفت: متشکرم، بد نیست.

سرش را با غصه و تأثر جنباند:

- این زندان شاهی است؛ همان محلی که برای اولین بار بعد از سالهای متمادی تحت فشار عوارض تنگدستی بودن، دمی از دست فریاد متقاضیان و طلبکاران که جلو خانه را سد می‌کردند، استراحت کردیم. برای امرار معاش نیز دیگر به کار کردن احتیاجی نداشتیم. مدعیان را

نیز در آستانه در زندان نگاه می‌داشتند. آقایان، هنگامی که سایه آن نرده روی دیوار آخری به روی شنه‌های حیاط می‌افتاد، بچه‌های من در حیاط به تفریح می‌پرداختند. شخصاً با هر سنگی در این بنا الفت و علاقه دارم. در صورتی که در من ضعف اخلاق ملاحظه می‌فرمایید، به بزرگی خود خواهید بخشید.

گفتم: از آن زمان تا کنون، شکر خدا که زندگی را گذرانیدیم.

با اوقات تلخی گفت: آقای کاپرفیلد، هنگامی که من هم یکی از ساکنان این استراحتگاه بودم، با قدرت کامل به چشم همزنجیر خود نگاه می‌کردم؛ در صورت اهانت، سر او را می‌کوفتم. ولی اکنون آن چنان نیستم.

چون افسرده و سرافکننده از نظاره آن بنا فارغ شد، بازوی مرا که از یک طرف به سوی او دراز بود، زیر بغل گرفت و بازوی تردلز را هم از جانب دیگر، و بین ما به راه افتاد.

آقای میکابر گفت: در راهی که به سوی خانه آخرت یا گورستان در پیش داریم، بعضی مراحل وجود دارد که شخصاً جز از ترس تجاوز از حدود تقدس و ارتکاب خلاف، هرگز میل ندارم از آنها بگذرد. در سرنوشت پرحادثه من نیز، این زندان به منزله یکی از آنهاست.

تردلز گفت: آه، آقای میکابر، شما مثل اینکه خیلی بدبین شده‌اید.

میکابر فوری اظهار داشت: بله قربان، همین طور است که می‌فرمایید.

تردلز بیان داشت: امیدوارم که این امر معلول نفرت شما نسبت به قانون نباشد، زیرا به قراری که مستحضر هستید، من وکیل هستم.

آقای میکابر جیک نزد.

بعد از اینکه مدتی به سکوت گذشت، گفتم: آقای میکابر، دوست ما هیپ چطور است؟

ناگهان به هیجان آمد و رنگش پرید و گفت: کاپرفیلد عزیزم، در صورتی که ارباب مرا دوست خود تلقی کنی، مرا متأسف ساخته‌ای. ولی اگر او را دوست من می‌دانی، از مضحکه و مسخره به آن می‌خندم. به هر حال اگر کنایه و استعاره‌ای به کار برده باشی، جواب خویش را محدود می‌کنم و می‌گویم که سلامت او در هر مقام و درجه‌ای که باشد، اگر نخواهیم بگوییم از خبث ضمیرش حکایت می‌کند، دست‌کم از روباه‌صفتی و حيله‌گری او داستانها می‌سراید. همین صفت او مرا در کارهای اداری بکلی عاصی کرده و به سوی پرتگاه کشیده.

از اینکه وارد موضوعی شدم که نادانسته باعث رنجش خاطر او شد، معذرت خواستم و گفتم: اجازه می‌فرمایید که به خواست خدا بدون تکرار اشتباه سابق، از حال دوستانم آقا و بانو

ویکفیلد جو یا شوم؟

اکنون برافروخت: بانو ویکفیلد مانند همیشه سرمشق و نمونه طهارت است. کاپرفیلد عزیزم، او تنها نقطه درخشانی است که در عالم وجود می توان یافت. احترام فوق العاده من نسبت به این خانم جوان و تحسین و اعجابم نسبت به اخلاق و سجایای او و خلوصم به واسطه عشق و نیکی او... حال من هیچ مناسب نیست...

او را به یک خیابان تنگ رهبری کردیم. در آنجا وی دستمالش را بیرون آورد و پشت به دیوار کرد. اگر من نیز به تردلز اقتدا کرده و با چشمان از حدقه بیرون آمده به او نگاه می کردم، او مصاحبت ما را عاری از حس همدردی و مأیوس کننده می یافت.

آقای میکابر که از شدت هیجان نمی توانست جلو گریه اش را بگیرد، ولی این عمل را با وقار مخصوصی انجام می داد، گفت: این طالع نامیمون من است؛ این طالع من است آقایان، که پاکترین غرایز و احساسات در من موجب عدم استراحت و سرزنشهای روحی شده. مراتب ارادت من نسبت به بانو ویکفیلد، مانند تیری شده که داریم در سینه ام جای دارد. بهتر است که در صورت تمایل مرا به حال خود گذارید تا مانند و لگردان زمین پیمایی کنم. گرمها در اسرع وقت، کار مرا یکسره می کنند.

بدون التفات به این درخواست، در کنار او ایستادیم تا اینکه دستمال را به جای خود گذاشت و یقه اش را جابه جا کرد و برای اینکه اگر اشخاصی در آن حوالی مترصد حال او باشند، آنان را اغفال کند، شروع کرد به زمزمه آهنگی و کلاهش را به شیوه مستان در یک طرف سر قرار داد. سپس به او گفتم (چون دیدم وجود او بسیار مغتنم است و نباید مصاحبت او را از دست داد) که اگر مرا مفتخر سازد و به منزل ما در های گیت بیاید تا او را به عمه خود معرفی کنم، مرا بسیار رهین منت خود ساخته و دیگر اینکه در های گیت یک رختخواب هم منتظر اوست.

گفتم: آقای میکابر، برای ما یک گیلان از آن پانچ معروف خود درست خواهی کرد و در قبال یادآوری خاطرات شیرین و مطبوع، همه این اضطرابات روحی و فکری را فراموش می کنی. تردلز با احتیاط و مراعات شرط عقل گفت: یا اینکه آقای میکابر، اگر با درد دل کردن با دوستان برای تو تسکینی حاصل می شود و فراغت می دهد، البته ماجرا را برای ما نقل خواهی کرد.

آقای میکابر جواب داد: آقایان، با من هر طور رفتار کنید که صلاح می دانید. من بیش از خاشاکی بر صفحه آب نیستم.

بازو در بازو به راه افتادیم. موقعی به دلیران رسیدیم که در شرف حرکت بود. بدون برخورد به مانع، به های‌گیت رسیدیم. خیلی تشویش داشتم و نمی‌دانستم که چگونه صحبت کنم. ظاهراً تردلز هم به همین درد مبتلا بود.

آقای میکابر هم در بیشتر طول راه در غصه و غم غوطه‌ور بود. گاهی کوشش می‌کرد تا خویشتن را شوخ نشان دهد و ابر کدورت را بزدايد، ولی سکوتی که از عدم موفقیت در او حاصل می‌شد، بسیار متأثرکننده‌تر بود. مخصوصاً مشاهده کلاه کج‌شده و یقه بلندی که تا چشمانش را پوشانیده بود، بر آن تأثیر می‌افزود.

چون دورا چندان حال خوشی نداشت، بهتر دانستم که به منزل عمه‌ام برویم. بعد از اینکه کسی را دنبال عمه‌ام فرستادیم، نزد ما آمد. از آقای میکابر با گرمی پذیرایی کرد و او هم دست عمه‌ام را بوسید و به کنار پنجره رفت و دستمالش را به در آورد، گویی با خود به مجادله و مباحثه پرداخته است.

آقای دیک منزل بود. او طبیعتاً نسبت به اشخاصی که به نظر ناراحت و مضطرب می‌رسیدند، فوق‌العاده همدردی می‌نمود و در یافتن این‌گونه مردم نیز، تیزهوش و زیرک بود - چنانکه در عرض پنج دقیقه، ده مرتبه با آقای میکابر دست داد. این مهربانی که از طرف بیگانه‌ای نسبت به آقای میکابر ابراز می‌شد، به قدری مؤثر واقع شد که در برابر هر دستی که می‌داد، میکابر می‌گفت: آقای عزیز، بنده را خجالت می‌دهید.

این اظهار، باعث جلب محبت آقای دیک می‌شد و فوری با اشتیاق بیشتری به تکرار عمل خویشتن دست می‌زد.

آقای میکابر به عمه‌ام گفت: دوستی این آقا، در صورتی که حضرت علیه اجازه دهند اصطلاحی از فرهنگ عوام را به کار برم، مرا پاک از رو برده. برای کسی که در گرداب دشواریها و متاعب دست و پا می‌زند، چنین پذیرایی گرمی - باور بفرمایید فوق‌الطاعت است.

عمه‌ام با غرور و افتخار بخصوصی گفت: دوست من آقای دیک، شخصی است ممتاز!

آقای میکابر گفت: بر این حقیقت وقوف کامل دارم.

و چون آقای دیک بار دیگر با او دست داد، گفت: آقای عزیز، بسیار از مراجع حضرت عالی

شاگرد هستم.

آقای دیک با نگاهی حاکی از اضطراب و نگرانی پرسید: حال شما چطور است؟

آقای میکابر آهی سرد کشید و گفت: قربان، بد نیست.

آقای دیک اظهار داشت: به خود جرئت دهید و روح خویش را حتی الامکان راحت بگذارید. آقای میکایر در نتیجه این سخنان محبت‌آمیز و اینکه دست آقای دیک را بار دیگر در دست خویش یافت، بکلی دست و پای خود را گم کرد و گفت: طالع و نصیب من در زندگی چنین بوده است که در گذشتن از صحنه‌های مختلف زندگی بشری، تصادفاً به بعضی واحه‌ها بر بخورم، ولی هرگز هیچ‌یک را به این سرسبزی و خرمی نیافتم.

اگر این سخنان را وقت دیگری می‌شنیدم، شاید مشعوف می‌شدم، ولی احساس کردم که ما جملگی ناراحت و در تشویش هستیم. می‌دیدم که آقای میکایر دردی در دل دارد و می‌خواهد ابراز کند، ولی از بیم نمی‌خواهد بیان دارد. گاه میل گفتن می‌کند. بنابراین من نیز در تب و تاب و التهاب بودم. تردلز هم که روی گوشه صندلی نشسته بود و با چشمان فراخ و موهایی که از همیشه سیختر ایستاده بود، دایماً و به‌نوبت به زمین و آقای میکایر چشم می‌دوخت نیز، می‌خواست سخنی بگوید، ولی جرئت نمی‌کرد. عمه‌ام اگرچه با نافذترین و پرانتقادترین نگاهها به مهمان خود می‌نگریست، از هردو آنها دارای عقل عملی و خودداری بیشتری بود، زیرا آقای میکایر را برخلاف میلش به سخن گفتن وا داشت.

عمه‌ام گفت: آقای میکایر، شما دوست بسیار قدیمی نوه برادر من هستید؛ خیلی اشتیاق دیدار شما را داشتم.

- بانو، من نیز میل افتخار آشنایی با حضرت علیه را از خیلی پیش داشتم. همیشه گرفتار این فلاکت و ادباری نبودم که ملاحظه می‌فرمایید.

عمه‌ام گفت: امیدوارم که بانو میکایر و خانواده شما همه در کمال سلامت باشند.

آقای میکایر سر را به علامت احترام و تعظیم خم کرد:

- حضرت علیه، آنها خوب هستند.

در اینجا کمی مکث کرد و سپس گفت: مانند مردم غریب و تبعیدشده.

عمه‌ام ناگهان با همان شیوه مخصوصش گفت: خدا شما را حفظ کند؛ منظور شما از این

سخن چیست؟

- عایدات خانواده من خانم، دستخوش بی‌کفایتی و عدم کفاف شده و ارباب من -.

آقای میکایر کمی برافروخت و سکوت اختیار کرد و شروع کرد به پوست‌کندن لیمویی که در

جلو او گذارده بودم و با کلیه اجزایی که پانچ را با آن ترکیب می‌کرد، مشغول کار شد.

آقای دیک بازوی خود را تکان داد و محض تذکر گفت: ارباب شما...

آقای میکابر ادامه داد:

- آقای عزیز، شما بنده را رهین منت خود ساختید.

باز دست دادند:

- اریاب من، خانم - آقای هیپ، یکبار مرا مرهون خود ساخت، یعنی به من اطلاع داد که اگر این آب باریکه نوکری یا حقوقی که او به من می‌دهد نرسد، شاید مانند دریوزگان و کولیها، جز سرگردانی در کشور و فرو دادن شمشیر برای نمایش و هکذا چاره دیگری برای امرار معاش نداشته باشم. تا آنجا که می‌بینم، این امر بسیار محتمل است که فرزندان من آنقدر تنزل کنند و بیچاره شوند که ناچار دست به مطربی بزنند تا معیشت خویش را تأمین کنند و بانو میکابر هم با زدن ارگ به آنها یاری کند.

آقای میکابر بی اختیار ولی با صراحت، چاقوی خود را چنان حرکت داد که گویی می‌خواست بگوید این حالات ممکن است صورت تحقق به خود گیرد، ولی آن وقت، دیگر او وجود نخواهد داشت. سپس با یأس و حرمان به پوست کندن لیمو ادامه داد.

عمه‌ام آرنج خویش را بر روی میز کوچکی تکیه داده بود که پیوسته در جوار آن می‌نشست و با دقت به او نظر دوخته بود. با وجود تمام اینها، من از به حرف آوردن او خودداری می‌کردم، به جهت اینکه مبادا او را علی‌رغم میل قلبی‌اش به اقرار وا دارم. اگرچه موقعیت بسیار مناسب به نظر می‌رسید، به علتی که گفتم و به علاوه اشتغال او در این موقع - که عبارت باشد از قرار دادن پوست لیمو در قوری و شکر ریختن در کتری و نوشیدنی در کوزه - از جمله اموری بود که مرا از سخن گفتن بازداشت. می‌دیدم که بحرانی در پیش است و اکنون نیز فرا رسیده: همه وسایلی را که در اختیار داشت به سویی زد و از جای برخاست و دستمال خویش را به در آورد و گریه را سر داد.

از پشت دستمال گفت: کاپرفیلد عزیزم، این کاری است که بیشتر از همه امور دیگر محتاج فکر راحت و وجدان آرام است. نمی‌توانم آن را انجام دهم؛ دیگر چاره ندارد.

گفتم: آقای میکابر، علت چیست؟ خواهش می‌کنم عقده دل بگشا و آنچه در دل داری بگو. اکنون در میان دوستان هستی و از اغیار کسی نیست.

آقای میکابر تکرار کرد:

- در میان دوستان -

سرپوش را به کناری نهاد و اسرار را بیرون ریخت.

خدا شاهد است که چون در میان دوستان هستم، حالت روحی من چنین پریشان شده که ملاحظه می‌فرمایید. می‌پرسید علت چیست؟ می‌گویم می‌خواهید چه باشد؟ شرارت یکی از علل است و پستی علت دیگر و فریب و خدعه و دسیسه، علل دیگر. مجموعه این عناصر خبیث می‌شود هیپ.

عمه‌ام دستها را به هم زد و همه ما به جنبش درآمدیم.

آقای میکابر که دستمال را در دست داشت و آن را طبق مقتضیات به حرکت می‌آورد (گاهی دست خویش را به جوانب تکان می‌داد که گویی تحت اوضاع بسیار نامناسب و فوق طاقت بشری به شنا پرداخته است) گفت: تنازع، دیگر پایان یافته. من دیگر قادر به تحمل این حیات نیستم. به واسطه اینکه از تمام آنچه زندگی را شیرین و قابل تحمل می‌کند محروم‌م، پس بیچاره و مستأصل هستم. در تحت حمایت و خدمت این مرد خبیث، مسحور و مهجور شده‌ام. زخم را به من باز دهید و خانواده‌ام را به من بازگردانید و به جای این بدبخت ناچیز که با پوتین در برابر شما قدم می‌زند، آن میکابر خوشنام را بازآورید. حاضریم همین فردا شمشیر را با کمال اشتیاق ببلعم.

در دوران حیات، هرگز مردی را با این حرارت ندیده بودم. سعی کردم تا بلکه او را آرام سازم تا به نتیجه معقولی برسیم، ولی او پیوسته بر حرارت خود می‌افزود؛ یک کلمه هم به گوشش نمی‌رفت.

آقای میکابر نفس‌زنان و عرق‌ریزان و گریان، به وضعی که گویی در میان آب سرد دست و پا می‌زند گفت: من، دست خویش را در دست هیچ‌کس نمی‌گذارم تا این مار نفرت‌انگیز یا هیپ را مثله نکنم! مهمان‌نوازی دوستان را قبول نمی‌کنم و در منزل کسی توقف نمی‌کنم تا کوه آتشفشان وزوو را بر سر آن بی‌همه چیز از همه‌جا رانده - یعنی هیپ - خالی نکنم. صرف نوشیدنی در زیر این سقف به کامم چون زهرمار خواهد بود تا اینکه در کام آن حيله‌گر و نیرنگ‌باز و عیار شیاد که تبهکاریهایش را حد و حصری نیست یعنی هیپ، سرب نریزم، من - آه، من هیچ‌کس را نمی‌شناسم - و - آه - هیچ نمی‌گویم... و آه - زندگی را بر خود حرام می‌دانم تا آن - آه - آن جاه‌طلب جاودانی و ظاهر ساز حيله‌گر، یعنی هیپ را به قدر اجزای جز لایتجزا خرد و پاره نسازم.

واقعاً کمی ترس به دلم راه یافت که مبادا آقای میکابر فی‌المجلس از شدت خشم سخته‌کند. آن جوش و خروش و تلاشی که در عین ادای کلمات نامفهوم و ناقص ابراز می‌داشت - پنداری برای رسیدن به هیپ و گلاویز شدن با او پیکار می‌کند - مرا بسیار هراسناک ساخت. بر صندلی

نشست و بخار از سر و رویش بلند شد و به ما نظر دوخت. رنگ به رنگ می‌شد و مرتب با شتاب بسیار آب دهان فرو می‌داد. در پیشانی‌اش گرهی ظاهر شد و چنین به نظر می‌رسید که نفس بازپسین را می‌کشد. می‌خواستیم که به یاری او بشتابیم، ولی با اشاره دست مرا عقب زد؛ یک کلمه به گوش او نمی‌رفت.

- خیر، کاپرفیلد، هیچ‌گونه! آه - دوستی و مصاحبتی را نمی‌پذیرم تا صدماتی را که از سوی این شرارت ممثل و مجسم یعنی هیپ بر بانو و یکفیلد وارد شده، تلافی کنم. (من یقین دارم که او فقط با گفتن این اسم - یعنی هیپ - نیرو می‌گرفت، و الا ممکن نبود بتواند حتی سه کلمه هم سخن گوید) سری است بسیار واجب‌الرعايه که نباید به هیچ قیمتی به هیچ‌کس گفته شود؛ استثنا بردار نیست...، هیچ‌کس استثنا نیست... هفته دیگر در چنین روزی...، همه حضار با حضرت علیه‌خانم...، و این آقای بسیار پر محبت...، در مهمانخانه کانتربوری - در محلی که - بانو میکابر و من، آن آواز اسکاتلندی را به نام «روزگاران شیرین گذشته» با هم سرودیم - و در آن مجلس، من این جنس خبیث یا هیپ را معرفی می‌کنم! بیش از این مطلبی ندارم - و نمی‌توانم به اصرار و ابرام هم گوش دهم - زود می‌روم - حالم جا نیست و نمی‌توانم در محضر دوستان بمانم - من بر ردپای آن خیانت مجسم و رسوا یعنی هیپ خواهم رفت.

با این آخرین تکرار اسمی که در وی اثر جادو داشت و به او قوت کلام می‌بخشید (مخصوصاً این آخرین بار که آن را با حرارت بیشتری ادا کرد) با شتاب از خانه بیرون رفت، ما را در حال اضطراب و خوف و رجا که چندان از حال خود او بهتر نبود، گذاشت و رفت. حتی در آن حال بحرانی هم نتوانست از نامه نوشتن خودداری کند، زیرا هنوز از هیجان و اضطراب در نیامده، نامه شاعرانه ذیل را از میخانه مجاور به دستم دادند!

«بسیار محرمانه و سری.

سرور گرامی! تمنا می‌کنم که از طرف من، به واسطه این خلجان احساسات و بروز انقلاب از عمه فوق‌العاده نازنین خود معذرت بخواه. مانند کوه آتشفشانی که اعصار و قرون طولانی خاموش مانده است و ناگهان منفجر شود، من نیز مدتهای مدید این عقده را در دل داشتم. ناگزیر چون سر زخم باز شد، ناگهان رشته از دستم رها شد.

اذعان دارم که وعده‌ای که برای یک هفته دیگر در چنین روزی در ساعت هشت صبح در یکی از رستوران‌های کانتربوری دادم (همان محلی که بانو میکابر و من و شما. دسته‌جمعی افتخار خواندن تصانیفی را داشتیم از قبیل «در کرانه‌های نوید») بسیار نامفهوم بود، و به این وسیله آن را

تصریح می‌کنم.

تنها در صورتی که این وظیفه انجام یابد و این ترمیم و جبران صورت گیرد، آن وقت تازه می‌توانم به چهره دیگران نگاه کنم. دنیا فانی است؛ فقط بیش از چهار پا زمین نصیب ما نیست، گفته‌اند:

هر کس در زندان تنگ و تاریک خویش می‌آرامد،

در کنار اسلاف دهکده خویش به خواب می‌رود.

بر سنگ قبر من چنین نقر خواهند کرد.

ویلکینس میکاپر

فصل پنجاهم

رؤیای آقای پگاتی تعبیر می شود

اکنون چندین ماه از ملاقات ما با مارتا در کنار رودخانه گذشته است. از آن زمان تا حال دیگر هرگز او را ندیده، ولی با آقای پگاتی چند بار ملاقات کرده بودم. از مداخله توأم با حسن نیت و اشتیاق او نتیجه‌ای عاید نشد. از آقای پگاتی هم هیچ‌گونه برگه یا ردپایی به دست نیامد تا از امیلی اطلاعی حاصل شود. حتی من نیز دیگر از یافتن او قطع امید کردم. بتدریج به این نتیجه می‌رسیدم و این اعتقاد هر دقیقه در من راسختر می‌شد که او مرده است.

اما ایمان آقای پگاتی ثابت و استوار بود. تا آنجا که من می‌دانم - چون ضمیر او بر من مانند روز روشن بود - هرگز ایمانش نسبت به یافتن امیلی سست نشد. صبر و شکیبایی او پایان نداشت و کوششهایش خستگی‌ناپذیر بود. این ایمان که مانند کوهها پابرجا بود، موجب شد که احترام بسیاری برای او قایل شوم. او کسی نبود که فقط بنشیند و صبر پیشه کند، بلکه از آنجا که در سراسر زندگی تلاش کرده بود، معنی این ضرب‌المثل را خوب می‌دانست که گفته‌اند: «از تو حرکت، از خدا برکت.»

گاهی شبها می‌دیدم که او به یارمٹ می‌رود تا ببیند مبادا آن شمعی که باید در پنجره قایق کهنه می‌درخشید، بر اثر وقوع حادثه‌ای روشن نشده یا فراموش شده باشد. حتی یک‌بار دیدم که به مجرد خواندن خبری در روزنامه که کمی قابل تطبیق با سرگذشت امیلی بود، عصا برگرفت و

لامحاله هفتاد میل طی طریق کرد و به محل وقوع حادثه رفت. پس از شنیدن ماجرای که بانو دارتل بازگو کرده بود، او از راه دریا به ناپل رفت و بازگشت. در همه طول این سفر با دشواری و محنت دست به گریبان بود، زیرا پیوسته در صرفه جویی به خاطر امیلی، بسیار مُصر و سختگیر بود. در طی این مسافرتها هرگز شکایتی نکرد و هرگز نشنیدم که اظهار خستگی و یا یأس کند. دورا از هنگام ازدواج ما، او را اغلب اوقات ملاقات کرده بود و از او بسیار خوشش می آمد. اکنون باز قیافه او را در نظر می آورم که با کلاه ملاحی کلفت در دست در جلو دیوانی ایستاده که دورا روی آن خوابیده است. دو دیده زن کوچولویم به بالا می نگرد و در عارض وی آثار شگفتی و اضطراب نمایان است. بعضی اوقات که برای مشورت می آمد - چون اغلب در هنگام غروب می آمد - ضمن اینکه در باغ قدم می زدیم، او را تشجیع می کردم تا پپ خویش را به در آورد و بکشد. بوی آن، خاطرات خانه متروک را مجسم می ساخت که دارای فضایی راحت و گوارا بود و شب هنگام، باد در اطراف آن می وزید و صدا می کرد و در همان حال آتش در درون آن می سوخت و در نظر کودکانه من دارای اهمیتی خاص بود.

یک شب در همان حوالی غروب به من گفت که شب قبل، موقعی که از خانه بیرون می آمده، مارتا را به انتظار خویش در مجاورت خانه، ایستاده دیده است. او گفته بود که آقای پگاتی تا اطلاع ثانوی لندن را به هیچ قیمتی ترک نکوید.

پرسیدم: آیا علتی هم ذکر کرد؟

- آقا دی وی، از او علت را جو یا شدم، ولی می دانید که خیلی کم حرف و محتاط است. فقط به این اکتفا کرد که از من قول بگیرد و سپس مرا ترک گفت و رفت.

پرسیدم: آیا نگفت که ملاقات بعدی کی خواهد بود؟

متفکرانه دستی به صورت کشید و جواب داد: خیر آقا دی وی، این را هم از او پرسیدم، ولی گفت که نمی تواند معین کند.

چون همیشه از تشویق کردن و امیدوار ساختن او در امری که بر سر سوزنی تکیه داشت و به نخی آویزان بود احتیاط و خودداری می کردم، در این هنگام هم تنها گفتم که امیدوارم بزودی چشم او به دیدار امیلی روشن شود و حدسیاتی را که از این موضوع در فکرم حاصل شد، برای خویشتن نگه داشتم. این حدسیات البته پایه ای استوار نداشت. در حدود دو هفته پس از این مقدمه، به وقت غروب در باغ قدم می زدم. آن غروب را خوب به خاطر دارم. دو هفته از تاریخ بلاتکلیفی آقای میکابر می گذشت. در طول روز، همه اش باران بارید و هوا مرطوب بود. برگهای

درختان از شدت باران و رطوبت، کلفت و سنگین شده بود. عاقبت باران قطع شد و گرچه هنوز آسمان گرفته بود، نغمه پرنندگان نوید آسمانی صاف و آفتابی را می‌داد. همچنان‌که در اطراف باغ قدم می‌زدیم، هوای گرگ و میش به تاریکی گروید. صدای پرنندگان خاموش شد. حتی سبکترین درختان هم از شدت سنگینی و رطوبت حرکت نمی‌کرد تا صدایی تولید کند. تنها قطرات آب از درختان می‌ریخت و گاه صدا می‌کرد.

در کنار خانه ما یک داربست پوشیده از پایتال وجود داشت که از خلال آن، جاده خارج از باغ را می‌دیدم. ضمن اینکه افکارم متوجه هزار موضوع بود، تصادفاً چشمانم را به سوی جاده معطوف داشتم؛ اندام کسی را دیدم که در شنلی پوشیده شده بود. او با حرص و اشتیاق به سوی من خم شده و به من اشاره می‌کرد تا نزدش بروم. ضمن اینکه به سوی او می‌شتافتم گفتم: مارتا!

با صدایی آهسته و پرهیجان پرسید: ممکن است بی‌زحمت همراه من بیایید؟ به منزل او رفتم، ولی نبود. یادداشتی به روی میز گذاشتم و محلی را که باید بیاید در آن نوشتم. همسایه‌هایش می‌گفتند که بزودی برمی‌گردد. می‌توانید همراه من بیایید؟

جوابم این شد که فوری از دروازه بیرون رفتم. با دست حرکت تند و پرشتابی کرد، مثل اینکه می‌خواست تمنا کند که صبور باشم و سکوت اختیار کنم. به سوی لندن روان شدیم، به همان محلی که به شهادت ظواهر لباسش، از آنجا پیاده آمده بود.

از او پرسیدم که آیا مقصدش لندن نیست؟ چون به علامت تأیید به همان طرز سابق، یعنی با عجله و شتاب حرکتی کرد، فوری یک کالسکه خالی صدا کردم و هر دو در آن جای گرفتیم. هنگامی که از او پرسیدم باید به کجا برویم، گفت: حوالی گلدن اسکویر، ولی تند.

سپس به گوشه‌ای پناه برد و یک دستش برای مخفی داشتن خود در جلو چهره‌اش گرفت و با دست دیگر، همان حرکت پرشتاب سابق را تکرار کرد؛ گفتم که از شنیدن صدا متنفر بود.

برای درک ماهیت این عمل به او نگریستم. در دلم تناقضی از بیم و امید مشاهده کردم و از فرط احساس این حالت بکلی گیج و مبهوت شدم، اما چون شدت میل او را در حفظ سکوت مشاهده کردم و از جانبی دیدم که میل طبیعی من نیز به همان سوی می‌گردد و نمی‌خواهم لب بگشایم و سخن بگویم، در سکوت کامل پیش می‌رفتیم. گاه او از پنجره به خارج نگاه می‌کرد، گفتمی می‌اندیشید که آهسته می‌رویم. در صورتی که بعکس بود. در غیر این حالت، مثل سابق خود را در گوشه‌ای جمع می‌کرد.

بنا به توصیه او در یکی از خیابانهای پیاده شدیم که به میدان منتهی می شد و تنها برای احتیاط، به کالسکه چمی دستور دادم که در همان محل منتظر ما باشد. دستش را روی بازویم نهاد و مرا سرعت به یک خیابان تاریک هدایت کرد. در آن قسمت از شهر، از این کوچه های خلوت بسیار بود. سابقاً در آن کوچه ها خانه های زیبایی قرار داشت که هریک مسکن یک خانواده بود، ولی مدتهاست که دیگر آن خانه ها را مردم فقیر مسکونی کرده و حتی در یک اتاق چندین خانواده منزل کرده بودند. هنگامی که داخل یک در باز شدیم که در مدخل یکی از این خانه ها بود، بازوی مرا رها ساخت و با انگشت اشاره کرد تا او را که از پلکان بالا می رفت تعقیب کنم. این پلکان نسبت به خیابان، مانند کوچه ای فرعی محسوب می شد.

خانه مزبور از کثرت ساکنان، مانند سوراخ مورچه بود. ضمن اینکه از پله ها بالا می رفتم، هزار سر از درها بیرون می آمد و نیز از کنار بسیاری گذشتیم که از جهت خلاف ما می آمدند. قبل از دخول، چون از خیابان به این بناها نظر انداختم، از پشت گلدانها مشاهده کردم که زن و بچه های بسیاری در جلو پنجره ها مثل اینکه روی هم می لولیدند.

ظاهراً حس کنجکاوی آنها با دیدن ما تحریک شد، زیرا چشمان همه آنها از در و پنجره به سوی ما دوخته شد. این پلکان پهن و دارای معجری از چوب تیره رنگ بود. بالای در کتیبه هایی کنده و نقوش گل و میوه بر آن نقر شده بود.

در کنار پنجره ها سکوها ی عریضی وجود داشت. اما همه این تجلیات عظمت باستانی، اکنون به وضعی فلاکت بار زیر کثافت پوشیده شده و از هم در رفته بود. مرور زمان چوبهای کف اتاقها و دالانها را پوسانیده بود. در بعضی نقاط، دیگر حتی عبور و مرور هم خطرناک بود. گرچه مشاهده کردم که کوشش بدون فایده ای در بعضی از آنها به عمل آمده تا آنها را مرمت و با چوبهای پست تری تعمیر کنند، از مقایسه آنها شخص به یاد ازدواج یکی از اشراف ورشکسته با شخصی از طبقه متوسط می افتاد که او نیز بی بضاعت باشد، که سازش بین آنها ممکن نیست و هر دو طرف از هم می گریزند. تعدادی از پنجره های مشرف بر پلکان از روی ناچاری، گرفته و تیغه شده بود. در آنچه بازمانده بود، بندرت شیشه ای دیده می شد. از خلال چهارچوب بی شیشه، هوای بد و ناسازگار داخل می شد و هرگز پنداری خارج نمی شد. از ماورای پنجره های بی شیشه، می دیدم که همه اتاقها شبیه به یکدیگر است. با بهت سری بیرون کردم و به عمق حیاط نگاه کردم که گویا فرسنگها از من دور بود؛ آنجا زیباله دان عمومی بود.

به سوی آخرین طبقه این عمارت پیش می رفتم. دو سه بار در ضمن راه تصور کردم که در نور

ضعیف آنجا، گوشهٔ دامن زنی را می‌بینم که در جلو ما بالا می‌رود. هنگامی که در پیچ آخرین طبقه پیچیدیم، قیافهٔ آن زن را که لحظه‌ای مکث کرد، کاملاً تشخیص دادم. سپس او دستگیره را گردانید و داخل اتاق شد.

مارتا به نجوا گفت: این دیگر کیست؟ او به اتاق من وارد شد. او را نمی‌شناسم.

او را می‌شناختم؟ با شگفتی بسیار، بانو دارتل را باز شناختم.

به خانم راهنمای خود چند کلمه گفتم، حاکی از اینکه این خانم را سابقاً می‌شناختم. گفتم. هنوز از این توضیحات فراغت حاصل نکرده بودم که صدای او را از درون اتاق شنیدم. کلماتش در آنجا که ایستاده بودیم مفهوم نبود. مارتا با ظاهری حاکی از شگفتی، حرکت سابق خویش را تکرار کرد. آهسته مرا از روی پله‌ها به بالا راهنمایی کرد. بعد به وسیلهٔ یک در پشتی که گویی قفل و بست نداشت (با اشاره‌ای باز شد)، مرا به یک اتاق زیرشیروانی برد که سقف آن شیب داشت و بسیار کوتاه بود. این اتاق شاید کمی از یک گنجینه بزرگتر بود. مابین این اتاق و آن اتاقی که مارتا آن را اتاق خویش می‌نامید، دری رابط بود؛ میان این در باز بود. در اینجا نفس ما بند آمد؛ توقف کردیم؛ دست خود را آهسته به روی لبهایم گذاشت. فقط می‌توانستم ببینم که اتاق پهلویی بزرگ است و تختخوابی در آن قرار دارد. بر روی دیوار آن، تصاویر کشتی نصب شده بود. بانو دارتل و آن شخصی که مخاطب او بود، هیچ‌یک را نمی‌دیدم. تردیدی نیست که خانم همراه من هم نمی‌دید، زیرا موضع من حتی مطلوبتر و چشم‌انداز آن بهتر بود.

چند لحظه سکوت حکمفرما بود. مارتا دستی به روی لبم و دست دیگر را به پشت گوشش گذاشت تا بهتر بشنود.

روزا دارتل با غرور و مباحثات گفت: برای من تفاوتی ندارد. او خانه باشد یا نباشد، من او را نمی‌شناسم. حالا فقط برای دیدن تو آمده‌ام.

صدای آرامی گفت: من؟

به مجرد شنیدن آن صدا، لرزشی از شادی سراپای وجودم را گرفت. از آن روی که صدای امیلی بود.

بانو دارتل جواب داد: بله، آمده‌ام تا تو را ببینم. جای بسی تعجب است که تو خجالت نمی‌کشی و باز هم صورت خود را پنهان نمی‌کنی!

آن تنفر شدید و ثابتی که در آهنگ صدایش مخفی بود، دارای برندگی و سوزندگی سبعانه‌ای بود. معلوم بود که غضب، او را یکلی مسحور ساخته است. قیافهٔ او چنان در برابرم ظاهر شد که

پنداری در برابرم ایستاده است. چشمان براق او را دیدم. قیافه‌ای مشاهده کردم که از شدت خشم، مشرف به خرد شدن بود و هر دم تحلیل می‌رفت. آن جای زخم پشت لب را با اطالۀ سفیدی که آن را عمیقتر ساخته بود لرزان و تپان به چشم دیدم، در عین اینکه صدایش به گوشم می‌رسید.

گفت: آمده‌ام تا سلیقهٔ جیمز استیرفورث را ببینم. دختری را ببینم که با او فرار کرد و اکنون نامش بر سر زبانهاست. آدمم تا آن شخص پررو و نابکاری را ببینم که همنشین کسانی چون جیمز استیرفورث است. می‌خواهم بدانم که چنین کسی چه شکلی دارد و چگونه جانوری است. لحظه‌ای صدای اصطکاک لباس شنیده شد. آن دختر بدبخت که مورد این همه کنایات و گوشه‌های نیشدار بانو دارتل بود، می‌خواست از اتاق بگریزد، ولی بانو دارتل خود را بین در و او حایل ساخت؛ باز لحظه‌ای به سکوت گذشت.

بانو دارتل باز لب به سخن گشود، ولی معلوم بود که صدا از خلال دندانهای به هم فشرده می‌آید و پاهایش هم بر روی زمین فشرده می‌شود.

همان‌جا بایست و الا من تو را در مقابل همهٔ اهل خانه و رهگذران خیابان رسوا می‌کنم. اگر تو بخواهی از من بگریزی، تو را نگاه می‌دارم. گیسوانت را می‌گیرم و حتی با سنگ، سرت را متلاشی می‌سازم.

تنها صدایی که شنیده شد، نجوایی حاکی از ترس بود. باز سکوت حکمفرما شد. نمی‌دانستم که تکلیف من در آن موقع چیست. با آنکه بسیار مایل بودم به این صحنه خاتمه دهم، ولی می‌دیدم که این، حق آقای پگاتی است. او می‌تواند دخالت کند و خواهرزادهٔ خود را از آن ورطه نجات بخشد. می‌اندیشیدم که مگر آقای پگاتی خیال آمدن ندارد!

روزا دارتل با خندهٔ تنفرآمیزی گفت: خوب! عاقبت او را در برابرم می‌بینم! آه، استیرفورث چقدر موجود بدبخت و بی‌شعوری بود که با ظاهری دلفریب و سری آویخته، ولی پرخنده، فریب خورد!

امیلی گفت: آه، تو را به خدا مرا رها کن. هر که هستی، از ماجرای غم‌انگیز من بااطلاعی. به‌خاطر خدا اگر امید بخشایش الهی داری، مرا رها کن.

بتندی گفت: هیچ نمی‌خواهم که مورد عفو الهی قرار گیرم. مگر چه کرده‌ام؟ مگر بین کارهای ما چه شباهتی وجود دارد؟

- هیچ شباهتی نیست جز اینکه ما هر دو زن هستیم.

- واقعاً هم که حق داری! با این همه اعمال نیکی که انجام داده‌ای و جنس ما را قرین افتخار

فرموده‌ای، حالا با بی‌شرمی چنین ادعایی هم می‌کنی! اما کارهای تو کافی است که حتی تنفر و انزجار مرا در سینه خفه کند. جنس ما! واقعا هم تو مایه افتخار جنس ما هستی!

- من شایسته عقوبت هستم، اما این رفتار بسیار وحشت‌انگیز و تحمل‌نکردنی است. خانم عزیز. خانم من، به یاد بیاور که من متحمل چه مصایبی شده‌ام و چگونه سقوط کرده‌ام. آه مارتا بازگرد! آه خانه، خانه من!

بانو دارتل روی صندلی‌ای نشست که در نزدیکش بود و چنان به زمین نظر دوخت که گویی امیلی در زیر پای او استغاثه و ناله می‌کند. اکنون چون بین من و شمع قرار گرفته بود می‌توانستم از خلال در، لب چین‌دار و دیدگان ستمکارش را مشاهده کنم که در آن فروغی از فتح و ظفر می‌درخشید و به طرفی دوخته شده بود.

بانو دارتل گفت: به آنچه می‌گویم گوش کن و این بازیهای دروغین را هم برای آنهایی نگه دار که فریب تو را می‌خورند. تصور می‌کنی که می‌شود مرا با گریه و این‌گونه بازیها فریفت؟ نه، همان‌گونه که با تبسمهای خود نتوانستی، با اشکها نیز نمی‌توانی! ای کنیز، داد و ستد شده.

امیلی گریان گفت: آه، به من رحم کن. با من مهربان باش و الا دیوانه می‌شوم و می‌میرم.

- در برابر گناه تو، این عقوبت چندانی نیست. آیا می‌دانی که چه کار کرده‌ای؟ آیا به خانه‌ای که پریشان ساخته‌ای و به باد فنا داده‌ای، هیچ می‌اندیشی؟

امیلی فریادکنان گفت: آه، آیا ممکن است شب و روزی بگذرد و به فکر آن نباشم؟

اکنون خوب می‌دیدم که امیلی زانو زده و سرش را به قفا متمایل ساخته و رخسار رنگ‌پریده‌اش را به سوی آسمان دوخته است. دستهایش در هم قفل شده و گیسوانش، افشان و پریشان ریخته بود. آیا دقیقه‌ای در خواب یا بیداری بر من گذشته است که آن خانه برابر چشمم همان‌گونه مجسم نباشد که در هنگامی بود که بدان پشت کردم؟ آه خانه! آه دایی عزیزم، اگر تو هرگز می‌توانستی احساس کنی که دور از تو، خاطره آن مهربانیها و عطوفتها و عشق تو چقدر مرا آزار می‌داد! مطمئن هستم که اگر می‌دانستی حداقل یک‌بار در آن زمان بر من تندی و پرخاش می‌کردی تا شاید من از این الم و عذاب روحی شفا یابم و کمی بیاسایم. من بر روی زمین هیچ‌گونه آسایشی ندارم، زیرا همه اهل خانه نسبت به من محبت بسیار داشتند!

در مقابل بانو دارتل که مثل مجسمه ابوالهول نشسته بود، رخساره بر خاک می‌مالید و کوشش فراوان می‌کرد تا گوشه دامن او را بگیرد.

روزا دارتل نشسته و چشمانش را به زمین دوخته، ولی کاملاً سرد و بی‌اعتنا بود؛ پسنداری

مجسمه‌ای است برنجی. لبانش محکم به هم فشرده شده بود، گویی تعمد داشت که شدیداً از بروز احساسات خویش جلوگیری کند (باید بگویم که به این حقیقت ایمان کامل دارم)، و الا مجبور می‌شد که از احساساتش بیروی و آن پیکر زیبا را زیر ضربات پا خرد کند. او را بوضوح می‌دیدم؛ تو گفתי که همه نیروی صوری و معنوی او در قیافه‌اش جمع شده و عین همین معنی بود. مگر آقای پگاتی خیال آمدن ندارد؟

هنگامی که بانو دارتل به قدر کافی از تپش قلبش ممانعت کرد تا بتواند سخن گوید، لب گشود: - وای از خودخواهی و غروری که از پستی ناشی شود. این صفت مخصوصاً در این کرماها بیشتر دیده می‌شود! خانه تو؟ آیا تصور می‌کنی که من فکر خود را ذره‌ای برای آن خانه خسته می‌کنم؟ آیا اصلاً تو ممکن بود به آن محل پست و حقیر صدمه وارد کنی که حتی پول هم حاضر نیست با آن تعویض شود؟ خانه تو! تو قسمتی از کالاهایی بودی که در آن خانه به مشتریان عرضه می‌شد و مثل کالاهای تجارتي بیع و شری می‌شدی و وابستگانت از آن امرار معاش می‌کردند.

امیلی گفت: آه، نه، نه. هرچه می‌خواهید از من بگوئید ولی نسبتهایی را که لایق من است به افراد خانواده‌ای شرافتمند ندهید! اگر خانمی محترم هستید و هیچ رحمی به حال من نمی‌کنید، دست‌کم پاس آن را داشته باشید و به آنها احترام کنید.

بانو دارتل بدون اینکه به این تضرعات اهمیتی بدهد و درحالی که خویشان را به کری می‌زد و لباس خود را می‌کشید تا از تعرض امیلی مصون باشد (پنداری امیلی مبتلا به طاعون است) گفت: من از - من از منزل او صحبت می‌کنم، یعنی همان خانه‌ای که من نیز در آن زندگی می‌کنم. در اینجا درحالی که خنده تنفرآمیزی می‌کرد، دستش را دراز و به دختر خاضع و خاکسار که بر زمین افتاده بود، نظر کرد:

- این، باعث بروز اختلاف بزرگی بین خانم و آقای محترم می‌شده است که مادر و پسر هستند. در خانه‌ای که این دختر را به عنوان شاگرد آشپز هم نمی‌پذیرفتند، غم و غصه و بدبختی وارد ساخته است. این لکه ننگ از کنار دریا برداشته شد تا یک ساعت از وجودش استفاده شود و اکنون به موضع اصلی خویش، یعنی زیباله‌دان اجتماع انداخته می‌شود.

امیلی دستهایش را به هم قفل کرد و گفت: نه! نه! هنگامی که برای اول بار سر راه مرا گرفت، من دختری بودم که مانند شما یا هر خانم محترمی با عفت و عصمت تربیت شده بودم و بنا بود زن مردی شوم که از نیکی، برابر هر مردی بود که شما یا هر خانم محترمی ممکن است برای

شوهری بپذیرد. اگر شما در خانه او زندگی می‌کنید و او را می‌شناسید، شاید بدانید که او در مقابل دختری ضعیف و ساده مانند من چه قدرتی دارد. من از خود دفاع نمی‌کنم، اما بخوبی می‌دانم و او نیز خوب می‌داند؛ یا اینکه در بستر مرگ، هنگامی که این ماجرا به خاطرش بیاید، خواهد فهمید که همه قدرت خویش را برای فریب دادن من به کار برد... من او را دوست داشتم و به او اعتماد و حرفهایش را باور کردم.

روزها در تل از جای جهید و خم شد. در هنگام خم شدن ضربه‌ای به صورت امیلی نواخت. در رخساره او چنان آثار بدجنسی و خبث طینت نمایان بود که نزدیک بود خود را به میان آنها اندازم، ولی ضربه او به خطا رفت. همان‌طور که ایستاده بود و نفس نفس می‌زد، به او نگاه می‌کرد. در وجناتش آخرین درجه تنفر و حظی نمودار بود که می‌شد در او سراغ کرد. از شدت غضب و انزجار از سر تا پا می‌لرزید. گمان نمی‌کنم که هرگز شاهد منظره‌ای نظیر آن بوده‌ام و یا در آتیه باشم. با مشت‌های گره‌شده و بدنی لرزان، که گفتم تنها آرزویش این بود که اسلحه‌ای در دست می‌داشت تا هدف غضب خویش را مثله سازد، فریاد زد: تو او را دوست داری؟ تو؟

امیلی عقب رفت و از نظر ناپدید شد، ولی جوابی نیامد.

سپس گفت: تو با آن لب‌های آلوده و کثیف برای من تعریف می‌کنی؟ چرا این موجودات را شلاق نمی‌زنند؟ اگر در حیطة اقتدار من بود، می‌دادم این دختر را تا هنگام مرگش بزنند. تردیدی ندارم که حتماً این کار را می‌کرد. در مدتی که آن نگاه وحشت‌انگیز در قیافه او نمودار بود، حتی احتمال می‌دادم که ممکن است امیلی را به چهارمیخ بکشد یا به سخت‌ترین وسیله مجازات به قتل رساند.

کم‌کم به خنده افتاد و امیلی را با دست نشان داد، به طوری که گویی او در درگاه خداوندی و نزد بندگان خدا لکه ننگی است.

- این زن محبت دارد! این جیفه و لاشه حیوان! جیمز هم به قول او باور کرد و او را دوست می‌داشت! ها! ها! این مردمی که خود را می‌فروشد، چقدر دروغگو هستند!

سخریه و خنده او، از غضب آشکارش صدبار بدتر بود. از این دو طرز سخن گفتن وی، من غضب او را بر خنده‌اش هزار بار ترجیح می‌دادم. برای یک لحظه دست از مسخرگی برداشتم، اما باز شروع کرد به خندیدن. اگرچه این روش او را خسته و مجروح می‌کرد - زیرا علی‌رغم احساسات خویش می‌خندید - بر احساساتش تسلط یافت و آن شیوه دیگر را اعمال کرد.

- ای سرچشمه عشق پاک! من آمدم تا همچنان که اول خواستم به تو بگویم، ببینم تو شبیه به

چه حیوانی هستی. من کنجکاو شده بودم؛ اکنون دیگر راحت شدم. می‌خواهم به تو بگویم که صلاح تو در این است که خانه لایق خود را بجویی و سر را در میان آن مردم نازنینی پنهان کنی که منتظر تو هستند و پول تو آنها را تسلی می‌بخشد. وقتی که پولها ته کشید، باز می‌توانی دوست داشته باشی و اعتماد کنی و باور کنی و کار سابق خود را از سر بگیری؛ فهمیدی؟ من خیال می‌کردم که تو عروسک قراضه‌ای هستی که هزار دست گشته‌ای و دیگر به درد نمی‌خوری و یا جواهر قلابی و مصنوعی و قابلی هستی که بیرون‌ت انداخته‌اند، ولی تو را دیدم که مثل طلای ناب و حقیقی جلوه کرده‌ای. مانند یک خانم واقعی و یک دختر معصوم که فریب خورده و قلب ساده‌ او از محبت و اعتماد انباشته است. همه اینها از وجنات تو می‌بارد و صددرصد با داستان تو موافق است! اما یک مطلب دیگر را هم باید بگویم: گوش کن، هرچه می‌گویم می‌کنم! ای روح پری و فرشته، می‌شنوی؟ آنچه می‌گویم، برو برگرد ندارد!

باز غضب او طغیان کرد و لحظه‌ای او را مسخر ساخت، ولی مانند لرزه و تشنج فوری برطرف و باز سیمایش متبسم شد.

شاید من دارای طبعی عجیب باشم، اما در آن محیطی که تو در آن تنفس کنی، قادر به نفس کشیدن نیستم. من چنین هوایی را آلوده و کثیف می‌پندارم. پس من آن را پاک می‌کنم و از وجود تو می‌پردازم. اگر تا فردا اینجا بمانی، داستان و کیفیت اخلاقی تو را از بالای پله‌ها برای همه اعلان خواهم کرد. از قرار معلوم در این خانه زنه‌ای نجیبی زندگی می‌کنند و جای تأسف است که تو در میان آنها باشی و تو را پنهانی در اینجا نگه دارند. اگر از اینجا هم به پناهگاه دیگری در این شهر، جز آن محله‌ای که واقعاً جای تو است و در آنجا قدمت مبارک خواهد بود و از گزند من مصون می‌مانی نروی، عین همین را خواهم کرد که گفتم. در این امر آقای محترمی با من همکاری می‌کند که چندی پیش افتخار خواستگاری از شما را داشت. در اجرای این کار بسیار مصر هستم. آه، مگر آقای پگاتی خیال آمدن ندارد؟ چقدر می‌شود این رفتار ناهنجار را تحمل کرد؟ چقدر باید شاهد این منظره باشم؟

امیلی با حالتی که در نظر من سنگترین و خاراترین دلها را آب می‌کرد، ولی در روزا دارتل مؤثر نبود و حتی تبسم او را هم زایل نساخت، به‌آهستگی گفت: آه، من بدبخت! چه می‌توانم بکنم؟

- چه بکنی؟ وجود خود را وقف جلب ترحم جیمز استیرفورث کن. شاید او تو را به زنی به نوکر مخصوص خویش بدهد؛ چنین نیست؟ تو را به سپاس خوش‌خدمتیها و لیاقتهایی که او

نشان داده است به او می‌دهد و او هم تو را مثل یک تحفه و هدیه گرانبها می‌پذیرد. در صورتی که احیاناً آن خاطرات شیرین و موقعیت چندروزه هنوز هم سر تو را پر باد نگه داشته است، با این مرد نیکو که می‌گفتی ازدواج کن و از تنزلی که به خاطر تو بر خود هموار می‌کند راضی باش! اگر این کفایت نمی‌کند پس بمیر! در خروج باز است و گورستان نیز نزدیک و فراوان؛ یکی را پیدا کن و دنیا را از لوٹ وجود خود برهان!

از دور صدای پایی را بر روی پله‌ها شنیدم. صدای پا را می‌شناختم - مطمئن بودم که خودش است. شکر خدای را که صدای پای اوست!

بانو دارتل پس از ادای این کلمات به سوی در حرکت کرد و پشت دیوار رفت و از برابر نظرم مخفی شد.

با لحنی آهسته و بسیار تند و خشن و همچنان که در را باز می‌کرد گفت: اما گوش کن! بدان که من به واسطه بعضی دلایل و تنفیری که نسبت به تو دارم، مصمم هستم تو را بکلی از اینجا طرد کنم، مگر اینکه یا از دسترس من بگریزی، یا بکلی ماسک را از چهره برداری و خود را آنچنان که هستی بنمایی و کار سابقیت را از سر بگیری. این آخرین توصیه من است، و الا تصمیم خود را اجرا می‌کنم.

صدای پا نزدیکتر و نزدیکتر شد و از کنار او که پایین می‌رفت گذشت و بر روی آستانه در صدا کرد: دایی جان!

فریاد خوفناکی از پس آن کلمه شنیده شد. لحظه‌ای مکث کردم و چون به داخل اتاق نظر انداختم، دیدم که آقای پگاتی کالبد بیهوش او را در آغوش دارد. چند ثانیه بر عارض امیلی نگاه کرد و بعد خم شد تا او را ببوسد - آه، با چه محبتی دستمالی بر روی صورت او کشید.

چون رخساره او پوشیده شد، با صدایی لرزان و آهسته‌ای گفت: آقا دی‌وی، من از پدر آسمانی خود بسیار سپاسگزارم که خوابم را تعبیر کرد. از او از صمیم قلب متشکرم که مرا بر وفق مشیت و مصلحت خویش، به عزیزم رهبری کرد.

با گفتن این کلمات او را بین دو بازو از زمین بلند کرد و در حالی که روی حجابدار امیلی بر سینه‌اش تکیه داشت، او را بی حرکت و بیهوش از پله‌ها پایین آورد و به سوی خانه روان شد.

فصل پنجاه و یکم

آغاز یک سفر دور

صبح روز بعد با عمه‌ام در باغچه قدم می‌زدیم (عمه‌ام به واسطه گرفتاری‌ای که در پرستاری از دورا داشت، به راه رفتن یا ورزش دیگری نمی‌پرداخت) که به من خبر دادند که آقای پگاتی می‌خواهد مرا ببیند. در ضمن اینکه به‌سوی در باغ می‌رفتم، او را دیدم که به‌سویم می‌آید و چون عمه‌ام را دید - از احترامی که نسبت به او داشت - فوری کلاهش را به عادت مألوف از سر برداشت. داشتم حوادث دیشب را برای عمه‌ام شرح می‌دادم. عمه‌ام بدون اینکه چیزی بگوید، با چهره‌ای بسیار مهربان به‌سوی آقای پگاتی آمد و با او دست داد و با دست به بازوی او زد. در رفتار عمه‌ام محبت چنان نمایان و آشکار بود که احتیاجی به ادای یک کلمه هم نبود. آقای پگاتی هم احساسات او را چنان با صراحت کامل دریافت که پنداری او هزاران هزار کلمه صحبت کرده باشد.

عمه‌ام گفت: ترات، حالا باید بروم و مراقب غنچه کوچکم باشم که بیدار می‌شود. آقای پگاتی اظهار کرد: خانم، امید دارم که آمدن من باعث فرار شما نشده باشد. اگر اشتباه نکرده باشم، آمدن من موجب رفتن شما شد.

- جانم، شما می‌خواهید با هم درد دل کنید و در غیاب من، این کار بهتر ممکن است.
- با اجازه شما و در صورتی که شنیدن لطائلات من سر شما را به درد نیاورد، بسیار مایلم که

بذل افتخار بفرمایید و به حرفهای من گوش دهید.

عمه‌ام گفت: راستی؟ پس در این صورت خواهم ماند.

پس بازوی خویش را در بازوی آقای پگاتی انداخت و با او به آلاچیق پربرگی رفتیم که در ته باغ بود. عمه‌ام در روی نیمکت نشست و من هم در کنار او. در آنجا محلی هم برای آقای پگاتی باقی ماند، اما او ترجیح داد که بایستد و دست خویش را به روی میز کوچک ساده‌ای تکیه داد. همچنان‌که ساکت ایستاده بود و به کلاه خویش نگاه می‌کرد، می‌دیدم که دستهای بزرگ و پرعضله او حاکی از چه نیروی جسمانی و اخلاقی‌ای است. آن دستها با پیشانی ساده و پاک و موهای خاکستری‌اش چقدر متناسب بود.

همچنان‌که چشمان خویش را به چشمان ما دوخته بود گفت: دیشب بچه عزیزم را به خانه بردم؛ به همان خانه‌ای که در آن از مدت‌های مدید انتظار او را می‌کشیدم و برای او آماده‌اش می‌کردم. پس از گذشت ساعت‌های متمادی مرا شناخت و به مجرد شناختن، بر در جلو پایم بر زمین زانو زد و تمام شرح حال و وقایع را چنان بیان کرد که گویی در حال دعاست. شاید حرف من را باور نکنید، ولی خدا شاهد است که چون صدای او را که سابقاً در خانه خود می‌شنیدم و برایم بسیار مسرت‌انگیز بود، شنیدم و با تواضع و فروتنی کنونی او مقایسه کردم، در میانه آن همه خوشی که خداوند متعال به من داده بود، این احساس مانند دشته‌ای تا دسته بر قلبم نشست.

او بدون اینکه گریه خویش را پنهان دارد، آستین به روی چهره کشید تا سرشک خویش را خشک کند و صدایش را صاف کرد.

اما زیاد متأثر نشدم، زیرا امیلی پیدا شده بود. فقط کافی است که فکر کنم او پیدا شده تا همه تأثراتم بکلی زایل شود اما نمی‌دانم چرا من این قدر از خود صحبت می‌کنم و به خود می‌پردازم! یک دقیقه پیش حتی از خاطر نمی‌گذشت که یک کلمه راجع به خودم صحبت کنم، ولی این موضوع به قدری طبیعی پیش آمد که بدون اختیار تسلیم آن شدم.

عمه‌ام گفت: شما مرد فداکار و از خود گذشته‌ای هستید. اجر شما داده می‌شود.

سایه برگها بر روی سیمای آقای پگاتی حرکت می‌کرد. او سرش را با تعجب به سوی عمه‌ام به نشانه احترام خم کرد تا از حسن ظن او تشکر کرده باشد. سپس رشته سخن را بازگرفت. لحظه‌ای چهره او از غضب برافروخت:

وقتی که امیلی من، از خانه‌ای فرار کرد که در آن به وسیله آن مار خوش خط و خال - که خدا

او را لعنت کند - محبوس شده بود، شبی پرستاره و ظلمانی بود. او مثل دیوانه‌ها شده بود! در طول ساحل می‌دوید به خیال اینکه در آن حوالی به قایقی برخورد کند و ما را صدا می‌زد تا مبادا چهره‌ خویش را از او برگردانیم و او را نبینیم. صدای فریاد خویش را می‌شنید و تصور می‌کرد که صدای دیگری است. بدن خویش را با صخره‌ها و سنگهای تیز، بریده و مجروح می‌ساخت. باز هم هیچ احساس درد نمی‌کرد، پنداری یکپارچه مبدل به سنگ شده باشد. همچنان می‌دوید و در برابر چشمش آتش می‌دید و در گوش خود صدای غرش می‌شنید. ناگهان - شاید به نظرش چنین آمده باشد - دریافت که پایین تپه‌ای در کنار ساحل آرמידه است و زنی به زبان آن مرد با وی صحبت می‌کند و از او می‌پرسد که چه به سر او آمده، ماجرای او چیست؟

آنچه می‌گفت؛ پنداری بار دیگر در مقابل نظرش مجسم می‌شد. مناظر چنان در مغز او می‌گذشت و چنان آنها را با چشم دل و بوضوح و روشن می‌دید که با آن شدت و اشتیاق و دقتی که او بیان می‌کرد، من از شرحش عاجز هستم. اکنون گفتمی خود شاهد این صحنه‌ها بوده‌ام و این مناظر در خاطر من مانند نقشی که بر سنگ بکنند، با کمال امانت و بی‌کم و کاست نقر شده، چنانکه موجب شگفتی خودم نیز شده است.

آقای پگاتی سپس گفت: چون چشمان امیلی که در آن وقت خواب‌آلود و سنگین بود کمی بازتر شد و بهتر دید، دانست که این یکی از آن زنهایی است که در کنار ساحل بسیار دیده است، زیرا اگرچه او - چنانکه گفتم - در طول آن شب دویده بود، اغلب اوقات آن‌قدر پیاده و با قایق و درشکه گردش کرده بود که همه آن حوالی را در طول ساحل تا چندین میل می‌شناخت. آن زن بچه‌ای نداشت، زیرا تازه شوهر کرده بود، ولی منتظر بود که خداوند بزودی نوزادی به وی عطا فرماید. امیدوارم که دعایم مستجاب شود و خداوند آن کودک را مایه خوشی خاطر و آسایش مادر کند و مادرش را دوست بدارد و در پیری دست او را بگیرد و تا دم بازپسین با وی یاری کند و پیوسته فرشته رحمت مادر باشد.

عمه‌ام گفت: آمین.

- آن زن کمی محبوب بود. هنگامی که امیلی با کودکان صحبت می‌داشت، در فاصله کمی از او می‌نشست و به کارش مشغول می‌شد. اما امیلی متوجه او شده و به نزدیک او رفته و با او صحبت کرده بود. از آنجا که آن زن جوان هم نسبت به بچه‌ها محبتی داشت، بزودی با هم یار شدند. دوستی آنان چنان محکم شد که هرگاه امیلی به آن طرف می‌رفت، آن زن به امیلی گل تعارف می‌کرد. خلاصه اینکه این او بود که می‌پرسید بر او چه گذشته است. امیلی مایه‌ها را برای

آن زن تعریف کرد. او هم امیلی را به خانه برد؛ بلی، او را به خانه برد. در اینجا روی خویش را پوشانید. از ذکر محبت آن زن متأثر شده بود. آن شب که دیدمش که بار سفر می ساخت، این قدر او را متأثر نیافتم.

عاقبت گفت: خانه اش کلیه ای بود کوچک و در آن برای امیلی جا باز کرد. شوهرش به دریا رفته بود و او هم موضوع را به کسی نگفت و همسایه های معدود خویش را هم به ترتیبی متقاعد ساخت که آن را بروز ندهند. امیلی به تب سختی مبتلا شد. آنچه فهمش برای من ممکن نیست و شاید برای اشخاص فهمیده و تحصیل کرده آسان باشد، این است که زبان آن مردم را فراموش کرده بود و فقط می توانست به زبان مادری خود تکلم کند که آن زبان را هم در آنجا کسی نمی دانست و نمی فهمید. به طور مجهول و به اصطلاح مانند خواب و خیال به خاطر دارد که در آنجا خوابیده است و پیوسته به زبان مادری صحبت می کند.

به نظر وی چنین می آمد که کشتی کهنه یا کلبه ما در خلیج مجاور قرار دارد و از آنها استدعا و الحاح می کرد که کسی را بفرستند تا به ما خبر دهد که امیلی چگونه جان می دهد. ولو یک کلمه هم شده، پیغام بخشایش و رضایت ما را برای او بیاورد. تقریباً در تمام آن مدت می دید که آن شخص در زیر پنجره مراقب اوست و یا اینکه آن جوان فریبنده به اتاق وارد شده است و امیلی فریاد می زد و از آن زن استغاثه می کرد که نگذارد او را ببرند و می دید که آن زن سخن او را نمی فهمد. همین، باعث وحشت بیشتر او می شد که مبادا او را ببرند. در برابر دیدگانش آتش و در گوشه هایش طنین غرش احساس می کرد. هیچ خبر از دیروز و امروز و فردا نداشت. روزها بدون درک او می گذشت و همه اتفاقات حیات وی، یکنواخت از جلو نظرش می گذشت. همه چیز در یک آن درهم و برهم و یکجا به خاطرش می آمد، ولی هیچ یک از آنها روشن و گوارا نبود. با همه این اوصاف، او می خندید و آواز می خواند! این حال چقدر طول کشید؟ نمی دانم! ولی سرانجام به خوابی عمیق فرو رفت. آن خواب چنان عمیق بود که چون از آن برخاست، نیروی یک طفل را هم نداشت.

در اینجا او مکث کرد، پنداری می خواست کمی از وحشت بیانات خویش بکاهد و لحظه ای از آن پرهیز کند. پس از چند لحظه سکوت، دنباله داستان را گرفت:

- در یک بعدازظهر بسیار مفرح و خوش که همه چیز ساکت بود و صدایی جز برخورد امواج دریای نیلگون بر ساحل شنیده نمی شد، امیلی از خواب برخاست. ابتدا چنین پنداشت که صبح یکشنبه است و او نیز در خانه است، ولی برگهای مویی که از پنجره نمایان بود و منظره تپه ای که

از پشت آن جلوه‌گری می‌کرد، این گمان را باطل ساخت. سپس دوست او به کنار تخت آمد و امیلی فوری ملتفت شد که کشتی کهنه یا کلبه ما در خلیج مجاور نیست، بلکه بسیار دورتر است. دریافت که کجاست و چرا به آنجا آمده است. همچنان‌که سرش روی سینه آن زن جوان بود - که امیدوارم اکنون طفل نوزادش بر آن سینه خفته باشد و مادر را با چشمان زیبایش خوشبخت کند - شروع به گریه کرد.

در هنگام صحبت از این دوست نیکوکار، آقای پگاتی از گریه کردن خودداری نمی‌توانست. هرگونه سعی در ممانعت بی‌فایده بود. وقتی که به او دعا می‌کرد، بار دیگر به گریه افتاد. بعد از ابراز هیجان و شوری که از شدت آن من نیز نتوانستم خودداری کنم و عمه‌ام هم به منتهای شدت می‌گریست؛ چنین گفت: این گریه به حال امیلی مفید افتاد؛ درد درون و جراحت دلش را تسلی بخشید. اما زبان مردم این کشور را بکلی از یاد برده بود... ناگزیر با ایما و اشاره بیان مقصود می‌کرد. بدین منوال هرروز از روز پیش بهتر می‌شد. بهبودی کند، ولی با استقامت کامل صورت می‌گرفت.

در ضمن شروع کرد به فرا گرفتن اسم چیزها. در نظر او چنین می‌آمد که این اسمها هرگز به گوشش نخورده است. تا اینکه یک شب، هنگامی که در کنار پنجره نشسته و دختر کوچکی را تماشا می‌کرد که در ساحل مشغول بازی بود، دید آن دختر ناگهان دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: دختر ماهیگیر، «این صدف است» را به انگلیسی چه می‌گویند؟

باید دانست که در ابتدا اهالی آنجا به امیلی - چنانکه معمول بود - خانم زیبا می‌گفتند، ولی بعد او به آنها آموخت که وی را به نام «دختر ماهیگیر» بنامند. بچه ناگهان به زبان خود می‌گوید: دختر ماهیگیر، «این صدف است» به انگلیسی چه می‌شود؟ «این صدف است»، امیلی حرف او را می‌فهمد و جواب می‌دهد؛ یعنی می‌گوید که در زبان انگلیسی به صدف چه می‌گویند و آنچه را فراموش کرده بود به خاطر می‌آورد و سخت گریه می‌کند.

پس از سکوت مختصر دیگری گفت: هنگامی که امیلی بار دیگر قوت خود را بازیافت، تصمیم گرفت که آن خانم جوان نیکوکار را ترک گوید و به موطن خویش بازگردد. شوهر آن زن بازگشته بود. آن دو به یاری یکدیگر او را در یک کشتی کوچک تجارتي جای دادند که به «لگهورن» می‌رفت و از آنجا آهنگ فرانسه داشت. کمی پول با خود داشت، ولی آنچه آنها از این مقدار برداشتند، در قبال زحمات شبانه‌روزی آنها خیلی ناچیز بود. اگرچه آنها فقیر بودند، از این موضوع بسیار خشنودم، زیرا آنچه از نیکی کردند، در محلی انداختند که از باد و باران و دیگر

آفات مصون است. آقا دی‌وی، این اندوخته از همه گنجهای جهان جاویدانتر می‌ماند و پایان ندارد.

امیلی به فرانسه رسید و در آنجا در بندرگاه، کاری پیدا کرد که عبارت از خدمت به خانمهای مسافر بود. یک روز، همان مار خوش خط و خال بار دیگر در آنجا ظاهر می‌شود. خدا نکند که او نزدیک من بیاید، چون نمی‌دانم که ممکن است چه به روزگار او بیاورم. به مجرد اینکه او را می‌بیند، بدون اینکه دیده شود می‌گریزد تا از آن هوایی که او استنشاق می‌کند، استنشاق نکرده باشد. به انگلستان بازمی‌گردد و در داور پیاده می‌شود!

مطمئن نیستم که از چه موقع یأس به دل او راه یافت، ولی در تمام طول مسافرت به سوی انگلستان، قصد آمدن به خانه را داشته است. به مجرد پیاده شدن در کرانه انگلیس، به سوی خانه روان شد، اما ترس از اینکه مورد عفو قرار نگیرد، وحشت ملامت و سرزنش و اینکه مبادا خبر مرگ بعضی از ما را بشنود که باعث آن نیز خود وی باشد و می‌خواست به خانه بازگردد، اما فکر اینکه دیگر لیاقت آمدن به خانه شما را ندارم، سد راه و ترس بر من مستولی می‌شد که از همه هراسها بدتر بود! از آمدن به خانه منصرف شدم، اما دلم از این آرزو پر بود که شبانه خود را به آنها برسانم و آستانه مقدس آن را ببوسم و صورت پرگناهم را به خاک آن بمالم و صبح در همان جا مرا مرده ببینند.

صدای آقای پگاتی از شدت تأثر کلفت شده بود:

- به لندن آمد؛ شهری که در تمام عمر ندیده بود. تنها و بی‌پول و جوان و این قدر زیبا. تقریباً به مجرد اینکه در نهایت یأس و حرمان به این شهر وارد شد، دوستی یافت که به خیال وی ساده و نیکوکار بود، زیرا با وی از خیاطی سخن گفته بود که فن امیلی است. به وی وعده داده بود که از این‌گونه کارها برایش پیدا کند و خانه‌ای هم در اختیار او گذارد که در آن بتواند شب را به روز آرد. درخصوص من و دیگر افراد خانواده قول داده بود که فردای آن شب تحقیقات کند. هنگامی که بچه من -. (این سخن را با صدای بلند و قوت و حدتی بر زبان راند که در آن حق‌شناسی مشهود بود و همین احساس وی را سراپا تکان می‌داد) در کنار پرتگاهی ایستاده بود که قدرت تصور آن را ندارم، مارتا که به عهد خودش پایدار بود، به داد وی رسید و او را نجات داد!

از کشیدن فریاد خوشحالی جلوگیری نتوانستم.

دست مرا در دست نیرومند خویش گرفت و گفت: آقای دی‌وی، شما بودید که مرا به یاد مارتا انداختید. او آماده خدمت بود. او از تجربیات تلخ خویش دریافته بود که وی را در کجا

تجسس کند و چه کارهایی بکند؛ همین کار را هم کرد. خدا نیز به او یاری کرد. او رنگ پریده و شتابزده، هنگامی که امیلی خواب بود، بر بالین او می‌رسد. به او می‌گوید: «از خواب بدتر از مرگ برخیز و به دنبال من بیا!»

اهل آن خانه ممکن بود وی را بازدارند، ولی اگر می‌توانستند از طغیان دریا جلو گیرند، از عمل او هم می‌توانستند ممانعت کنند. از من اجتناب کنید. من روحی هستم که او را از لب گور گشاده‌اش به کناری می‌برم و می‌گویم: زنهار که در آن نیفتی او به امیلی می‌گوید که مرادیده است و من او را بخشیده‌ام و دوست دارم. امیلی را با شتاب درالباس خویش می‌پیچد. او را ضعیف و لرزان در بازوی خویش می‌گیرد. به آنچه دیگران می‌گویند و قعی نمی‌گذارد که گفתי گوش ندارد. در کنار بچه‌ام قدم‌زنان از میان آنها می‌گذرد. در دل شب او را از آن چاه مظلوم و فاسد به محل مطمئنی رهبری می‌کند.

آقای پگاتی دست مرا بر روی سینه‌ای گذاشت که از شدت احساسات می‌تپید و در التهاب بود. او از امیلی من که تا فردای آن روز خسته و کوفته، خفته بود و گاهی از خواب می‌پرید، توجه کرد. سپس در طلب من به راه افتاد و بعد آقا دی‌وی، درصدد جستن شما برآمد. به امیلی نگفت که برای چه مقصودی می‌رود تا مبادا یأس به دل وی راه بیابد و خویش را مخفی کند. از اینکه آن خانم بی‌رحم چگونه به محل او پی برد، چیزی نمی‌دانم. اینکه آنها را ضمن رفتن به خانه مارتا دیده یا اینکه از آن زن سابق‌الذکر شنیده باشد - که به عقیده من این بیشتر احتمال دارد - امری نیست که چنان به آن اهمیت دهم. به هر تقدیر، خواهرزاده من پیدا شد.

همه شب امیلی و من با هم بودیم. بازوانش به دور گردنم حمایل بود و سرش بر روی قلبم قرار داشت. او به قدری اشک ریخت که پنداری می‌خواهد دل نازک خویش را بترکاند. آه، آن عارض زیبا و عزیز او که از طفولیت جلو من رشد کرد! حالا دیگر اطمینان ما به هم بسیار افزون شده.

سخن خویش را قطع کرد و دستش را چنان ثابت بر روی میز گذاشت که گفתי پنجه شیر است.

عمه‌ام اشکهای خود را پاک کرد:

- ترات، این فکر ناگهان به سرم زد: هنگامی که تصمیم گرفتم که مادر تعمیدی بتسی تراتوود خواهر تو بشوم، او مرا می‌بوس ساخت. ولی اکنون افتخار دارم که مادر تعمیدی بچه آن زن نیکوکار هستم که مادر تو بود.

آقای پگاتی سرش را به علامت تصدیق جنباند، ولی از شدت تأثر جرئت نکرد در این موضوع اظهار نظر کند. همه ساکت مانده و در فکر فرو رفته بودیم. عمه‌ام سرشک از چهره خشک می‌کرد و گاه بشدت می‌گریست و گاه می‌خندید و خویشتن را دیوانه می‌خواند. تا اینکه من لب به سخن گشودم.

به آقای پگاتی گفتم: دوست نیکوی من، درباره آتیه تصمیم قطعی گرفته‌ای؟ گرچه لازم نیست چنین سؤالی بکنم.

- آقا دی‌وی، تصمیم قطعی بله. من به امیلی گفتم که کشورهای پهناوری دور از اینجا وجود دارد. زندگی آینده ما در آن طرف دریاهاست.

گفتم: عمه‌جان، آنها با هم مهاجرت خواهند کرد.

آقای پگاتی با تسمی امیدبخش گفت: بله! در استرالیا کسی نمی‌تواند عزیز مرا ملامت و سرزنش کند. در آنجا ما زندگی جدیدی را شروع می‌کنیم.

از او پرسیدم که آیا در خصوص موقع حرکت تصمیمی گرفته است؟

- آقا، امروز به کنار اسکله بودم تا راجع به حرکت کشتیها اطلاعاتی کسب کنم. در حدود شش هفته تا دو ماه دیگر، یک کشتی به آن طرف حرکت می‌کند. آن کشتی را امروز صبح بازدید کردم و به عرشه آن رفتم. ما با آن مسافرت می‌کنیم.

پرسیدم: تنهای تنها؟

- ای آقا دی‌وی، می‌دانید که خواهرم به قدری نسبت به شما و خانواده شما علاقه‌مند است و چنان به این سرزمین دلبستگی دارد و خو گرفته است که تصور نمی‌کند سرزمین دیگری در روی زمین وجود داشته باشد. برای او بسیار دشوار است که چنین مسافرتی بکند. از این گذشته آقا دی‌وی، او عهده‌دار مراقبت از کسی است که نباید از خاطر دورش داشت.

گفتم: حام بیچاره!

آقای پگاتی به سبب مزید اطمینان عمه‌ام گفت: خواهر مهربان من از خانه او توجه می‌کند. باید بدانید که او هم نسبت به خواهرم بسیار علاقه‌مند شده است. هنگامی که میل سخن گفتن با کسی را ندارد، می‌نشیند و با خاطری آرام با خواهرم سخن می‌گوید. بیچاره!

آقای پگاتی سری جنباند:

- دیگر چه دلخوشی‌ای برایش مانده است که بتوان چیزی را از او گرفت؟

گفتم: بانو گامیج چطور؟

چهره‌اش کمی حالت اضطراب به خود گرفت و بتدریج که سخن گفت، قیافه او به حال عادی باز می‌گشت:

- خوب، بسیار مایل بودم راجع به بانو گامیج با شما صحبت کنم. هنگامی که بانو گامیج به یاد شوهر مرحوم خود می‌افتد و فیلس یاد هندوستان می‌کند، مصاحب خوبی نیست. بین خودمان باشد آقا دی‌وی، وقتی که گریه بانو گامیج شروع می‌شود، طوری طاقت‌فرساست که کسانی که از گذشته او چیزی نمی‌دانند و از شوهر وی خبری ندارند، او را گوشت‌تلخ و کسالت‌آور می‌پندارند. ولی من از خوبیهای شوهرش خبر داشتم و همه دردهای او را خوب می‌فهمم. اما دیگران که این‌طور نیستند؛ طبیعتاً آنها را خسته می‌کند.

عمه‌ام و من هر دو سرمان را به علامت تصدیق فرود آوردیم.

- به همین علت هم شاید - می‌گویم شاید و نه حتماً - مصاحبت بانو گامیج دشوار باشد. بنابراین خیال ندارم که برای مدتی طولانی بانو گامیج را با آنها دمساز کنم، بلکه خیال دارم برای او خانه‌ای تهیه کنم تا در آن برای خود زندگی کند. او باوفاترین مردم دنیا است. البته نمی‌توان از او با آن سن و سال و تنهایی و بی‌کسی انتظار داشت دشواریهای دریا را تحمل و در جنگلها و نقاط دورافتاده و مجهول طبیعت زندگی کند. از این جهت این تصمیم را گرفتم.

هیچ‌کس را از نظر دور نداشته بود. به فکر آسایش همه بود جز خودش.

- امیلی نزد من خواهد ماند تا عزیمت کنیم. آن بچه بسیار محتاج آرامش و سکوت است. لباسهایی را که لازم داریم می‌دوزد و امیدوارم که مصایب خویش را در کنار دایی محبوبش فراموش کند.

عمه‌ام سری به علامت تصدیق جنباند و آقای پگاتی اظهار رضایت کامل کرد.

آقای پگاتی دستش را در جیب بلوزش برد و بسته کاغذی را که سابقاً دیده بودم، آهسته بیرون آورد. آن را به روی میز گذاشت و بازش کرد:

- آقا دی‌وی، عازم موضوع دیگری هم باقی است؛ آن اسکناسها که می‌شود پنجاه لیره و ده شیلینگ. می‌خواهم مقدار پولی را که در هنگام آمدن با خود داشتم، به این اضافه کنم. ولی من

سواد ندارم؛ ممکن است که آنها را با هم جمع کنید، ببینید حساب من درست است یا نه؟

تکه‌ای کاغذ به دستم داد که بر روی آن حساب کرده بود، رقمها را حساب کردم و دیدم درست

است.

آن را پس گرفت و گفت: قربان، خیلی متشکرم. آقا دی‌وی، اگر برای شما زحمتی نباشد، این

پول را قبل از رفتن در پاکتی به نشانی او می‌گذارم و در پاکت دیگری به نشانی مادرش قرار می‌دهم و به او به‌طور خلاصه می‌نویسم که این پول از کجا آمده و من به کجا عزیمت کرده‌ام و دیگر دسترسی به من ممکن نیست.

به او گفتم که این، عمل صحیحی است و کاملاً مطمئن هستم که همچنان‌که او می‌اندیشد، کار بجایی باشد.

با تبسم تلخی آن بسته کاغذ را بار دیگر در جیب قرار داد و گفت: گفتم فقط یک موضوع دیگر باقی است. امروز صبح که می‌آمدم، تردید داشتم که آیا صحیح است این وقایع را به حام بگویم یا نه! هنگامی که در خارج از خانه بودم، نامه‌ای نوشتم و به پست انداختم. در آن نوشتم که فردا به یارمٹ می‌روم و همهٔ ماوقع را برایشان می‌گویم. گذشته از اینها، امور ناچیزی را که دارم مرتب و از یارمٹ هم آخرین وداع را خواهم کرد.

چون دیدم که بر سر زبان خواهشی دارد، ولی جرئت ابراز نمی‌کند، گفتم: آیا مایل هستید که من با شما بیایم؟

- چنانکه مایل هستید، مرا مفتخر کنید. البته حتم دارم که وجود شما موجب مسرت همهٔ ما خواهد شد.

چون دورای عزیزم سرحال بود و مایل بود که من بروم - این میل او را ضمن صحبت دریافته بودم - فوری با آقای پگاتی قرار گذاشتم که بر وفق خواهشش با وی بروم. صبح روز بعد در دلیجان عازم یارمٹ، مشغول طی طریق همان راه سابق شدیم.

شب، ضمن اینکه از خیابانهای آشنای آن شهر می‌گذشتیم و آقای پگاتی برخلاف همهٔ اعتراضات من کیف سفری‌ام حمل می‌کرد، به داخل دکان عمر و جرام نظری انداختم و دیدم که دوست قدیمی‌ام آقای عمر مشغول کشیدن پیپ است. به لحاظ اینکه مایل نبودم در اولین ملاقات آقای پگاتی با خواهرش و حام حاضر باشم، آقای عمر را بهانه قرار دادم و آنجا توقف کردم.

داخل دکان شدم و گفتم: آقای عمر، بعد از این مدت طولانی در چه حال است؟

دود پیپ خویش را با دست مثل بادبزن به کناری زد تا مرا بهتر ببیند. فوری مرا شناخت و بسیار خوشحال شد.

- آقا، باید به احترام این افتخار از جای برخیزم، ولی پاهایم یارای آن را ندارد. مرا با دوچرخه حمل می‌کنند. اگر پا و نفس را به حساب نیاوریم، خدا را شکر که کاملاً سلامت و تندرست

هستم.

به واسطه قناعت و رضایت خاطری که داشت به او تبریک گفتم و نگاه کردم و دیدم که صندلی راحتی اش روی چرخ قرار دارد.

دیدگانش را به سمتی برگردانید که چشمان من دوخته شده بود و آرنجش را خارانید. این دستگاه بسیار فوق العاده است، تصدیق می فرمایید؟ مثل پر سبک است و مثل کالسکه پستی راحت می رود. خدا حفظت کند. مینی کوچک که نوۀ من باشد، یعنی بیجۀ مینی، با قوت کم خودش صندلی را یک هول می دهد و این، مثل بال پرنده ها تند و تیز و خوش می خرامد. این صندلی برای نشستن و پیپ کشیدن، بسیار مطلوب و عالی است.

هرگز مرد پیری را این چنین اهل توکل و رضا ندیده بودم. آقای عمر بسیار خوشبین بود. جنبۀ خوب هر امری را می دید و از آن حظ می برد. به قدری شاد و خوشحال بود که گویی آن صندلی چرخ دار و تنگی نفس و نقص پاهایش، هر کدام اسبابهای دستگاهی بود که مخصوصاً برای کیف بردن از نشئه پیپ تعبیه شده است.

- باور بفرمایید که در این صندلی، رموز و امور دنیا را بیشتر می بینم تا در خارج از آن. اگر بدانید که روزانه چه تعداد مردم برای گفت و گو نزد من می آیند، تعجب می کنید. راستی که عجیب است. از وقتی که بر این مسند تکیه زده ام، مثل اینکه مطالب روزنامه دو برابر شده است. از انواع دیگر مطالعات، راستی که چه بهره و آفری می برم، و به همین جهت هم خود را چنین نیرومند و قوی احساس می کنم. فکر می کنم که اگر این عارضه به چشم من رسیده بود، چه می کردم؟ اگر به گوش من رسیده بود، چه می کردم؟ حالا که به پای من رسیده جای بسی خوشوقتی است، زیرا همین پاها در هنگام راه رفتن نقش را تنگ می کرد. ولی در عوض اگر اکنون بخواهم به خیابان و یا به ساحل دریا بروم، فقط لازم است دیک را صدا کنم. دیک کوچکترین شاگرد جرام است. فوری مثل شهردار لندن در درشکۀ شخصی به راه می افتم.

اینجا دیگر چنان خندید که نزدیک بود خفه شود.

آقای عمر باز پیپ را به لب گرفت و گفت: خدا حفظت کند! در زندگی شخصی باید خوب و بد را با هم قبول کرد. این زندگی هزار رو دارد. جرام کارش خوب است. تقریباً بسیار هم رضایت بخش است.

گفتم: از شنیدن این حرف خشنودم.

- بله، می دانستم که خشنود می شوید. جرام و مینی مثل عاشق و معشوقند. دیگر وسعت

انتظارات یک فرد تا چه حد ممکن است باشد؟ در مقام مقایسه با این همه خوشبختی، از دست دادن پاها چه ارزشی دارد؟

آن تنفر فوق‌العاده‌ای که ضمن کشیدن پیپ از پاهای خود ابراز می‌کرد، یکی از مطبوعترین عجایبی است که به چشم دیده و به گوش شنیده‌ام.

آقای عمر با علاقه به من نگاه کرد و گفت: از وقتی که شروع کردم به مطالعه کردن، شما هم کتاب‌نویسی را شروع کردید، این طور نیست؟ آن کتاب شما چقدر دوست داشتی و پرارزش بود! چه معانی عمیقی در آن نهفته بود! من آن را لغت به لغت خواندم؛ لغت به لغت. اصلاً خوابم نمی‌گرفت.

با خنده‌ای مراتب رضامندی خود را اظهار داشتم، ولی باید اعتراف کنم که این درد دل ساده را بسیار پسندیدم و برای آن ارزش قایل شدم.

- قربان، به وجدانم قسم که هرگاه آن کتاب شما را می‌بندم و می‌گذارم روی میز و به آن می‌نگرم - آن کتاب که در سه مجلد صحافی شده است، چنان از تماشای آن و این فکر که با خانواده شما آشنایی دارم، غرق در افتخار و غرور می‌شوم که پنداری بی‌سر و پایی هستم که طرف صحبت با سلطان قرار گرفته باشم. جانم، از زمان آشنایی ما خیلی گذشته است، این طور نیست؟ در بلاندرستون بود که موجود زیبای کوچکی در بغل خانمی خفته بود. شما نیز بچه کوچکی بودید. عزیزان من، عزیزان من.

موضوع صحبت را عوض کردم و از امیلی سخن به میان کشیدم. پس از اینکه او را خاطر جمع ساختم که مراتب علاقه‌مندی و تیمارخواری او را نسبت به این امر خطیر هرگز فراموش نکرده‌ام و به‌علاوه رفتار نیکو و مهربانانه او را نسبت به امیلی از خاطر دور نداشته‌ام، شمه‌ای از چگونگی بازگشت او را به نزد دایی‌اش و نجات او از سوی مارتا تعریف کردم. می‌دانستم که این قصه، آن پیر را مسرور می‌کند. با توجه بسیار گوش داد و چون قصه به آخر رسید، با منتهای همدردی و احساسات گفت: آقا، من از این مطلب بسیار شادم. این بهترین خبری است که از مدت‌های مدید تا به حال به گوشم رسیده است. عزیزم، عزیزم، عزیزم! حالا برای مارتا، آن زن تیره‌بخت، چه خیالی دارند؟

گفتم: شما به چیزی اشاره کردید که فکر من نیز از دیروز به آن مشغول است. ولی آقای عمر، هیچ‌گونه اطلاعی در این باره نمی‌توانم بدهم. آقای پگاتی به آن اشاره‌ای نکرد، من هم از این سؤال کمی شرم دارم. اما مطمئن هستم که او را فراموش نکرده است. او هیچ‌گاه از نیکی روگردان

نیست.

آقای عمر رشته سخن را از همان نقطه‌ای که رها ساخته بود به دست گرفت:

- شما می‌دانید که در هرچه قرار شود درباره‌ی وی انجام گیرد، من هم باید سهمی داشته باشم. نام مرا برای انجام دادن خدمتی مناسب که به نظر شما در حدود لیاقت من باشد ثبت کنید و مرا مطلع سازید. هرگز گمان اینکه این دختر بکلی شرور و خبیث باشد، از فکرم نگذشته است. اکنون هم از شنیدن اینکه حدس من صائب بود خوشحالم. مینی دخترم هم همین‌گونه خوشحال خواهد شد. زن‌ها روح مخالفت و عناد دارند - مادرش هم همین‌طور بود - اما قلب آنها بسیار مهربان و نرم است. همه این احساسات مینی راجع به مارتا، جز ظواهر و تظاهر چیزی نیست. حالا چرا اصلاً این تظاهر کردن را لازم می‌شمارد، دیگر این را نمی‌گویم. بدانید که همه‌اش تظاهر است. خداحفظت کند! او در خفا ممکن است با مارتا هزاران‌گونه نیکویی کند. پس مرا برای انجام دادن هرگونه امر خیری که مناسب باشد، در نظر بگیرید. آیا قبول می‌فرمایید؟ نامه‌ای هم بنویسید که آن را در کجا تقدیم کنم. عزیز من، هنگامی که شخصی به یک نقطه از حیات می‌رسد که دیگر دو انتهای عمر به هم نزدیک می‌شود و برای بار دوم مشاهده می‌کند که او را در کالسه گذاشته و می‌گردانند، هر قدر هم روحاً قوی و نیرومند باشد، باز هم از انجام دادن کار نیکی که از دستش برآید، فوق‌العاده مسرور می‌شود. می‌خواهد هرچه ممکن است از این‌گونه نیکویی‌ها بکند تا وجودش منبع خیر باشد. شخصاً راجع به خویشتن صحبت نمی‌کنم، زیرا از نظر من آقا، همه رفتنی هستیم و داریم به انتهای سرازیری نزدیک می‌شویم و در هر سنی که باشیم، زمان برای لحظه‌ای از پیش رفتن نمی‌ایستد. پس بهتر است که پیوسته نیکی کنیم و همیشه خوشحال باشیم. در این شک و شایبه‌ای نیست.

پیپ را به دسته‌ی صندلی زد تا خاکسترهایش بریزد و آن را روی لبه‌ای قرار داد که مخصوصاً بر روی صندلی تعبیه شده بود.

دستش را آهسته مالید و گفت: پس‌دایی امیلی - همان‌که بهترین جوان یارم است و امیلی بنا بود زنش شود - گاهی شبها می‌آید و در حدود یک ساعت با من صحبت می‌کند و برایم چیز می‌خواند. این هم یک نیکویی است که در حق من می‌کند. در سراسر حیات او، جز نیکی چیزی پیدا نمی‌شود.

گفتم که حالا دارم برای ملاقات او می‌روم.

- واقعاً؟ پس به او بگویید که سلامت هستم و سلام می‌رسانم. مینی و جرام رفته‌اند بیرون.

اگر آنها منزل بودند، از ملاقات با شما از من هم خوشنودتر می شدند. مینی بندرت بیرون می رود و علت آن به قول خودش «به واسطه ناخوشی باباست» عاقبت امشب قسمش دادم که برود و اگر نرود، ناچار از ساعت شش به رختخواب می روم.

در اینجا تمام بدنش از خندیدن به نقشه و تمهید موفقیت آمیز خود به لرزه درآمد، چنانکه صندلی حرکت می کرد:

- با جرام به بال رفت.

با او دست دادم و شب بخیر گفتم.

آقای عمر گفت: نیم دقیقه دیگر! اگر بروید و فیل کوچک مرا نبینید، از دیدن بهترین مناظر دنیا محروم شده اید. شما هرگز چنین منظری ندیده اید! مینی!

صدایی نازک و موسیقی مانند، از بالا یا جای دیگر جواب داد: باباجون، دارم می آیم. فوری دختری زیبا و ملوس با گیسوان مجعد و بور روبان بسته و پرچین و شکن، دوان دوان به داخل دکان آمد.

آقای عمر بچه را نوازش کرد و گفت: آقا، این فیل کوچک من است. از فیلهای خوب سیام است. خوب فیل کوچولو!

فیل کوچولو در اتاق نشیمن را باز گذاشت دیدم (دیدم که آن اتاق مبدل به اتاق برای خواب آقای عمر شده است، زیرا دیگر نمی شد که او را از پله ها بالا و پایین ببرند). سپس پیشانی خویش را با گیسوانش مخفی ساخت و آن را پشت تکیه گاه صندلی قرار داد.

آقای عمر چشمکی زد و گفت: آقا، می دانید که فیل با سرش فشار می دهد؟ و هر وقت به سوی مقصود می رود، همه قوتش در سرش جمع می شود؟

به مجرد گفتن اینها، سر فیل کوچولو با مهارتی که در مقایسه با جنه کوچکش معجز آسا بود، صندلی را بسرعت به حرکت آورد. طول و عرض اتاق را از هر طرف می پیمود و هیچ گاه حتی از حریم در تجاوز و با درها تصادف نمی کرد. آقای عمر از این گردش بسیار حظ می برد و روی خویش را ظفرمندان به جانب من گردانیده بود، پنداری بزرگترین دقایق زندگی اوست.

پس از یک گردش در اطراف شهر، به خانه حمام رفتم. پگاتی اکنون به طور دایم در این خانه اقامت گزیده و خانه خود را به جانشین آقای بارکیس کرایه داده بود. آن شخص هم همه چیز، حتی کالسکه و اسب را به قیمت خوبی خرید. تصور نمی کنم که هنوز هم همان اسب تنبلی مشغول ایفای وظیفه باشد که در خدمت آقای بارکیس بود و او آن را می راند.

همه را در آشپزخانه تمیزی دیدم. بانو گامیج هم در میان آنان بود و آقای پگاتی شخصاً او را از قایق کوچک آورده بود، تردید داشتم در اینکه هرگز کسی بتواند او را قانع کند و از پاسگاهش دور سازد. علی الظاهر آقای پگاتی همه ماوقع را برای آنها گفته بود. هم پگاتی و هم بانو گامیج پیش‌بندها را به چشم گرفته بودند و حمام نیز تازه بیرون رفته بود تا در کنار دریا کمی هوا بخورد. او بلافاصله بعد از من به خانه بازگشت و از دیدارم بسیار مسرور شد. امیدوارم که همه آنها از حضور من خشنود شده باشند! مدتی با خوشی و خنده از آتیه درخشان و ثروتی که در انتظار آقای پگاتی بود و سرزمین جدید و عجایبی صحبت داشتیم که در نامه‌های خود توصیف خواهد کرد. مستقیماً از امیلی سخنی نگفتیم، ولی به طور غیرمستقیم و با کنایه، چندین بار به او اشاره شد. حمام از همه ما خوش‌سلوک‌تر و خوش‌تر می‌نمود.

اما هنگامی که پگاتی مرا به اتاق کوچک مجاور هدایت کرد که در آن کتاب کروکودیل‌ها روی میز قرار داشت، گریان به من گفت که گرچه او شجاع و مهربان است و از همه کشتی‌سازان حوضچه‌های آن حوالی بیشتر و بهتر کار می‌کند، قلب او شکسته است. بعضی اوقات شب‌هنگام از زندگی سابق خویش در آن کشتی کوچک و امیلی کوچک یاد می‌کند، اما هرگز از ایام بلوغ و جوانی سخنی نمی‌گوید.

از وضع قیافه حمام دریافتم که می‌خواهد با من تنها صحبت کند، پس تصمیم گرفتم که شب بعد، هنگامی که از کار برمی‌گردد، در سر راه با او ملاقات کنم. چون این تصمیم را گرفتم، به خواب رفتم. آن شب برای اولین بار پس از شبهای متوالی، در پنجره شمع می‌سوخت و آقای پگاتی هم در نئوی سابق خویش در آن کشتی خوابید. باد نیز مانند گذشته زمزمه می‌کرد.

روز بعد از بام تا شام، مشغول تحویل دادن کشتی ماهیگیری و اسبابهای آن بود و رخت سفر را هم بست و آنها را باگاری به لندن فرستاد. این اسبابها عبارت بود از وسایل خانه که در سرزمین جدید ضروری به نظر می‌رسید. بقیه را هم بر جای می‌نهاد یا به بانو گامیج می‌بخشید. بانو گامیج سراسر روز با وی بود. به لحاظ اینکه آرزوی من این بود که آن خانه را قبل از بسته شدن و خالی ماندن بار دیگر تماشا کنم، هنگام غروب به آنجا شتافتم. اما زمینه را چنان مهیا کردم که قبلاً حمام را ملاقات کنم.

چون محل کارش را می‌دانستم، ملاقات کردنش بر سر راه آسان بود. او را در گوشه خلوت ساحل ملاقات کردم که می‌دانستم سر راه اوست و با او برگشتم تا اگر میل گفت‌وگویی با مرا داشته باشد، برایش ممکن شود. در تشخیص حالت قیافه او و حدس خویش به خطا نرفته بودم.

چیزی نگذشت و راهی نیموده بودیم که بدون چشم برداشتن از زمین گفت: آقا دی وی، شما او را دیدید؟

بنرمی گفتم: فقط یک لحظه و آن هم در حال اغما بود.

کمی بیشتر راه رفتیم. سپس گفت: آقا دی وی، آیا او را خواهید دید؟ خیال می کنید که او را ببینید؟

- شاید برای او ناگوار باشد.

- آقا، من نیز این طور خیال می کنم، و همین طور هم هست.

با عطفوت گفتم: حام، اگر احیاناً پیامی داری بگو که اگر او را ندیدم، برایش بنویسم و چنانکه تو مایل باشی که مرا واسطه سازی، حاضریم آن را با کمال امانت داری برسانم.
- من از این امر مطمئن هستم آقا، از شما بسیار تشکر می کنم. پیامی دارم که می خواهم به او گفته یا برایش نوشته شود.

- آن چیست؟

کمی در سکوت راه رفتیم؛ بعد گفت: پیغام من این نیست که او را بخشیده ام - چنین جسارتی هرگز نمی کنم - بلکه می خواهم از او استدعا کنم تا مرا به واسطه فشار و اصراری که در جلب محبت او کردم ببخشد. بعضی اوقات فکر می کنم که اگر از او قول ازدواج نگرفته بودم، او مانند دوستی به من اعتماد می کرد و درد دل خود را به من می گفت تا او را نجات دهم.
دست او را فشردم: همین؟

- آقا دی وی، اگر بتوانم هرچه در دل دارم درست بگویم، یک مطلب دیگر هم هست.

این بار بیش از آن مسافتی را که تا کنون با هم قدم زده بودیم، در سکوت پیمودیم تا اینکه لب به سخن گشود. هر جا که در ضمن نوشتن صحبت او خطی گذارده ام، دلیل بر این است که مکث می کرد، ولی گریه نمی کرد. در این مکثها سعی می کرد که نیروی خویش را جمع کند تا بسیار ساده و بدون ابهام، بیان مقصود کند.

- او را دوست می داشتم - خاطره او را نیز دوست دارم - بسیار زیاد - چنانکه او باور کرده بود که من خودبه خود و شخصاً خوشبخت - تنها من - با فراموش کردن او - خوشبخت می شوم و می ترسم به او گفته شود که او را فراموش کرده ام. اما اگر با علم زیاد شما آقا دی وی، به وسیله ای به او تلقین شود، چنانکه باور کند که این برای من گران تمام نشده و به من صدمه ای نرسیده است و او را هنوز دوست می دارم و غم می را در دل دارم و هنوز هم آرزویم این است که او را میرا و

عاری از هرگونه سرزنش و ملامتی ببینم و مشاهده کنم که شروران او را آزار نمی دهند و خستگیهای او برطرف شده، کلامی که فکر غم زده او را تسلا بخشد و ضمناً به او بفهماند که دیگر خیال ازدواج با او ندارم و هیچ کس دیگر هم جای او را در قلبم نخواهد گرفت - من از شما استدعا می کنم که اینها را به او بگویید - دعای مرا به او برسانید - به او که این قدر برای من عزیز بود.

دست مردانه او را فشردم و به او گفتم که به عهده می گیرم تا همه این را به نحو احسن به او برسانم.

جواب داد: متشکرم قربان. نهایت لطف شما بود که برای ملاقات من آمدید. اصلاً لطف فرمودید که با عمو به اینجا آمدید. آقا دی وی، خوب می دانم که عمه ام قبل از عزیمت آنها به لندن خواهد آمد و همه یک بار دیگر در یک محل جمع خواهند شد. ولی من دیگر او را نخواهم دید - از این اطمینان دارم. این مطلب گفته نمی شود، ولی فی الواقع همین طور خواهد شد و صلاح نیز در همین است. در آخرین دیدار خود با عمو - آن آخرین ملاقات - بی زحمت مراتب حق شناسی و تشکر یتیمی را به او برسانید که بیش از یک پدر مهربان از او محبت دیده است. این را نیز با کمال صمیمیت قول دادم. دست مرا بگرمی فشرد و گفت: بار دیگر از شما تشکر می کنم. می دانم که کجا می روید. خدا حافظ!

با یک تکان خفیف دست - چنانکه ملتفت شوم که او نمی تواند داخل شود - بازگشت. همچنان که در مهتاب به هیکل او نگاه می کردم، دیدم روی خویش را به سوی یک رشته روشنائی نقره فام دریا برگردانید که از امواج تشکیل شده بود و رفت، تا اینکه جز سایه چیزی از او دیده نشد.

وقتی که نزدیک آن کشتی رسیدم، در باز شد و چون داخل شدم، آن را از اثاث خالی یافتم، جز یکی از دو صندوق که بانو گامیج بر آن نشسته بود و یک زنبیل هم بر روی زانو داشت و به آقای پگاتی نظر دوخته بود. آقای پگاتی دستش را روی سر بخاری گذاشته بود و به چند گل آتش خیره شده بود که در حال خاموش شدن بود. اما به مجرد ورود من سرش را بلند کرد.

آقای پگاتی گفت: آقا دی وی، آمده ای تا همان طور که قول داده بودی از این خانه خدا حافظی

کنی؟ خیلی سخت است، این طور نیست؟

گفتم: واقعاً هم این طور است. معلوم است که از وقت خوب استفاده کرده اید و بیکار

نشسته اید.

- بله آقا، وقت را به بطالت نگذرانیدیم. بانو گامیج مثل - نمی دانم - مثل شیر کار کرد. به بانو گامیج نگاه می کرد تا بلکه در سیمای وی آثار تبسم پیدا شود. او به زنبیل تکیه داده بود و کلمه ای سخن نمی گفت.

آقای پگاتی به نجوا گفت: این همان صندوقی است که شما با امیلی روی آن می نشستید. خیال دارم آن را تا اقصای عالم به دندان بگیرم و ببرم. این هم اتاق خواب شماست. ببینید آقا دی وی، امشب به قدری تاریک است که تصور آن را نمی توان کرد!

براستی هم هوای مظلومی بود. باد اگرچه آهسته می وزید، آهنگ محزون داشت و خانه را از آوای زاری پر کرده بود. حتی آینه ای که قاب آن با صدف تزئین شده بود محزون بود. به یاد آن ایامی افتادم که در آن اتاق می آمیدم، درحالی که بزرگترین تغییر زندگی در خانه ام در شرف وقوع بود و غافل از آن، باز یاد آن روزگار را می کردم. از آن دختر چشم زاغ یاد کردم که مرا مفتون خود ساخته بود. یاد استیرفورث کردم و توهمی بسیار احمقانه و عجیب به اندیشه ام رسید: احساس کردم اکنون نزدیک ماست و می توان در هر آن به وی دست یافت.

آقای پگاتی آهسته گفت: مثل اینکه این خانه مدت مدیدی غیرمسکون خواهد ماند. حالا مردم، آن را بدیمن می دانند.

گفتم: آیا این خانه متعلق به کسی است؟

- به اربابی که در شهر منزل دارد. امشب کلیدش را به او می دهم.

به آن اتاق کوچک دیگر هم سری زدیم و نزد بانو گامیج بازگشتیم. هنوز بر روی صندوق نشسته بود. آقای پگاتی شمع را روی سربخاری گذاشت و از او خواهش کرد تا برخیزد و بگذارد او صندوق را بیرون ببرد، سپس شمع را خاموش کند.

بانو گامیج ناگهان زنبیل را رها ساخت و بازوی آقای پگاتی را سخت گرفت:

- دانیال، دانیال عزیزم، آخرین خواهش من از تو در این خانه این است که مرا اینجا تنها نگذاری. دانیال، فکر نمی کنی که اگر مرا اینجا بگذاری و بروی، چه بر من می گذرد؟ آه این کار را نکن!

آقای پگاتی با حال تعجب به بانو گامیج و به من و بالعکس نگاه کرد، پنداری ناگهان از خواب برخاسته است.

بانو گامیج استدعاکنان گفت: دانیال عزیزم، نکن، نکن. دانیال، مرا هم با خودت ببر! مرا با خودت و امیلی ببر! تا ابد با صداقت کلفتی شما را می کنم! اگر آنجا که می روید کنیز و غلام

داشتن مرسوم است، من هم کنیز شما می شوم و با آن حال خوشم، اما مرا اینجا در عقب خودتان تنها نگذار! دانیال عزیزم، این خیلی بیچارگی است!

آقای پگاتی سر تکان داد: جان من، تو نمی دانی که چه سفر دوری و چه زندگی سختی در پیش داریم.

- نه، من می دانم دانیال! می توانم حدس بزنم! اما آخرین خواهش من در زیر این سقف این است. اگر مرا همراه نبرید، به اینجا برمی گردم و آن قدر می مانم تا بمیرم! دانیال، من می توانم زمین بکنم، می توانم کار کنم، می توانم زندگی سخت را بر خود هموار کنم - بیش از آنچه بتوانی تصور کنی دانیال، می توانم خوش خلق و صبور و بردبار باشم، فقط به شرط اینکه مرا با خودت ببری و امتحان کنی. من اگر بمیرم به این مستمری دست نمی زنم. دانیال پگاتی، اگر از نداری بمیرم دست نمی زنی، اما با تو و امیلی - اگر اجازه بدهید - تا آخر دنیا می آیم. می دانم که شما چه فکر می کنید. می دانم که شما خیال می کنید من احساس تنهایی و غربت می کنم، اما دوست عزیزم، دیگر من این طور نیستم. آقا دی وی، تو را به خدا او را قانع سازید. من طرز سلوک با او و امیلی را و غمها و غصه های آنها را می دانم. و می توانم بعضی اوقات در سختیها مایه تسلی دل آنها شوم و همیشه برای آنها کار کنم! دانیال، دانیال عزیزم، بگذار من هم بیایم.

بانو گامیج دست او را گرفت و آن را با محبت و همدردی توأم با صمیمیت و حق شناسی و پرستش و خوشی زایدالوصفی بوسید. واقعاً هم آقای پگاتی لیاقت چنین بوسه ای را داشت.

صندوق را بیرون آوردیم و شمع را خاموش و در را از بیرون قفل کردیم و کشتی کهنه را کاملاً درسته به جای گذاشتیم. آن کشتی در برابر ابرهای شبانه، مانند نقطه ای سیاه به نظر می رسید. روز بعد، چون به لندن باز می گشتیم، بانو گامیج خوشحال و مشعوف در ردیف آخر دلیجان قرار گرفت.

فصل پنجاه و دوم

در کار مهمی شرکت می‌کنم

چون به زمانی نزدیک می‌شدیم که آقای میکابر با آن همه مخفی‌کاری و احتیاط معین کرده بود، و بیش از بیست و چهار ساعت به قرارمان نمانده بود، با عمه‌ام درخصوص اینکه چگونه حرکت کنیم مشورت کردیم. علت مشورت این بود که عمه‌ام هیچ مایل نبود دورا را ترک گوید. آه، دیگر به چه سهولتی دورا را بر روی بازوهایم از پله‌ها بالا می‌بردم!

با وجود تصریح و اصرار آقای میکابر، ناگزیر قرار شد که عمه را در خانه بگذاریم و آقای دیک را به‌عنوان نماینده او با خود ببریم. اما دورا تصمیم ما را شکست و اعلام داشت که در این صورت، یعنی بر جای گذاشتن عمه - تحت هر عنوانی که می‌خواهد باشد - او گناه خود و پسر شیطان‌ش را هرگز نمی‌بخشد.

دورا به عمه‌ام نگاه کرد و گیسوانش را حرکت داد و گفت: من دیگر با شما صحبت نمی‌کنم. اخم می‌کنم و گوشت تلخ می‌شوم. جیب را وا می‌دارم که از صبح تا شب به شما پارس کند. حتم دارم که اگر نروید، یک پیرزن اخمو و عبوس می‌شوید.

عمه‌ام خندید: غنچه! خودت می‌دانی که اگر من نباشم، کسی نمی‌تواند از تو توجه کند. - خیر، خودم می‌توانم. وجود شما لازم نیست. اصلاً از صبح تا شب، یک‌دفعه هم برای خاطر من از پله‌ها بالا و پایین نمی‌روید. هیچ‌گاه نمی‌نشینید تا برای من حکایتی از دودی نقل

کنید. از آن وقتی که کفش او پاره شده بود و در گرد و خاک می لولید! او، دودی ما چه بچه گریه کوچک بامزه ای بود! عزیزم، شما هیچ وقت کاری نمی کنید که به مذاق من خوش بیاید، می کنید؟ دورا عجله کرد تا عمه ام را ببوسد و بگوید:

- بله، همه این کارها را می کنید - فقط می خواستم عرض کنم!

این حرکتش برای آن بود که عمه ام بداند هرچه گفته، شوخی بوده است.

دورا با ملایمت گفت: عمه جان، حالا گوش کن! شما باید بروید! من آن قدر شما را آزار خواهم داد تا مرا به حال خود گذارید. اگر این پسر شیطان من نگذارد که شما همراهش بروید، روزی به حالش بیاورم که خودش حظ کند. خود را مثل زهرمار تلخ می کنم؛ جیب هم همین طور. اگر نروید، تا دنیا دنیا است، از کار خود پشیمان خواهید بود.

موهای خویش را عقب زد و با شگفتی به عمه ام و من نگاه کرد:

- از این گذشته، علتی ندارد که شما دو نفر با هم نروید. من که خیلی ناخوش نیستم،

ناخوشم؟

عمه ام گفت: دیگر چه حرفها؟ چه سؤالی!

گفتم: چه تصور باطلی!

دورا از صورت یکی از ما چشم برنداشته، به دیگری نظر می دوخت و بعد همان طور که روی دیوان خوابیده بود، گفت: بلی! خودم می دانم که دختر کوچک احمقی هستم و فکرهای بیخود می کنم! در این صورت پس هردو شما باید بروید و الاحرف شما را باور نمی کنم و گریه می کنم. در رخساره عمه ام آثار تسلیم نمایان بود و دورا هم آن را مشاهده کرد و شادابی خود را بازگرفت.

- وقتی که برگشتید، آن قدر گفتمی دارید که دست کم یک هفته فکر مرا مشغول می دارید تا آن

را درست بفهمم، زیرا می دانم که اگر در این کار مطلب جدی ای باشد، به این زودیاها مغزم قادر به

فهم کردن آن نیست! حتمی است که در این کار مطلب مهمی هست! اما اگر عمل جمع کردن هم

جزء آن باشد، نمی دانم کی به کله خر من می رود. پسر بد من به قدری از یاد نگرقتن من مأیوس و

عصبانی می شود که حد ندارد. پس - حالا شما می روید، این طور نیست؟ شما فقط برای یک

شب می روید. جیب هم از من توجه می کند. دودی قبل از رفتن، مرا به طبقه بالا می برد. تا شما

برگردید پایین نمی آیم. ضمناً یک نامه بسیار نیش دار و مسخره از طرف من برای اگنز خواهید

برد، زیرا او هیچ برای دیدن من نیامد!

بدون چون و چرا موافقت کردیم و گفتیم که دورا از بس حقه‌باز است، تمارض می‌کند تا ناز او را بکشند. از حرفهای ما خیلی خشنود شد. چهارنفری، یعنی عمه‌ام و آقای دیک و تردلز و من، همان شب دسته‌جمعی به سوی داور به راه افتادیم.

مقارن نصف شب به مهمانخانه‌ای رسیدیم که آقای میکایر از ما تقاضا کرده بود تا در آن منتظر او باشیم و نامه‌ای از او دیدیم که می‌گفت فردا سر ساعت مقرر (نه و نیم) خواهد آمد. پس از آنکه هریک از ما در سرمای سخت، لرزان از میان دالانهای تو در تو و تنگ مهمانخانه گذشتیم که بوی محلول صابون رختشویی و رطوبت طویله برای اعصار و قرون متمادی با آن انس گرفته بود، به بسترمان رفتیم.

صبح زود در خیابانهای قدیمی و آرام و محبوب شهر تفرج کردم و در سایه باعظمت دروازه‌ها و کلیساها راه رفتم. زاغها در اطراف برج کلیسای بزرگ مشغول پرواز بودند و برجها که بر صدها میل اراضی غنی و جویبارهای باصفای آن شهرستان مشرف بود، در روشنی و نور آفتاب صبحگاهان سر برافراشته بود و گویی نور را قطع می‌کرد. ایام سابق چنان در خاطرم زنده و مجسم می‌شد که پنداری از آن زمان تا حال هیچ‌گونه تغییری رخ نداده است. اما چون ناقوسها به صدا درمی‌آمدند، حقایق تلخی را به من متذکر می‌شادند. این ناقوسها سنین عمر طولانی خویش را به من می‌گفتند و جوانی دورای زیبا را یادآور می‌شدند. از مردم بسیاری سخن می‌گفتند که زندگی کرده و عاشق شده و جوان مرده بودند. آنها جوان مردند، ولی این ناقوسها شاهد همه جریان زندگی آنها بودند و باز هم شاهد زندگیهای بسیاری خواهند بود.

در تمام طول این قرون، صدای ناقوسها در زره زنگ‌زده و کهنه شاهزاده سیاه^۱ طنین‌انداز می‌شد که در داخل کلیسا آویزان بود و چون دوایری که بر اثر ضربه‌ای بر سطح آب پیدا شود، پس از مدتی ناپدید و نابود می‌شد.

از کنج خیابان به خانه معهود نظری افکندم، ولی نزدیکتر نشدم تا مبادا دیده شوم و به واسطه بی‌احتیاطی، به نقشه‌ای که این مسافرت را به منظر کمک در اجرایش در پیش گرفته بودم آسیبی برسانم. آفتاب سحر بر حاشیه بالای گنبدها و پنجره‌های منحنی آن افتاده و به آنها رنگ طلایی بخشیده بود و بعضی اشعه آن به قلبم نفوذ و دلم هوای آن صلح و سلمی را کرد که سابقاً بر این خانه حکمفرما بود.

۱. شاهزاده سیاه، ادوارد ولیعهد انگلیس و پسر ادوارد سوم و برادر ریشار شیردل، پادشاه انگلستان بود که در قرن ۱۲ میلادی می‌زیست و زره‌اش را سیاه رنگ می‌کرد. م.

در حدود یک ساعت در حوالی شهر گردش کردم و بعد از خیابان بزرگ شهر گذشتم که اهالی آن در این وقت، از خواب شب پیش برخاسته و بکلی از کسالت درآمده بودند. در میان آنها که در دکانها مشغول کسب و کار بودند، دشمن دیرین خود، یعنی آن قصاب را دیدم. حالا دیگر صاحب زن و فرزند شده بود و زندگی خویش را اداره می کرد و مشغول بچه داری بود. چنین به نظر می رسید که برای جامعه، عضوی مفید شده است.

هنگامی که برای صرف صبحانه نشستیم، همه به هیجان آمده و بی حوصله شده بودیم. هر قدر به ساعت مقرر (نه و نیم) نزدیکتر می شدیم، اضطراب ما افزون می شد. عاقبت ظاهرسازی را کنار گذاشتیم و دیگر به غذا توجهی نکردیم که به استثنای آقای دیک، برای دیگران وسیله ریاکاری و بهانه بود. عمه ام در اتاق شروع کرد به قدم زدن. تردلز روی دیوان نشست و روزنامه به دست گرفت تا بخواند، ولی چشمانش را به سقف دوخته بود. من از پنجره مترصد بیرون بودم تا ورود آقای میکابر را خبر دهم. زیاد انتظار نکشیدم، زیرا با اولین ضربه ساعت نه و نیم، سر و گوش او در خیابان ظاهر شد.

گفتم: آمد، اما لباس رسمی قضایی بر تن ندارد.

عمه ام بندهای کلاهش را بست - زیرا با کلاه به سر میز آمده بود - و شال را به روی شانه انداخت؛ مثل اینکه خود را برای هر اتفاق غیر مترقبی آماده می ساخت. تردلز تکمه های کت خود را با ظاهری که حکایت از تصمیمی خلل ناپذیر می کرد، انداخت. آقای دیک که از این ظواهر و حرکات خیلی سراسیمه شده بود، احساس کرد باید به دیگران تأسی کند. کلاهش را محکم با دو دست گرفت و به قدری پایین کشید که تا روی گوشه اش آمد و فوری هم آن را برای خیر مقدم گفتن به آقای میکابر از سر برداشت.

آقای میکابر گفت: آقایان و خانم، سلام بر شما! آقای عزیز من.

رو به آقای دیک کرد که دست او را با دو دست گرفته بود و بشدت تکان می داد:
- شما فوق العاده مرحمت دارید.

آقای دیک گفت: صبحانه میل فرموده اید؟ بفرمایید یک کنتلت میل کنید.

آقای میکابر او را که به طرف زنگ می رفت متوقف ساخت و گفت: عزیزم، آقای دیکسون، به هیچ وجه ممکن نیست، زیرا اشتها و بنده حقیر مدت مدیدی است که از هم بریده ایم و بین ما الفتی نیست.

آقای دیک از نام جدیدی که به او داده شده بود، به قدری خوشحال شد و چنان از آقای میکابر

که چنین نامی بر او نهاد خشنود بود که بار دیگر با او دست داد و مثل بچه‌ها خندید.

عمه‌ام گفت: دیک، متوجه حرکاتت هم باش!

آقای دیک خود را جمع کرد و سرخ شد.

عمه‌ام که دستکشها را دست می‌کرد، به آقای میکابر گفت: آقا، حالا حاضریم که به قلّه وزو

صعود کنیم و به مجرد تصمیم‌گیری شما، هر عملی را که صلاح باشد به مرحله اجرا گذاریم.

آقای میکابر گفت: بانو، بنده اطمینان دارم که بزودی شاهد یک انفجار خواهید بود. آقای

تردلز، اجازه می‌فرمایید اینجا عرض کنم که ما با هم مربوط بودیم و مکاتبه می‌کردیم؟

تردلز که دید من با تعجب به او نگاه می‌کنم گفت: کاپرفیلد، این بدون شک حقیقتی است

مسلم که آقای میکابر درباره آنچه در نظر دارد، با من مشاوره کرده است. من نیز تا آنجا که

قضاوت و اطلاعاتم اجازه می‌داد، او را راهنمایی کردم.

آقای میکابر گفت: آقای تردلز، اگر غلط نکرده باشم، کاری که در پیش داریم بسیار مهم است.

تردلز گفت: بسیار هم مهم.

آقای میکابر گفت: تحت چنین اوضاعی آقایان و خانم، شاید حاضر شوید خویشتن را در

اختیار کسی گذارید که اگرچه ممکن است در دنیای فانی ارزش نداشته باشد و به پیشیزی شمرده

نشود، همجنس شماست. اگرچه به واسطه ارتکاب اشتباهات متوالی نیروی متمرکز اوضاع

محیط ناسازگار از وضع اولیه خویشتن تنزل کرده باشد، بشر است.

گفتم: آقای میکابر، ما به شما اعتماد داریم و آنچه منظور و مطلوب شماست، انجام خواهیم

داد.

آقای کاپرفیلد، در این مورد بخصوص به نااهل اعتماد نکرده‌اید. استدعا می‌کنم که پس از

گذشتن پنج دقیقه از روی ساعت، همگی به بهانه دیدار بانو و یکفیلد به دفتر من در دارالوکاله

و یکفیلد که محل کار من است، تشریف‌فرما شوید.

عمه‌ام و من هر دو به تردلز نگاه کردیم که با سر قول آقای میکابر را تصدیق می‌کرد. میکابر

گفت: دیگر عرضی ندارم.

فوری همه ما را مشمول یک تعظیم جامع قرار داد و موجبات تعجب و شگفتی فوق‌العاده

مرا فراهم آورد. رفتار او بسیار سرد و سیمایش رنگ‌پریده بود.

هنگامی که برای خواستن توضیح به تردلز نگاه کردم، او تنها تبسمی کرد و سری جنبانید.

البته موهای سیخ‌شده‌اش هم بر روی آن تکان می‌خورد. ساعت را از جیب بیرون آوردم و ناگزیر

به دقیقه‌شماری مشغول شدم. عمه‌ام نیز ساعت به دست، نظیر همین عمل را انجام می‌داد. وقتی که فرصت مقرر به انتها رسید، تردلز بازوی خود را طوری گرفت که عمه‌ام دستش را در آن بیاندازد. همه با هم بدون اینکه ضمن راه کلمه‌ای رد و بدل کنیم، به آن خانه قدیمی رفتیم.

آقای میکا بر را پشت میز خود مشاهده کردیم که در اتاق کوچک خویش در طبقه اول نشسته بود. یا واقعاً مشغول نوشتن بود و یا تظاهر می‌کرد؛ به هر حال سخت مشغول بود. خط کش بزرگ دفتر را در داخل جلیقه‌اش جای داده بود، به طوری که مقداری از آن - معادل یک پا یا بیشتر - بیرون بود. مثل چین یا حاشیه چین دار پیراهن به نظر می‌رسید.

چون چنین به نظر رسید که همه منتظرند تا من سخن را آغاز کنم گفتم: آقای میکا بر، حال شما چطور است؟

آقای میکا بر جدی و متین جواب داد: آقای کاپرفیلد، امیدوارم که وجود جناب عالی قرین سلامت و صحت باشد.

گفتم: بانو و یکفیلد منزل تشریف دارند؟

- قربان، آقای و یکفیلد به واسطه عارض شدن کسالتی خوابیده‌اند، اما یقین دارم که بانو و یکفیلد از ملاقات دوستان بسیار خوشنود خواهد شد. قربان، ممکن است بفرمایید تو؟

او در جلو ما داخل اتاق ناهارخوری شد؛ همان اتاقی که هنگام اولین ورودم به این خانه، داخل آن شدم. در دفتر سابق آقای و یکفیلد را چهارطاق باز کرد و با صدای رسا اعلام داشت: - بانو ترانوود و آقای دیوید کاپرفیلد و آقای توماس تردلز و آقای دیکسون!

یوریا هیپ را از زمانی که کشیده‌ای به چهره‌اش نواختم، ندیده بودم. این ملاقات موجب تعجب او شد و با همه تفصیل، ظاهراً موجب شگفتی خود ما نیز شد. ابروان خویش را به هم نزدیک ساخت (اما ابروی قابل ذکری نداشت). چنان اخم کرد که چشمان کوچک او تقریباً بسته شد. ضمناً با بردن دست کثیف خویش به چانه - آن‌هم با شتاب - اضطراب و تردید خود را نشان داد. همه این جریانات به هنگام داخل شدن ما انجام پذیرفت و من از فراز شانه عمه‌ام شاهد آن بودم. لحظه‌ای بعد، به قدری خاضع و خاشع شد و وضع سیمایش چنان اضطراب را نشان داد که همه ظواهرش درست مثل سابق شد.

او گفت: خوب، یقین است که خوشبختی غیرمنتظری بر ما رو کرده! اگر جسارت نباشد و حمل بر گزافه‌گویی نشود، باید بگویم که چون همه دوستان یک‌جا گرد آیند، علامت جشن و سروری فوق‌العاده است! آقای کاپرفیلد، امیدوارم که وجود مبارک قرین صحت باشد. همچنین

امیدوارم که حال بانو کاپرفیلد رو به بهبود باشد. از استماع اخبار اخیر در خصوص حالت ایشان شدیداً ناراحت شدم؛ باور بفرمایید.

از اینکه گذاشتم دست مرا در دست بگیرد و با من دست دهد ناراحت شدم، ولی چاره‌ای هم نبود.

یوریاه با رقتبارترین تبسم خویش گفت: بانو تراتوود، وضع این دفتر از هنگامی که من منشی‌ای بیش نبودم و افسار گره‌اسب شما را می‌گرفتم، بسیار تغییر کرده است، این طور نیست؟ اما من تغییری نکرده‌ام.

عمه‌ام گفت: خوب آقا، راستش اینکه به نظر من شما همان طور مانده‌اید، البته در صورتی که این امر، موجب تسلی خاطر شما باشد.

یوریاه دهان را به شیوه زشت خویش تا بناگوش برای تبسم کردن باز کرد:

- بانو تراتوود، از الطاف و حسن نظر شما متشکرم! میکا، بگو که آمدن میهمانان را به بانو

اگنز و مادرم اطلاع دهند. مادرم از مشاهده این میهمانان گرامی بسیار خوشوقت خواهد شد!

صندلیها را مرتب کرد. تردلز گفت: آقای هیپ، شما که کار ندارید؟

چشمان تردلز در دیدگان حيله باز و سرخی که به روی ما دقیق شده بود، خیره شد.

یوریاه باز بر جای مخصوص خویش نشست و دستهای استخوانی خود را در میان زانوان

استخوانی‌اش فشرد؛ جواب داد: خیر آقای تردلز، نه به آن مقدار که دلم می‌خواهد، اما می‌دانید که

اصولاً وکیل و کوسه‌ماهی و زالو به این آسانیه‌ها راضی نمی‌شوند. اما از طرفی هم به واسطه اینکه

آقای ویکفیلد کاری از دستش بر نمی‌آید، به‌طور کلی سر من شلوغ است. اما این برای من مایه

خوشوقتی است و از جانبی هم وظیفه‌ای است که به خاطر او کار کنم. آقای تردلز، تصور می‌کنم

که شما به حال آقای ویکفیلد معرفتی نداشته باشید! من تصور می‌کنم که فقط یک‌بار

حضرت عالی را دیده باشم.

تردلز جواب داد: خیر، بنده معرفتی به حال ایشان ندارم، و الا آقای هیپ، بایستی از مدتها

پیش خدمت شما می‌رسید.

در لحن و صدای گوینده این جواب اثری بود که بار دیگر ظواهر نامطلوب سوءظن و

بدگمانی را در قیافه یوریاه بازآورد، ولی فقط دیدن تردلز با آن چهره حاکی از خوش خلقی و رفتار

ساده و موهایی که روی سرش سیخ ایستاده بود، کافی بود که یوریاه این حالت را با تکانی که به

همه بدن، مخصوصاً گلویش داد، ترک گوید.

سپس گفت: آقای تردلز، از اینکه این شناسایی از مدتها پیش صورت نگرفت بسیار متأسفم، و الا، شما هم مانند همه ما او را گرامی می‌داشتید و حتی ضعفهای ناچیزش هم، او را در نظر شما محبوبتر می‌ساخت. اما اگر بخواهید که مدح شریک و رفیق مرا با فصاحت و بلاغت بشنوید، توصیه می‌کنم که سجایای او را از کاپرفیلد بپرسید. این خانواده یکی از موضوعهایی است که بیان کاپرفیلد در مدح آن روانی و سلاست بخصوصی دارد؛ البته در صورتی که قبلاً گفتارهای ایشان را در این باب نشنیده باشید.

ورود اگنز که از سوی آقای میکابر دعوت شده بود، مرا از دادن جواب بازداشت. به نظر من اگنز به آن کیفیت همیشگی دارای نیروی خودداری نبود و ظاهراً در قیافه او نشان هیجان و اضطراب هویدا بود، اما از همین‌رو آن صمیمیت بسیار وافر و زیبایی متناسبش، واضحتر و جلیتر می‌نمود.

دیدم که یوریاه ضمن اینکه او با ما سلام و علیک می‌کرد، به او می‌نگرد. قیافه او مرا به یاد یک عفریت بدکار و زشت انداخت که به یک فرشته نیکوکار می‌نگرد. در این گیرودار، بین آقای میکابر و تردلز اشاراتی رد و بدل شد و بدون اینکه کسی جز من ملتفت شود، تردلز از اتاق بیرون رفت.

یوریاه گفت: میکابر، منتظر چه هستی؟ برو بیرون.

آقای میکابر که دستش را روی خط‌کشی گذاشته بود که بر روی سینه و در درون جلیقه‌اش داشت، در جلو در خیره به ولی نعمت و کارفرمای خود نگاه می‌کرد.

یوریاه گفت: منتظر چه هستی میکابر؟ می‌شنوی؟ به تو گفتم اینجا نایست. برو بیرون!

آقای میکابر بی حرکت ایستاده بود. سپس گفت: بله.

- پس چرا ایستاده‌ای؟

آقای میکابر از جا در رفت و گفت: چون من - خلاصه دلم نمی‌خواهد.

رنگ از سیمای یوریاه پرید و به رنگ مهتابی تهوع‌آوری درآمد که با ته‌مانده سرخی صورتش آمیخته بود. آقای میکابر با دقت به او نگاه می‌کرد و نفسهای کوتاه و تند می‌زد.

سعی می‌کرد تا تبسم کند:

- تو فردی بیمار و لش هستی و همه هم از این موضوع آگاه هستند. می‌ترسم از اینکه مرا

مجبور سازی تا خود را از دستت نجات دهم و به عبارت دیگر از نان خوردن بیفتی. برو! بعد با تو صحبت می‌کنم.

آقای میکا بر ناگهان جوشی شد و با شدت و حدت هرچه تمامتر گفت: اگر در سراسرگیتی یک بی‌شرف بی‌همه‌چیز بتوان یافت - که هم‌اکنون بیش از آنچه سزاوار بود با او هم‌کلام شدم - اسمش هیپ است.

یوریاه از این سخن جا خورد؛ گویی ضربه‌ای به او وارد آمد یا صاعقه‌ای بر او خورد. درحالی‌که به اطراف نظر می‌کرد و با گرفته‌ترین و شرارت‌بارترین چهره به اطراف می‌نگریست، با صدای آهسته‌تری گفت: او هو! پس این توطئه است! شما قبلاً قرار این ملاقات را گذاشته بودید! شما با منشی من تباری کرده‌اید کافر فیلد، این طور نیست؟ پس مواظب خود باشید - از این توطئه نتیجه نمی‌گیرید. ما که همدیگر را خوب می‌شناسیم، یعنی تو و من. بین ما دیگر محبتی وجود ندارد. تو از همان روز اولی که به اینجا آمدی، پیوسته سری پر یاد داشتی و به ترقیات من حسد می‌ورزیدی، چنین نیست؟ هیچ‌یک از نقشه‌هایی که تو بر ضد من تنظیم کرده‌ای. سودی نمی‌بخشد و همه آنها نقش بر آب است. پس آنچنان رفتار کن که لیاقت اوست.

یوریاه با همان صدای آهسته، همچنان‌که قطرات عرق را که بر پیشانی او می‌درخشید، پاک می‌کرد گفت: شما دسته تبهکاران فوق‌العاده جسوری هستید، چنین نیست؟ منشی مرا که پس مانده منجلا ب اجتماع است - چنان‌که کافر فیلد، خودت می‌دانی قبل از اینکه کسی به حال تو ترحم و از تو دستگیری کند، تو نیز همین حال را داشتی - تطمیع کرده‌اید تا با دروغهای او مرا رسوا و بدنام سازید؟ بانو ترا تو ود، صلاح شما در این است که به این حقه‌بازی خاتمه دهید، و الا من شوهر شما را بازداشت می‌کنم، به نحوی که موجب آبروریزی شما شود. ای زن پیر، داستان و سوابق تو را بیهوده و فقط برای امور قضایی به دست نیاورده‌ام! بانو و یکفیلد، اگر ذره‌ای محبت به پدر خود دارید، با این تبهکاران دست به یکی نشوید. اگر به چنین کاری دست بزنید، او را بیچاره می‌کنم - پس از خر شیطان پایین بیاید! گردن بعضی از شما را در زیر چکمه‌ام دارم. قبل از اینکه خرد شود، به حال خودتان کمی فکر کنید. آقای میکا بر، اگر تو هم نمی‌خواهی نابود شوی کمی تفکر کن! به تو توصیه می‌کنم که از اینجا بروی تا در موقع مقتضی خودم با تو صحبت کنم. ای احمق، حالا تا فرصت فوت نشده و زمینه عقب‌نشینی داری، دست از این عمل خائنانه بردار! مادرم کجاست؟

تا متوجه غیبت تردلز شد، ناگهان با وحشت بسیار طناب زنگ را کشید و گفت: در خانه دیگران خوب رفتاری پیش گرفته‌اید!

تردلز که بازگشته و مادر آن فرزند برومند را با خود آورده بود گفت: قربان، بانو هیپ همین جا

تشریف دارند. بنده جسارتاً رفتم تا خودم را به ایشان معرفی کنم.
یوریاه با تندی گفت: تو کی هستی که خودت را معرفی می‌کنی؟ برای چه منظور به اینجا آمده‌ای؟

تردلز متفکرانه و با لحنی که وکلا با آن تکلم می‌کنند، با خونسردی گفت: من وکیل آقای ویکفیلد هستم و اختیار اقامه دعوا در جیبم موجود است تا در همه موارد چون وکیل در توکیل، به امور رسیدگی کنم.

یوریاه که زشت‌تر از سابق شده بود، گفت: الاغ پیر ما آن قدر نوشیده که مثل اطفال افتاده است، پس این وکالتنامه باید با حيله و مکر از او گرفته شده باشد.

تردلز به آرامی گفت: بله، تصدیق می‌کنم که چیزی را با حيله و مکر از او گرفته‌اند و آقای هیپ، شما نیز از این جریان مستحضر هستید. حالا اگر موافقت بفرمایید، بررسی این امر را به عهده آقای میکابر می‌گذاریم.

بانو هیپ با حالتی حاکی از هیجان گفت: یوری...

- مادر، جلو زبانت را بگیر! هرچه کمتر صحبت شود، زودتر نتیجه مطلوب حاصل می‌شود.
- اما یوری من...

- مادر، ممکن است جلو زبانت را بگیری و این کار را به من واگذاری؟

اگرچه از مدتها پیش پی برده بودم که فروتنی او دروغی و همه احساسات و حرکات او مصنوعی است، تاکنون که نقاب را از چهره برداشتم، به عمق این ظاهرسازی پی نبرده بودم. با وجود اینکه منتظر چنین عکس‌العملی بودم و می‌دانستم که همه اینها رنگ است، شتابی که در نقاب از چهره انداختن به کار برد (زیرا می‌دید که دیگر رل اولیه او سودی ندارد) و تنفر و جسارتی که از خود نشان داد و حقه‌بازیها و ظاهرسازی‌های بخصوصی که برای از میدان به در کردن ما به کار می‌برد، مرا دچار شگفتی ساخت.

دیگر از آن نگاهی که در حال برخاستن به ما کرد، چیزی نمی‌گویم. می‌دانستم که او از من بسیار متنفر است و ضرب دست خویش را بر گونه او احساس می‌کردم، اما چون نگاهش به انگز افتاد، دیدم که در آن شراره‌های غضب نمایان شد. گویا از این لحاظ بود که می‌دید بیش از این برایش مقدور نیست که او را تحت تسلط نگه دارد، و نیز احساس یأس می‌کرد از اینکه به واسطه عشق شوم خود، بر ملکات و سجایای او پی برده، ولی اکنون نمی‌تواند با او ازدواج کند و باید ناکام بماند. ولی من از تفکر درباره اینکه انگز، آن وجود پاک آسمانی، حتی یک ساعت هم در

برابر چنین موجود پستی بوده است، به لرزه درآمدم و سراپایم مرتعش شد. بعد از اینکه مدت کوتاهی قسمت سفلی چهره خود را مالید و با آن چشمان شوم و نامیمون، از فراز انگشتان کثیفش به ما نگاه کرد، یک بار دیگر مرا - درحالی که نیمی الحاح و نیمی ناسزا در لحن او نهفته بود - مخاطب ساخت.

- کاپرفیلد، تو این امر را مقرون به عدالت می‌دانی، چنین نیست؟ تو که به شرافت و سایر سجایای اخلاقی خود می‌بالی، این را جایز می‌دانی که در خانه من جاسوسی کنی و منشی مرا به استراق سمع و داری؟ اگر چنین عملی از من سر زده بود، موجب تعجب نمی‌شد، زیرا من خویشان را - با وجود اینکه طبق اظهارات میکابر، هرگز در خیابانها سرگردان و بی‌مأوا نبوده‌ام - نجیب‌زاده نمی‌دانم، اما از تو بعید است. پس تو از چنین کارهایی هم ابا نداری؟ تو از انتقامی که ممکن است بکشم نیز ترسی نداری؟ و نمی‌ترسی که به کیفر توطئه و یا جرم دیگری مورد تعقیب قرارگیری؟ خیلی خوب - حالا خواهیم دید! آقایی که اسمت را نمی‌دانم و می‌خواستی ابراز بعضی مطالب را به عهده میکابر واگذاری، پس چرا او را به گفتن و انمی‌داری؟ بلی، می‌بینم که درسهایش را خوب آموخته است.

چون دید که آنچه گفت در من و دیگران تأثیری نکرد، روی گوشه میز نشست، دستها را در جیب گذارد، یکی از پاهای عنکبوت‌وارش را دور دیگری انداخت و مثل ماری که به دور دیگری چنبر بزند و با دقت یک سگ پاسبان منتظر نشست تا نتایج کار را بنگرد.

آقای میکابر - که با دشواری توانسته بودم جلوه‌های ناگهانی او را بگیرم و دائماً کلمه بی‌شرف از دهانش خارج می‌شد، ولی به کلمه دومی نرسیده، او را متوقف می‌ساختم - دیگر طاقت نیاورد و جلو پرید و خط‌کش را از پشت جلیقه‌اش بیرون کشید (ظاهراً می‌خواست آن را به عنوان حربه دفاعی به کار برد) از جیبش سندی به در آورد و پاکت آن را باز کرد و با حظی وافر که رضایت خاطر او را از سبک‌نویسی خود می‌رساند، به آن نگاه کرد و چنین خواند:

- «بانو تراتوود گرامی و آقایان -»

عمه‌ام با صدای آهسته‌ای گفت: خدا این مرد را توفیق دهد که برای این امر می‌تواند طومار طومار کاغذ بنویسد. اگر جنایتی شده بود چه می‌کرد!

آقای میکابر این انتقاد را شنید و به روی خود نیاورد و باز به قرائت مشغول شد.

- اکنون که برای معرفی خبیث‌ترین و شرورترین عنصری که مادر دهر احیاناً در همه اعصار و

قرون، ناخلفی چون او نزاده، در برابر حضرات حاضر شده‌ام -

آقای میکابر بی آنکه چشم را از آن نامه بردارد، با سر خط کش یوریا هیپ را نشان داد.
 - هیچ‌گونه استدعایی برای چشم‌پوشی و اغماض از اعمال خود و مکافات آن ندارم. همواره از مهد الی حال، شهید راه تهیدستی و پریشانی بوده‌ام و هیچ‌گاه روی آسایش به خود ندیده‌ام. بدنامی و احتیاج و فقر و یأس و جنون، مجموعاً یا جداگانه ملتزم حیات من بوده‌اند.
 حظ و کیفی که آقای میکابر از تعریف و شرح وضع خود و گرفتاریها و مصیبت‌های منتج از بحرانهای زندگی خویشتن می‌برد، غیرقابل وصف است. در قرائت جملات، تأکیدات بخصوصی بر لحن بیان داشت و از اعجازی که در جمله‌پردازی به کار برده بود، غروری وی را فرا می‌گرفت.

- از غایت استیصال و احتیاج فقر و یأس و جنون که مجموعاً مرا احاطه کرده بود، در این دفتر یا چنانکه همسایگان فرانسوی ما می‌گویند، در این بورو داخل خدمت شدم. دفتری که منسوب به شرکت به اصطلاح و یکفیلد و هیپ بود و در واقع تنها به وسیله هیپ قبضه شده بود. هیپ و تنها هیپ، شاه‌فتر این ماشین بود. هیپ و تنها هیپ متقلب و حيله‌گر، معرکه‌گردان بود. یوریا که حالا پریده‌رنگ نبود بلکه کبود شده بود، حمله کرد تا آن کاغذ را بگیرد و پاره کند. آقای میکابر با مهارت کامل و به‌طوری معجزه‌آسا و یا برحسب اتفاق، با خط کش بر روی انگشتان او زد و دست راست او را فلج ساخت. دستش چنان از میج آویخته شد که پنداری شکسته است. صدای ضربه چنان بود که انگار دو قطعه چوب به هم خورده باشد.

یوریا که از درد به خود می‌پیچید، گفت: لعنت بر تو! من تو را هم با خود به درک می‌کشم! آقای میکابر با صدای مخصوصی اظهار کرد: اگر یک‌بار دیگر به من نزدیک شوی - با تو هستم، با تو هیپ - سر خرت را می‌شکنم. پس حالا بیا؛ اگر مردی، بیا جلو.

تصور می‌کنم که از این منظره مضحک‌تر ندیده باشم. حتی در آن حال هم مشعر بر این امر بودم که آقای میکابر شمشیر چوبی خویش را به رسم شمشیربازان و شوالیه‌های قرون وسطا دراز کرده بود و فریاد می‌زد: پس حالا بیا؛ اگر مردی، بیا جلو.

تردلز و من او را به کناری کشیدیم، ولی باز می‌خواست حمله کند. خصم نیز در زیرلب سخنانی می‌گفت و دست خویش را کمی مالش داد و به آرامی با کراوات خویش آن را بست و با دست دیگر نگاه داشت. سپس به روی میز خویش نشست و با چهره‌ای عبوس چشمان را به زمین دوخت.

- مستمری ناچیزی که دربارهٔ من برقرار شد و در قبال آن وارد خدمت هیپ شدم... همواره

چون به اسم هیپ می‌رسید، آن را با قوت و حدت فوق‌العاده‌ای ادا می‌کرد:

- در هفته پیش از بیست و دو شیلینگ و شش پنس نبود. باز او تعیین مبلغ قطعی را موکول به ارزش خدمات قضایی من کرده بود. این ارزش اگر صریحاً بخواهیم توجیه کنیم و به عبارت ساده بیان داریم، پستی و فرومایگی طبیعت و سرشت من و حرص و آز در هدف و آمال من و فقر خانوادگی و به‌طور کلی تشابهی بود که می‌باید با طبیعت و سرشت هیپ حاصل کنم و به او تأسی نمایم تا خدمتگزاری‌ام را ثابت کرده باشم. آیا لازم است بگویم پس از مدت کوتاهی چنان شدم که برای دریافت پیش‌پرداختهای بسیار ناچیز به‌منظور تأمین معاش بانو میکابر و خانوادهٔ محروم و فلکزده ولی شرافتمند خود، بایستی از هیپ تقاضا و استدعای عاجزانه می‌کردم؟ آیا لازم است به عرض برسانم که این احتیاج، قبلاً به‌وسیلهٔ هیپ پیش‌بینی و حساب شده و مراد ر تنگنا گذاشته بود تا به زانو درآیم؟ آیا لازم است خاطر نشان سازم که این پیش‌پرداختها در قبال اسضای قبوض و دیگر مدارکی به من داده شده که در این کشور مورد استفاده است؟ آیا لازم است بگویم که به این طریق، من در دامی گرفتار آمدم که برایم تعبیه شده بود؟

کیف و حظ وافری که آقای میکابر از نیروی قلم و قدرت بیان خود در توصیف احوال زار و پریشان خود می‌برد، چنان بود که همهٔ آلام و عذابها و اضطرابهایی را که تحمل کرده بود، برطرف می‌ساخت. باز چنین به قرائت پرداخت:

- باز هم هیپ پیش از آن مقدار که برای انجام دادن نقشه‌های شیطانی او مورد لزوم بود، به من اعتماد نمی‌کرد. اگر بتوانم و جسارت نباشد و بیم‌گزاره نرود، یعنی بخواهم به بیان شکسپیر ادای مافی‌الضمیر کنم، باید بگویم که بین شک و یقین و خوف و رجا معلق بودم. هر دم مشاهده می‌کردم که خدمات من مصروف پرده‌پوشی حقایق و بطلان حق شخصی می‌شود که او را اکنون آقای و. خواهیم نامید. آقای و. از هر لحاظ تحت تأثیر القائات سوء قرار گرفته و از جریان واقعی امور بکلی بی‌خبر بود و ریشهٔ حقیقی فساد را از او پوشیده می‌داشتند. وی در عالم بی‌خبری و جهل فرو رفته بود. همهٔ این اعمال ناشایست، علی‌رغم ظاهر حق‌به‌جانب و تظاهر به خلوص و حق‌شناسی بی‌حد و حصر و دوستی بی‌انتهایی اعمال می‌شد که از طرف این وجود خبیث و بی‌سر و پا به‌نام هیپ نسبت به آن مرد محترم ابراز می‌شد که شهید راه منافع شخصی و مطامع آنی هیپ واقع شده بود. این کارها البته و بدون تردید در قبال دیگر کارها چیزی نبود. به گفتهٔ فیلسوفانهٔ «دین»^۱ که از کواکب تابناک آسمان فضل و ادب عصر الیزابت، یعنی عصری که به

۱. معلوم شد که دین (Dane) که بوده که آقای میکابر به گفتهٔ او استناد جسته است. م.

تصدیق قاطبه نکتہ سنجان، از کلیه اعصار و قرون تابناک تر است، هنوز سیئات اعمال این شخص شمرده نشده!

آقای میکابر به قدری از طرز تقریر و سبک انشای خویش - مخصوصاً در جمله اخیر - مغرور شده بود که به بهانه اینکه خط را گم کرده است، آن را بار دیگر خواند و ما را نیز محظوظ کرد. - قصد اینجانب آن نبود که طی این رساله، فهرست مشروحی از اعمال ناپسند و نامطلوب او را بیان کنم - اگرچه در اوراق دیگری مفصلاً منعکس است - و یا آنچه در قبال سایر اعمال او به چیزی شمرده نمی شود، ولی بدنامی ناشی از آن دامنگیر آقای و. شده است و من نیز به طور غیر عمد در آن سهمی دارم، بلکه قصد و غرض من، قطع نظر از دریافت حقوق یا عدم آن یا داشتن نان یا فقدان آن و بالاخره حیات و یا فقدان آن، این است که اعمال زشت این خبیث را از پرده بیرون اندازم که گرد بدنامی و لوث خرابکاری اش، مرد محترمی را بکلی ننگین و دامنش را لکه دار ساخته است. محرک من در این عمل، همانا ندای وجدان بود. از جانی نیز ناصح و منادی ساکت، ولی در عین حال متأثرکننده ای هم وجود داشت که همان آقای و. باشد. علی هذا من یک رشته تحقیقات بسیار دشوار مخفی را شروع کردم تا اطلاعات به دست آمده را به مرور ایام بر طبق بهترین احصا و با حوصله در طی دوازده ماه خورشیدی گرد آورم.

این جمله را چنان خواند که پنداری ماده ای از قانون مصوب پارلمان است. از ترکیب لغات و الحاق کلمات آن حظ می برد و کلمات را مزه مزه می کرد. همین مطلب، او را سرخوش و مست ساخته بود.

- اینک بزه های هیپ...

در این موقع به هیپ نگاهی کرد و خط کش را زیر بغل چپ خود گذاشت تا در هنگام ضرورت به کار برد. به قرار ذیل است:

تصور می کنم که در اینجا، همه نفسها را حبس کردیم، ولی مطمئن هستم که نفس یوریاہ حتماً بند آمد.

- اولاً: هنگامی که حواس و مشاعر آقای و. به واسطه بعضی علل و مقتضیاتی که شرح آن را لازم نمی بینم و از صلاحیت من نیز خارج است، مغشوش شد و رو به فتور گذاشت، هیپ با مهارت و نقشه کامل، موجبات درهم ریختگی و اغتشاش همه معاملات رسمی مربوطه را فراهم ساخت. در مواقعی که آقای و. اساساً قادر به هیچ گونه رسیدگی به امور نبود - هیپ همواره مترصد و حاضر و ناظر بود تا او را به کار وادارد. وی در چنین مواقعی مدارک و اسناد بسیار مهم

و حیاتی را به‌عنوان اسناد بی‌اهمیت و ناچیز به صحه آقای و. می‌رساند. او آقای و. را آلت دست کرد و قانع ساخت تا مخصوصاً یک رقم پول امانتی را برداشت کند که بالغ بر دوازده هزار و ششصد و چهارده لیره و شش شیلینگ و نه پنی بود و آن را ظاهراً در امری به کار برد که شاید اصلاً حقیقتی نداشت. او این امر را چنان جلوه داد که گویا اصولاً در نتیجه عدم امانت‌داری و خلاصه، خیانت آقای و. پیش آمده باشد. از آن به بعد، پیوسته این سلاح را برای ارعاب او به کار می‌برد.

یوریا به علامت تهدید سری به سوی من جنباند و گفت: کاپرفیلد، در هنگام مقتضی، تو جواب این را خواهی داد.

آقای میکابر سر از نامه برداشت و گفت: آقای تردلز، از هیپ پرسید که بعد از او چه کسی در خانه سابق او منزل کرد؟

یوریا به ابراز تنفر گفت: یک مجسمه حماقت، که الساعه در آن زندگی می‌کند.
آقای میکابر گفت: آقای تردلز، بی‌زحمت از هیپ پرسید کی در این دفتر، حساب نگاه می‌داشت؟

دیدم که ناگهان دست دراز و لاغر یوریا درحالی که چانه‌اش را می‌مالید، بی‌اختیار بازایستاد. آقای میکابر باز اظهار داشت: یا از او پرسید که هرگز دفتر حسابی را سوزانیده است؟ اگر گفت بله، بگوئید خاکستر آن کجاست؟ خلاصه جواب او را به ویلکینس میکابر حواله کنید تا جوابهایی بشنود که به صلاح او نیست.

لحن مظفرانه‌ای که آقای میکابر در ادای این جملات به کار می‌برد، چنان تأثیر شگرفی در مادر یوریا کرد که وحشت‌زده و با هیجان فوق‌العاده‌ای فریاد زد: یوری، یوری، فروتن و خاشع باش! عزیزم، با اینها کنار بیا!

او جواب داد: مادر، خواهش می‌کنم ساکت باش! تو می‌ترسی و نمی‌دانی چه می‌گویی یا اینکه معنی حرفت را نمی‌فهمی؟ خاشع!

در هنگام ادای کلمه اخیر به من نگاه و زیرلب غرغر می‌کرد: من با فروتنی و خضوع، سر خیلی از اینها را مدتهای مدیدی است که در برابرم خم کرده‌ام.

آقای میکابر با طمأنینه و اشراف‌مآبانه چانه‌اش را در یقه کراوات جابه‌جا کرد و به قرائت مقاله و انشای خویش پرداخت.

- ثانیاً، هیپ در چند مورد، طبق علم و اطلاع و ایمان مقرون به یقین من...

یوریاه زیرلب گفت: مادر، فایده ندارد؛ ساکت باش.

آقای میکابر جواب داد: ما درصدد همین هستیم که کاری کنیم تا برای شما فایده‌ای در بر داشته باشد و آن نیز قربان، بزودی صورت عمل به خود می‌گیرد.

ثانیاً: هیپ در چند مورد، طبق علم و اطلاع و ایمان مقرون به یقین من، در دفاتر و اسناد و اوراق دیگر، مرتباً امضای آقای و. را جعل کرده است. در یک مورد چنان از وی تقلید کرده است که اینجانب قادر به اثبات آن می‌باشم. از این شمه چنین مستفاد می‌شود که -

باز آقای میکابر از لغت‌پردازی و جمله‌سازی خویش، حظی وافر و رضایت‌خاطری حاصل کرد و تشفی صدر برایش حاصل شد. ولی باید بگوییم که این اخلاق، خاص آقای میکابر نیست، بلکه خیلی از مردم به این درد گرفتارند. در هنگام ادای سوگند قانونی مثلاً گواهان، چون به چند لغت و کلمه آبدار مترادف می‌رسند که ردیف آمده است، احساس ابتهاج می‌کنند. ما اغلب از لغات مهجور و دور از ذهن انتقاد می‌کنیم، ولی خودمان همانها را به کار می‌بریم. خیلی آرزو داریم که عده بی‌شماری لغات مطمئن و دهان‌پرکن را در ذهن آماده داشته باشیم تا در وقت ضرورت اظهار معلومات کنیم و به رخ همه بکشیم؛ به خیال اینکه این لغات، به کلام اهمیتی خاص می‌بخشد. چه بسا که در هنگام خطر و پیش آمدن امری مهم، معنی را فدای لفظ می‌کنیم و یک سان و یا رژه از لغات مترادف ترتیب می‌دهیم. همچنان‌که هر مولا یا اربابی که خدمتکاران زیاد داشته باشد، به زحمت دچار می‌شود و آن خلق زیاد، دور هم گرد آیند و متحد شوند و مخدوم خویش را از میان بردارند، اگر ملتی هم دارای مفاهیم کم، ولی لغات بسیار باشد، به خطرهای عظیم دچار خواهد آمد!

آقای میکابر لبها را با صدا از هم جدا کرد و چنین خواند:

«از این شمه چنین مستفاد می‌شود که چون تندرستی و سلامت و صحت آقای و. در خطر و دچار بحران و دستخوش بی‌ثباتی شده بود و هر لحظه احتمال فوت وی می‌رفت و فوت او منجر به یک رشته کشفیات می‌شد که نتیجتاً باعث از دست رفتن قدرت و تسلط هیپ بر خاندان او می‌شد - چنانکه امضاکننده ذیل، ویلکینس میکابر حدس می‌زند - چاره منحصربه‌فرد آن بود که در فرزند دل‌بند آقای و. نفوذی تهدیدآمیز تحصیل کند، به این معنی که حیثیت پدر را در نظر او دچار مخاطره نشان دهد تا او مانند یک طرف از طرفین شرکت، از هرگونه بازرسی در امور شرکت ممانعت به عمل آورد. لذا هیپ سابق‌الذکر، چنین مقتضی دانست که برای آقای و. سندی بسازد تا او را مقید کند.

«سند نشان‌دهنده این بود که مبلغ دوازده هزار و ششصد و چهارده لیره و دو شیلینگ و نه پنی مذکور با سود آن، از سوی هیپ به آقای و. به منظور نجات شرافت او به رسم وام پرداخت شده است، در صورتی که این مبلغ هرگز از طرف این متقلب داده نشد، بلکه وجه مزبور دست‌نخورده مانده بود. ولی امضاهای این سند خطرناک که ظاهراً به امضای آقای و. و صحت امضای او از سوی ویلکینس میکابر تصدیق شده بود، همه به دست هیپ جعل شده است. من چند امضای جعلی آقای و. را در تصرف خویش دارم که او تقلید کرده است و اینها البته به واسطه افکنده شدن در آتش کمی رنگ‌رفته و ناقص، ولی در عین حال خوانا و قابل تشخیص است. در واقع من هرگز چنین اسنادی را گواهی نکرده‌ام، پس به وجه یقین او امضای مرا هم جعل کرده است. حالا حتی این سند را هم در اختیار دارم.»

یوریا هیپ از جا پرید و یک دسته کلید از جیب بیرون کشید و کشو معینی را باز کرد. ناگهان متوجه عمل لغو خویش شد و باز به سوی ما برگشت و دیگر به داخل آن کشو نگاه نکرد. آقای میکابر به اطراف نظری انداخت، پنداری متن یک وعظ یا یک خطابه مذهبی را می‌خواند؛ سپس تکرار کرد:

- حتی اصل این سند را هم در اختیار دارم! به این معنی که امروز صبح زود، هنگامی که این رساله را تدوین می‌کردم آن را با خود داشتم، ولی اکنون در اختیار آقای تردلز است. تردلز تصدیق کرد:
- کاملاً صحیح است.

بانو هیپ فریاد کرد: یوری، یوری، خاشع و فروتن باش و با اینها مدارا کن! آقایان، من یقین دارم که پسر من نسبت به همه فروتن و مطیع است. فقط به او فرصت بدهید. آقای کاپرفیلد، قربان، یقین دارم که شما می‌دانید که او پیوسته بسیار فروتن و متواضع بوده است. بسیار عجیب می‌نمود که مادر هنوز با اصرار، به حیل‌های کهنه خود وفادار مانده بود، در صورتی که پسرش آن را بی‌فایده تلقی و از آن دوری می‌کرد.

یوریا دستمالی را که به دست خود بسته بود، با بی‌صبری گاز گرفت و گفت: مادر، عوض این حرفها بهتر بود که تفنگی بر می‌داشتی و سینه مرا هدف گلوله قرار می‌دادی.

بانو هیپ گفت: اما یوری، من تو را دوست دارم.

در صدق گفتار او هیچ تردیدی نداشتم، ولی البته وجود محبت در میان این دو موجود

پست، عجیب می‌نمود.

- نمی‌توانم بشنوم که به این آقایان محترم توهین کنی و خودت را در معرض خطر قرار دهی. به آن آقایایی که در اتاق بالا به من گفت که همه حقایق کشف شده، گفتم می‌آیم تا بگویم که تو فروتن و خاشع هستی و عذرگناه خواهی خواست. آه آقایان، ببینید که من چقدر فروتن و ناچیز هستم. حرکات او را به بزرگواری خودتان ببخشید.

با غضب مرا نشان داد و به مادرش گفت: مگر کاپرفیلد را نمی‌بینی؟
با انگشتان لاغر و بلندش مرا نشان داد، گویا هدف غضب وی تنها من بودم، زیرا چنین می‌پنداشت که من عامل اصلی این کشف هستم - او را از اشتباه بیرون نیاوردم.

- کاپرفیلد حاضر بود که به تو صد لیره بدهد تا هزار یک این اقرارها را از دهانت بشنود.
مادرش با صدای بلند گفت: یوری، دست خودم نیست. نمی‌توانم تحمل کنم و بینم که تو با این رفتار پرغرور و سرپرنخوت با پای خویش به سوی خطر روی. بهتر است که مثل همیشه فروتن باشی.

یوریا کمی دستمال زخم خویش را گاز گرفت و سپس ابروانی را که نداشت به هم نزدیک ساخت و گفت: دیگر چه حقه‌ای در پرده داری که نشان دهی؟ اگر داری، معطل چه هستی؟ چرا این‌طور به من نگاه می‌کنی؟

آقای میکابر فوری قرائت نامه را از سر گرفت و از اینکه باز به کاری مشغول شده است که از آن این‌همه حظ می‌برد، بسیار خوشحال شد.

- ثالثاً و آخرین قسمت: من اکنون با اتکا به دفاتر جعلی هیپ و یادداشتهای و نامه‌های غیررسمی، ولی واقعی - هیپ که با دفترچه‌ای شروع می‌شود که قسمتی از آن نابود و محو شده است - این دفترچه را تصادفاً به‌هنگام انتقال به خانه مسکونی جدید، در مزبله‌دان دیدم و از آن سر در نیاوردم - در موقعیتی هستم که از عهده اثبات این حقایق برمی‌آیم تا به این وسیله ضعف و اشتباهات آقای و. تیره‌بخت را اصلاح و حتی فضایل و محبت پدری و شرافتش را مسترد کنم که سالهاست تحت تأثیر و نفوذ سوء وی و پیشرفت ملعونانه و کثیف او واقع شده است. از این گذشته، آقای و. سالهاست فریب خورده و از هر طریقی که بتوان تصور کرد، دچار نهب و غارت معلول حرص و آز روزافزون طبع گدا و مجاع - هیپ متقلب نابکار شده است. به علاوه، هدف بعدی - هیپ عبارت از این بود که آقای و. و بانو و. را، که اکنون از نظریات و مقاصد شوم او راجع به مشارالیها عرضی نمی‌کنم، بکلی در چنگال خویش اسیر سازد. آخرین تشبث او که از چند ماه قبل شروع شد، این بود که آقای و. را وادار سازد تا سهم خویش را در این شرکت واگذار

کند و اختیار فروش کلیه اثاث خانه خویش را هم در برابر پرداخت مستمری معینی در سال با اقساط چهارگانه در ایام معین و معهود از سوی هیپ، به او بدهد. همچنین می‌توانم ثابت کنم که در مورد معاملات بورسی که او را دچار بحران ساخته بود و در قبال وجوه آن نیز کاملاً مسئول شمرده می‌شد و ناچار دست به وام گرفتن مبالغی با نزول بسیار سنگین زد، چنانکه ذکر شد. در حقیقت هیپ این مبالغ را پرداخته و منبع عایدات و تأمین آن نیز بسیار قابل تردید است، بلکه اصلاً این وجوه متعلق به خود آقای و. است. به علاوه می‌توانم ثابت کنم که این گرگ مسخ‌شده و به صورت انسان درآمده، به واسطه حقه‌بازیه‌ها و ظاهرسازیها و نیرنگها و مکرها و چاره‌گریها و خدعه‌ها و فریبها، ظواهر و حقیقت امور را چنان نمایش می‌داد که آقای و. خویشتن را ورشکست می‌پنداشت و ناگزیر به همین گرگ پناه می‌برد که از انسانیت جز صورتی ندارد. وجدان وی لکه‌دار شده بود و برای حفظ آبرو با این زشت‌سیرت سلوک می‌کرد.

آقای میکابر از این اصطلاح که همان گرگ مسخ‌شده باشد و از اختراعات جدیدش بود، بسیار خوشدل می‌نمود. «با تظاهر و نمایاندن اینکه او مردی است کاردان و وجودش برای آقای و. ضروری است، بالاخره موفق شد که این تبهکاریها را انجام دهد. همه این واقعیات را حاضرم ارائه دهم؛ حتی شاید خیلی بیش از این هم در حیطة قدرت خویش داشته باشم.»

من در گوش اگتز که در کنارم نشسته بود و نیمی از خوشی و نیمی از تأثرگریه می‌کرد، سخنی گفتم. در میان ما حرکتی دیده شد که گفتمی همه خیال کردند قرائت نامه به انتها رسیده است. آقای میکابر با وقار و متانتی فوق‌العاده گفت: ببخشید!

با اختلاطی از افسردگی و خوشی و سرور معلول از قرائت نامه، برای نیل به حسن ختام آن به خواندن پرداخت.

- «اکنون آنچه باید بگویم، گفتم. فقط باید آنچه را گفته و اتهاماتی را که منتصب شد، به طور حقیقی و مانند واقعیتهای عینی مدلل دارم و سپس با خانواده بدبخت خویش که تحت کواکب نحس به دنیا آمده‌اند، از سرزمینی که در آن گویی بار خاطری بیش نبودیم، رخت بریندیم. این نیز جامه عمل به خود خواهد پوشید و ممکن است که نوزاد ما از بی‌قوتی تلف شود، زیرا وی ضعیفترین و لطیفترین فرد خانواده ماست. همزادان ما نیز شاید از دست بروند. به هر حال ما تسلیم مشیت الهی هستیم! از لحاظ من، زیارت شهر مقدس کانتربوری را هم را به سوی دروازه آخرت بسیار کوتاهتر ساخته است. سپس حبس و زندان می‌آید که خود معلول قانون مدنی است و احتیاج و نیاز و فقر و اضطرار هم این منزل را نزدیکتر می‌سازد. یقین دارم که رنجها و

خطرهایی که در راه تحقیق و تدقیق کشیدم - که کوچکترین نتایج آن بتدریج با یکدیگر الفت داده شد و نتیجتاً یک واحد متشکل شده - همه ضمن کار طاقت فرسا و فشار زیاد و احتیاط و ترس مخرب عصب به عمل آمده و از بام تا شام در تاریکی و شب، زیر نظر دقیق و باریکبین شخصی انجام شد که کلاً می توان به او ابلیس گفت و این نام شریف را بر وی اطلاق کرد، نتیجه این مبارزه، با تلاشی که برای نجات خانواده خویشتن و گردانیدن امور آنان می کردم، ممکن است آبی شیرین و گوارا شود و قطره ای از آن بر مزارم بچکد. دیگر خواهشی ندارم. بگذار چنانکه شایسته و سزاوار است، از من مانند یک قهرمان نیروی دریایی - که ظاهراً خود را با وی برابر می بینم - یاد شود که آنچه انجام داد و می دهد، علی رغم مقاصد و هدفهای مادی و پست و خودخواهی، برای انگلستان و وطن و زیبایی انجام داد.»

آن کس که مطیع و جان نثار شماست - ویلکینس میکابر

آقای میکابر که بسیار متأثر، ولی در همان حال خیلی محفوظ شده بود، نامه خویش را تا و با تعظیمی که به عمه ام کرد، آن را مانند امانتی بسیار گرانبها به او تقدیم داشت.

آنچنان که از اولین روز ورودم به این خانه به خاطر دارم، یک صندوق آهنی در این اتاق بود. کلید در قفل آن قرار داشت. گویی سوءظن شدید و ناگهانی، یوریا را مضطرب ساخت و به آقای میکابر نظری انداخت و به سوی آن رفت. در آن را با صدایی شدید باز کرد و رها ساخت - صندوق خالی بود.

با چهره ای که آثار هراس و تشویش در آن خوانده می شد گفت: دفترها کجاست؟ یک دزد آن را ربوده است!

آقای میکابر با خط کش به خویشتن ضربت ملایمی وارد ساخت و گفت: موقعی برداشتم که حسب المعمول کلید را از تو گرفتم. امروز صبح آن را گشودم.

تردلز گفت: ناراحت و مشوش نباشید - آنها در تصرف من است. اکنون از آنها مطابق اختیارات قانونی ای که متذکر شدم، نزد خود مراقبت می کنم.

یوریا فریادکنان گفت: تو اشیای مسروقه را قبول کرده ای، چنین نیست؟

تردلز گفت: البته تحت شرایط بخصوصی!

از دیدن اینکه عمه ام با آن همه خویشتن داری، ناگهان به سوی هیپ پرید تا یقه او را با دو دست بگیرد، سراپا دچار حیرت شدم.

عمه ام گفت: می دانی که چه می خواهم؟

- یک زنجیر دیوانگان.

- نه، مال خودم را می‌خواهم. انگز عزیز، تا وقتی که خیال می‌کردم مالم به دست پدر تو تلف شده است، نفس از من درنیامد. حتی به ترات هم نگفتم؛ او می‌داند؛ و نگفتم که این مال به امانت نزد او گذاشته شده بود. اما حالا که فهمیدم این شخص جوابگوی آن است، دیگر ول کن نیستم! ترات، بیا و آن را از او بگیر.

گفتی که عمه‌ام تصور می‌کرد مال وی در جوف کراوات هیپ است، زیرا آن را دودستی گرفته بود و سخت می‌کشید. با شتاب خویشتن را بین آنها حایل کردم و سعی کردم او را متقاعد سازم که همه ما منتهای کوشش را در استرداد مالش به جای می‌آوریم. این گفتار به علاوه گذشت چند لحظه، او را آرام ساخت، ولی از آنچه کرده بود هیچ‌گونه ندامتی نداشت. بار دیگر بر جای نشست - فقط کلاه وی کمی صدمه دیده بود.

در چند دقیقه اخیر، بانو هیپ مشغول نصیحت کردن پسرش بود که «فروتن» باشد، و در مقابل هریک از ما زانو می‌زد و همه‌گونه وعده و نوید می‌داد. پسرش او را بر صندلی خویشتن نشاند و در کنار او ایستاد و بازوی او را گرفت و نگاه غضبناکی به من انداخت و گفت: چه می‌خواهی؟

تردلز گفت: من آنچه را لازم است به تو می‌گویم.

- مگر کاپرفیلد زبان ندارد؟ اگر تو می‌توانستی آنچه می‌خواهی به من بگویی و مداخله کس دیگری در میان نبود، آن را به آسانی می‌دادم و تو را راضی می‌کردم.

مادرش فریاد زد: یوریای من، در قلب خود فروتن باش و ملایمت کن! آقایان محترم به حرفهای او گوش نکنید!

تردلز گفت: آنچه لازم است اینک، اولاً آن سند واگذاری و هبه‌ای که گفته شد، باید همین الان و در همین محل به من داده شود.

- اگر نداشته باشم چه؟

تردلز گفت: حتماً پیش خودت است و می‌دانی که چنین قولی را از تو قبول نمی‌کنم. نمی‌توانم از اعتراف به این نکته چشم‌پوشی کنم که برای اولین بار به حزم و اندیشه و صبر و خویشتن‌داری دوست مدرسه خویشتن پی بردم.

- بعد، تو باید آنچه را طمع و حرصت فرو داده، از گلو بیرون بیاوری؛ حتی آخرین دینار آن را هم باید پس بدهی. کلیه دفاتر شرکت و اسناد مربوط به آن باید در اختیار ما بماند. باید کلیه دفاتر

و اسناد و مدارک و همه حسابهای پولی و تضامنی را، اعم از نقدی و جنسی و خلاصه هرچه اینجا موجود است، باید به ما بدهی.

یوریاه گفت: از درجه الزام این امر مستحضر نیستم. باید به من وقت کافی برای تفکر بدهید. تردلز جواب داد: البته، ولی ضمناً تا وقتی که آنچه خواسته شده است داده نشود و امور به نحو دلخواه ما روبه راه نشود، ما آنها را در اختیار خود نگاه می‌داریم. از شما خواهش می‌کنم، البته اگر سرپیچی کردید شما را مجبور می‌کنم که در اتاق خود بمانید و با خارج هیچ‌گونه مراوده‌ای نداشته باشید.

یوریاه دشنامی داد و گفت: من حاضر نیستم.

تردلز گفت: پس در این صورت زندان «میدستون» برای شما محل مناسب‌تری است. اگرچه اقدام از مجاری قانونی، موجب تأخیر در احقاق حق ماست، تردیدی نیست که شما را به سزای اعمال خود می‌رساند. کاپرفیلد، تو که همه جا را خوب بلدی؛ برو و فوری از «گیلدهال» دو سه تا صاحب‌منصب بیاور.

بانو هیپ فوری خود را به میان انداخت و گریان جلو اگنز به زانو درآمد تا از جانب یوریاه عذر بخواهد و می‌گفت که یوریاه بسیار فروتن و مطیع است؛ می‌بایستی همین‌طور هم باشد. اگر یوریاه آنچه را می‌خواستیم انجام نمی‌دهد او به جای پرسش حاضر است. آنچه را بتواند می‌کند، زیرا از جگرگوشه خویش در تشویش است. اگر برسید که او چه می‌توانست بکند، جواب این است که همان کاری را انجام می‌داد که یک سگ غیراصیل، در صورتی که روح ببر در او حلول کند. او اساساً ترسو بود و طبیعت پست خویش را با گریه‌ها و به زانو افتادن‌ها و تضرع‌ها، بیش از همیشه به منصفه ظهور رسانید.

یوریاه با تشدد به من گفت: صبر کن!

چهره برافروخته خود را با دست پاک کرد.

- مادر، زیانت را نگاه دار! آن سند را به اینها بده! برو و آنها را بیاور!

تردلز گفت: آقای دیک، ممکن است به ایشان کمک کنید؟ بی‌زحمت!

آقای دیک که با درک اهمیت کار از آن مأموریت بسیار مغرور و مفتخر بود، مثل سگ گله‌ای که گوسفندی را تعقیب کند، با بانو هیپ به راه افتاد. بانو هیپ به او زحمت نداد و خود صندوق محتوی سند را آورد که حاوی یک دفتر حساب و بعضی اسناد و مدارک دیگر نیز بود و بسیار مورد استفاده قرار گرفت.

چون اینها را آورد، تردلز گفت: خوب! حالا آقای هیپ، می‌توانید تشریف ببرید و در نظر داشته باشید که از طرف همه حاضران به شما اخطار می‌کنم که از شما انتظار می‌رود آنچه را سابقاً به شما گفته شده است انجام دهید و از همین لحظه هم باید به مورد اجرا گذاشته شود.

یوریاه بدون اینکه چشم از زمین بردارد - یک دست به چانه - به طرف در رهسپار شد و در کنار در ایستاد و گفت: کاپرفیلد، من همیشه از تو متنفر بودم. تو همیشه متکبر و آزمند بودی و همواره با من سر خصومت داشتی.

گفتم: چنانکه گمان می‌کنم یک بار هم به تو گفته‌ام، این تو هستی که بر اثر حرص و ولع و حيله‌گری با همه دنیا دشمن هستی. شاید برای تو مفید واقع شود که در آتیه فکر کنی تا ببینی آنها که در دنیا حریص بودند و مکر و حيله را پیشه ساختند، هرگز کاری نکردند. هرچه بیشتر جستند، کمتر یافتند و عاقبت به مقصد نرسیدند. این واقعیتی است که مانند روز روشن است.

گفت: یا همان قدر روشن است که در مدرسه - همان مدرسه‌ای که در آن فروتنی و خشوع را آموختم - با ما از ساعت نه تا یازده هر روز از این سخن می‌گفتند که کار و زحمت لعنتی است بر دوش بشر، و از یازده تا یک هم از ثواب و فضیلت و سرور منتج از کار و زحمت. بدن خویش را تکان داد:

- تو هم مثل آنها در وعظ کردن فصیح و بلیغی... آیا با فروتنی نمی‌توان کارها را از پیش برد؟ اگر این صفت در من نبود، می‌توانستم شریک خود را چنین قبضه کنم؟ میکابر شکم‌گنده، خدمت تو هم می‌رسم!

آقای میکابر که از یوریاه - که انگشت سبابه‌اش را به سوی او گرفته بود - نهایت تنفر را داشت، سینه را فراخ کرد و از در خارج شد. آنگاه مرا دعوت کرد تا «شاهد تجدید عهد و مودت بین او و بانو میکابر» باشم. و از آن محظوظ شوم. سپس همه حاضران را برای تماشای این منظره دیدنی و متأثرکننده خواند.

آقای میکابر گفت: آن پرده‌ای که از مدتهای مدید بین بانو میکابر و من حایل شده بود، اکنون از میان رفته است و اطفالم می‌توانند بار دیگر با به‌وجود آورنده خود مانند اشخاص متساوی روبه‌رو شوند.

چون همه نسبت به او احساس حق‌شناسی می‌کردیم و همه می‌خواستیم به او نشان دهیم که حاضریم جملگی - به استثنای آگنز که می‌باید نزد پدرش باز می‌گشت و یک نفر دیگر که باید از یوریاه توجه می‌کرد (تردلز برای همین منظور در خانه ماند و بنا شد که بعد آقای دیک بازگردد و

به پاسداری مشغول شود)، بقیه یعنی عمه‌ام و من و آقای دیک با آقای میکابر همراه شدیم. هنگامی که با عجله از دختر عزیزی جدا می‌شدم که بسیار مدیون او بودم، می‌اندیشیدم که از چه بلای بزرگی نجات یافته است. در دل خویش به آن بدبختیها و دشواریهایی که در روزگار طفولیت کشیده بودم رحمت فرستادم، زیرا که آنها باعث دوستی من و آقای میکابر شد.

منزل آقای میکابر چندان دور نبود. چون در خروج مستقیماً به اتاق نشیمن باز می‌شد و آقای میکابر هم آن را با عجله بخصوصی بست که خاص خودش بود، خود را در میان کانون خانواده او یافتیم! آقای میکابر گفت: اما! جان شیرینم!

و خود را در آغوش بانو میکابر انداخت. بانو میکابر که مشغول توجه کردن از طفلی بود که تولد او را در آخرین نامه به من اطلاع داده بود، سخت متأثر شد. آن طفل غریب به دست و پا افتاد. همزادان، سرور خویش را با چند نمایش غیرمناسب، ولی معصومانه و بی‌آلایش ثابت کردند. آقای میکابر که کامش از به یاد آوردن عدم موفقیت تلخ شده بود و سیمایش نیز حالت عشاق مالیخولیایی را داشت، ناگزیر تسلیم احساسات شد و گریه را سر داد و با صدای بلند گریه کرد.

آقای میکابر گفت: اما اکنون ابر از افق اندیشه من برطرف شده. آن مودت و اطمینان متقابلی که مدت‌های مدید بین ما حکمفرما بود، بار دیگر برقرار می‌شود. دیگر دچار انهدام و اضمحلال نخواهد شد. پس ای فقر و فلاکت، قدمت روی چشم؛ خوش آمدی! زنده‌پوشی و در یوزه، همه خوش آمدید! مودت همسری برای ما تا ابد کافی است.

آقای میکابر پس از گفتن این سخنان، همسرش را بر یک صندلی نشاند و همه اهل خانه را یک به یک در آغوش گرفت. یک رشته مناظر هیجان‌آور و مایوس‌کننده مشاهده شد. تا آنجا که من فهمیدم آقای میکابر هیچ‌گونه دلخوشی و نویدی از آتیه به آنها نمی‌داد، جز اینکه آنها را به خیابان دعوت می‌کرد تا به شیوه در یوزگان و گدایان سرود بخوانند، زیرا هیچ وسیله اعاشه‌ای برای آنان موجود نبود و نویدی به آنان نمی‌داد.

اما بانو میکابر ضعف کرده بود. اولین عملی که جنبه فوریت داشت و حتی مقدم برگدایی و سرودخوانی بود، سعی در به حال آوردن او بود. عمه‌ام با دستگیری میکابر او را به حال آورد. بعد عمه‌ام معرفی شد. بانو میکابر مرا هم شناخت.

بیچاره همچنان که با من دست می‌داد گفت: ببخشید آقای کاپرفیلد، من بسیار ضعیف هستم و این برطرف شدن کدورتها و سوء تفاهمات اخیر بین آقای میکابر و من، فوق طاقتم بود.

عمه‌ام گفت: خانم، تمام خانواده شما همینها هستند؟
- فعلاً که همینها هستند خانم.

عمه‌ام گفت: خانم، مقصودم این نبود که - خدا حفظشان کند - زیاد هستند، بلکه می‌خواستم بگویم همه اینها متعلق به شما هستند؟

آقای میکابر گفت: خانم، اینها همه سکه اصل و بی‌قلب هستند؛ یعنی حلال‌زاده کامل.
عمه‌ام که کلمات را کمی می‌کشید، اظهار داشت: آن آقای جوان که از همه ارشد است، چه حرفه‌ای آموخته؟

آقای میکابر جواب داد: هنگامی که به اینجا آمدم، امیدم این بود که ویلکینس را وارد خدمت کلیسا، یا اگر بخواهم صریحتر بگویم، داخل جماعت سرودخوانان کلیسا کنم. ولی در این گروه قابل توقیر و احترام که آوازه و نام بلند این شهر مرهون وجود آنهاست، محل خالی برای سرودخوانی نبود که صدایش زیر باشد. خلاصه کلام اینکه به عوض اشتغال در آن بنای مقدس، اکنون در میخانه‌ای استخدام شده.

بانو میکابر گفت: او بسیار صمیمی است و منتهای تلاشش را می‌کند.
آقای میکابر تصدیق کرد:

- عزیزم، بجرأت می‌توانم بگویم که او صمیمی است، ولی نمی‌توانم بگویم که این صمیمیت را تاکنون بروز و عملاً نشان داده باشد.

باز آن حال غم و تأثر به آقای میکابر دست داد و با خوش خلقی پرسید که تکلیف او چیست؟ او نه نجاری بلد است و نه نقاش کالسکه و گاری است و نه دست‌کم با او بال داده شده تا بگریزد. آیا می‌تواند به خیابان مجاور برود و یک دکان دواسازی باز کند؟ آیا به او اجازه می‌دهند که به دادگاه جنایی مراجعه و خویشتن را وکیل مدافع معرفی کند؟ آیا برای او ممکن است که بزور وارد اپرا شود و بعنف، موفقیت کسب کند؟ آیا می‌تواند کاری اختیار کند که از تخصص او خارج باشد و برای آن تربیت نشده و استعداد نداشته باشد؟

عمه‌ام کمی فکر کرد و بعد گفت: آقای میکابر، چطور شد که هرگز به فکر مهاجرت نیفتادید؟
- خانم، این جزء رویاهای جوانی من است. آرزوی دست‌نیافتنی روزگاران رشد و بلوغ من این بود.

بعدها برایم اطمینان حاصل شد که هرگز او به چنین خیالی نیفتاده است.
عمه‌ام به من نگاهی کرد و گفت: ای! آقا و بانو میکابر، برای خانواده شما بهتر نیست که حالا

مهاجرت کنید؟

آقای میکابر با تأثر گفت: خانم، پول، پول!

زنش تصدیق کرد:

- این تنها اشکال ماست. آقای کاپرفیلد، بجز آن می توانم بگویم که تنها اشکال ما پول است. عمه‌ام گفت: پول؟ اما شما برای ما خدمت بزرگی انجام داده‌اید. حتماً از زیر این آتش، گنج بزرگی نصیب ما می‌شود. در عوض این، ما چه خدمتی جز تهیه‌ی وجه می‌توانیم برای شما انجام دهیم؟

آقای میکابر با صمیمیت و گرمی گفت: من نمی‌توانم چنین هدیه‌ای را بپذیرم، ولی اگر مبلغی کافی به‌طور قرضه و وام، با ربح سالیانه صدی پنج در قبال اعتبار شخصی، یعنی قبضی که به خط خودم باشد، به اقساط تقریباً دوازده و یا هجده یا بیست و چهار ماهه پرداخت شود... عمه‌ام جواب داد: اگر ممکن باشد؟ البته که ممکن می‌شود؛ با شروط و رضایت خود شما. پس اکنون هر دو به این امر بیندیشید. دیوید چند نفر را می‌شناسد که در این نزدیکیها عازم استرالیا هستند، اگر شما هم تصمیم به رفتن دارید، چرا با همان کشتی عزیمت نکنید؟ با هم کمک می‌کنید. آقا و بانو میکابر، اکنون راجع به این موضوع فکر کنید. آن را خوب حل‌جی و سبک و سنگین کنید.

آقای میکابر گفت: خانم، فقط یک سؤال دارم: می‌خواهم بپرسم اقلیم آنجا سلامت است؟ - بهترین آب و هوای دنیا را دارد.

بانو میکابر گفت: خیلی خوب، حالا من هم یک سؤال دارم: اکنون اوضاع و احوال آن کشور مساعد هست که شخصی با استعدادها و قابلیت‌های آقای میکابر، در اجتماعات به مقامات عالی نایل شود؟ البته نظرم این نیست که امید فرمانداری و حکمفرمایی فوری را در سر پیروراند، فقط می‌خواستم بدانم آیا آنجا محیط باز و معدلت‌پروری هست که او بتواند آنجا استعدادهای خویش را بروز دهد و به مورد آزمایش گذارد؟ همین کافی است که چنین باشد. آنجا چنان هست که استعدادهای او مستقلاً و به خودی خود توسعه و نمو کند؟

عمه‌ام گفت: در هیچ جای دنیا، محیطی بهتر از آن برای شخصی پیدا نمی‌شود که رفتار و اخلاقی منزّه دارد و سعی و کوشش می‌کند.

بانو میکابر با لحنی بسیار جدی و متفکرانه تکرار کرد:

- برای شخصی که رفتار و اخلاقی منزّه دارد و سعی و کوشش می‌کند؛ کاملاً درست! پس

برای من واضح است که استرالیا برای فعالیتهای آقای میکابر محیطی مساعد است. آقای میکابر گفت: من کاملاً و مطلقاً یقین دارم که در اوضاع کنونی، آن سرزمین تنها سرزمینی است که جهت من و خانواده‌ام مناسب است و سواحل مقدس آن، سرگذشت ما را تغییر خواهد داد. اگرچه مسافت نسبتاً زیاد است و اگرچه لطف فرمودید و به ما فرصت مذاقه و تفکر دادید، به شما قول و اطمینان می‌دهم که تصمیم ما از هم‌اکنون قطعی است و فرصت تفکر، جز مراعات ظاهر و رسم عمومی چیزی نیست.

آیا ممکن است هرگز این حقیقت را فراموش کنم که آقای میکابر در عرض لحظه‌ای بکلی تغییر حال داده و از فرط شغف و سرور، خوش‌خلق‌ترین شخص دنیا شده بود و از ثروت سخن می‌راند و بانو میکابر در خصوص عادات و طبایع کانگروها داد سخن می‌داد؟ آیا ممکن است آن خیابان کانتربوری را در روز مخصوص بازار به یاد بیاورم و آقای میکابر به خاطرم نیاید که با ما باز می‌گشت و با نگاههای بی‌اعتنا و سرد به اطراف می‌نگریست که گویی از ساکنان مستعمرات است و اکنون به میهن اصلی آمده است تا مدت کوتاهی در آنجا بماند، اما هنوز با آن خو نگرفته است، و آن نگاهی که به گاوهای وحشی بازار می‌انداخت که گویی یکی از کشاورزان استرالیاست، در خاطرم زنده نشود؟

فصل پنجاه و سوم

یک نگاه دیگر به گذشته

لازم است یک بار دیگر هم قدری مکث کنم. آه! زن کوچولوی من! در میان اشباح مردمی که در خاطر من مانده، قیافه‌ای است ساکت و آرام. با عشق معصوم و کودکانه خود می‌گوید: باید به من توجه کنی! به سوی غنچه کوچک خود بازگرد و همچنان که چون غنچه پرپر می‌شوم، شاهد انهدامم باش.

اطاعت می‌کنم! جز او همه چیز در نظرم تیره و تار و محو می‌شود. بار دیگر در کلبه خویش با دورا تنها هستم. درست نمی‌دانم چند وقت است که مریض شده. چنان به ناخوشی او خور گرفته‌ام که دیگر درصدد تعیین مدت نیستم. در واقع به حساب هفته و ماه، مدت طولی نیست، ولی در خاطر من مدت طولی است که بسیار خسته‌کننده و ملال‌آور است.

دیگر کسی به من نمی‌گوید:

- چند روز دیگر هم صبر کن!

ترس در دلم راه یافته که مبادا هرگز زن کوچولوی خود را در آفتاب و محیط باز نبینم که با جیب بازی می‌کند و می‌دود.

جیب همچنان است که بود، منتها ناگهان شکسته شده. شاید در وجود خانم او ماده‌ای بود که او را حیات می‌بخشید و احیا می‌کرد، اما حال از میان رفته است. به هر تقدیر، کورمال کورمال

راه می‌رود. چشمانش ضعیف و پاهایش لرزان شده است. عمه‌ام متأسف است از اینکه جیب دیگر به او پرخاش نمی‌کند. حال عمه‌ام به دورا که بر روی تخت خوابیده است و جیب را در کنار دارد نزدیک می‌شود و در کنارش می‌نشیند و جیب دست او را می‌لیسد.

دورا همان‌گونه که دراز کشیده، به ما تبسم می‌کند. او زیباست و هیچ‌گونه گله یا شکایتی نمی‌کند. اظهار می‌دارد که نسبت به او مهربان هستیم. پسر عزیزش خود را به خاطر او خسته و کوفته می‌کند. از این گذشته، می‌داند که عمه‌ام هیچ خواب و راحت ندارد؛ همواره مترصد حال اوست؛ مهربان است. بعضی اوقات، آن خانمهای می‌غرفتار برای دیدن او می‌آیند. آن وقت راجع به روز عروسی خودمان و همه‌ی خاطرات آن زمان صحبت می‌داریم.

چه آرامش و سکوت عجیبی در دوران زندگی آن زمان موجود است. هنگامی که در اتاق ساکت و تاریک و مرتب نشسته‌ام و چشمان آبی دورا به‌سویم دوخته می‌شود و انگشتان او دست مرا می‌فشارد - چه در خانه‌ی ما و چه در خارج - سکوت عمیقی بر همه‌چیز حکومت می‌کند! مدت‌ها و مدت‌های مدیدی به این نحو نشسته‌ام. اما از همه‌ی آن اوقات، تنها سه مورد را کاملاً صریح و روشن به خاطر دارم.

صبح است و دورا تازه از زیر دست عمه‌ام که او را حاضر می‌کرد خارج شده است. گیسوان زیبای خویش را به من نشان می‌دهد و می‌گوید که هنوز هم بر روی بالش که می‌افتد، فر می‌خورد.

می‌گوید که چقدر بلند و رنگ آن باز است. میل دارد که آنها را در کیسه‌ای جمع کند و به سر بیاویزد.

چون تبسم می‌کنم، می‌گوید: پسر شیطان، خیال نکن که من به اینها می‌نازم و سری پرباد دارم، بلکه برای این است که زمانی تو می‌گفتی زیباست، پس آرایش کردن آن برای من واجب است. وقتی که اول‌بار راجع به تو فکر کردم و به آینه چشم انداختم، به خود گفتم که آیا تو دوست داری یک حلقه از آن را با خود داشته باشی؟ آه دودی، وقتی که من یک تار آن را به تو دادم، چقدر خوشحال شدی!

گفتم: آن روز، تو شکل گلی را می‌کشیدی که به تو هدیه کرده بودم. به تو گفتم که بسیار

دوستت دارم.

- آه، ولی آن وقت نمی‌خواستم به تو بگویم که چطور گریه کردم، زیرا می‌دیدم که چقدر مرا دوست داری! دودی، وقتی که سر پا ایستادم و توانستم بدوم، باید به آنجاها برویم و تماشا کنیم که سابقاً می‌رفتیم، یعنی آن زمانی که ما یک جفت دیوانه شوریده‌حال بودیم. می‌آیی برویم آنجاها و آن گردشهای سابق را تجدید کنیم؟ یاد پای بیچاره هم بکنیم!
- البته که خواهیم رفت. حتماً چند روز خوش می‌گذرانیم. عزیزم، پس عجله کن که زودتر خوب شوی.

- آه، زود خوب می‌شوم! به قدری حالم بهتر شده که نمی‌توانی تصورش را بکنی!

حوالی غروب است. روی همان صندلی نشسته‌ام و در کنار همان تخت هستم. همان چهره به‌سویم برگشته است. ساکت هستیم. در چهره او تبسمی می‌درخشد. حالا دیگر این بار سبک را از پله‌ها بالا و پایین نمی‌برم. دیگر او همیشه در روی این تخت می‌خوابد.

- دودی!

- دورای عزیزم!

- تو لحظه‌ای پیش، چیزی راجع به حال آقای ویکفیلد که خیلی بد است، گفتی. اکنون اگر موضوعی را یادآور شوم، مرا دیوانه نمی‌پنداری؟ من می‌خواهم اگتزر را ببینم؛ خیلی دلم می‌خواهد او را ببینم.

- عزیزم، نامه‌ای به او می‌نویسم.

- راستی؟

- زود!

- چه بچه خوبی هستی! دودی، مرا روی بازویت بگیر. خیال مکن که این وهم باطل است. این تصور بیخود نیست. راستی خیلی دلم می‌خواهد که او را ببینم.

- مطمئن هستم که این، تصور بیهوده نیست. فقط لازم است که به او بگویم، او فوری می‌آید. بازوان خویش را به دور گردنم انداخت و در گوشم به نجوا گفت: حالا هر وقت پایین

می‌روی، خیلی تنها هستی؟

- عزیزم، وقتی صندوق خالی تو را می بینم، چرا نباشم؟
 لحظه ای سخت مرا به خود فشار داد:
 - صندوق خالی من! دودی، پس تو راستی از نبودن من رنج می ببری؟
 سر را بلند کرد و تبسم زیبایی کرد:
 - حتی برای خاطر من گیج بیچاره احمق رنج می ببری؟
 - عزیزم، در روی زمین چه کسی هست که فقدانش به اندازه تو در من اثر کند؟
 - آه شوهر عزیزم، من بسیار خوشحالم، ولی در عین حال خیلی هم متأسفم!
 خویشتن را به من نزدیک ساخت و بازوان را به دور گردنم بیشتر فشرد. او در همان حال می خندد و می گوید، سپس آرام و بسیار مسرور است. می گوید: خیلی خوب! فقط به اگنز سلام برسان و بگو که دلم برایش خیلی تنگ شده. فقط خیلی می خواستم او را ببینم. همین. چیز دیگری نمی خواهم.
 - دورا جز اینکه هرچه زودتر خوب شوی.
 - آه، دودی، البته می دانی که همیشه کمی لوس بودم. اما گاهی خیال می کنم که دیگر خوب شدنی نیستم!
 - دورای عزیزم، این طور فکر مکن! عزیز دلم، چنین اندیشه ای به خود راه مده!
 - اگر بتوانم چنین فکری نمی کنم. با اینکه پسر عزیزم از دیدن صندوق خالی زن کوچولوش خیلی متأثر است ولی بسیار خوشبختم.

شب است، ولی با او هستم. اگنز آمده است. یک روز و یک شب است که نزد ماست. او و عمه ام و من، از صبح نزدیک دورا هستیم. زیاد صحبت نکردیم، ولی دورا در میان ما راضی و مسرور است. اکنون تنها هستم.
 آیا می دانم که زن کوچولوی من بزودی مرا ترک خواهد گفت؟ این نکته را به من گفته اند و چنانکه به خاطر دارم، چیز تازه ای نیست، ولی مطمئن نیستم که این مطلب را در دل خویشتن پذیرفته ام یا نه. نمی توانم آن را تصور کنم. امروز هزار بار برای گریستن از اتاق خارج شدم. اینک حال آنکس را می دانم که از جدایی و فراق معلول از مرگ می گوید. این ماجرای داغدار و لطیف

را خود شاهد بوده‌ام و به خاطر دارم. سعی کرد بیرون روم و خویشتن را تسلی بخشم، ولی بر این قادر نیستم. تنها چیزی که نمی‌توانم از اندیشه بیرون کنم، این است که محققاً پایان این حال و آغاز فراق می‌رسد. دست او را در دست خود می‌گیرم. قلبش در قلب من است. به چشم می‌بینم که عشق او نسبت به من به قوت سابق باقی است. نمی‌توانم این امید بسیار ضعیف را از نجات خواهد یافت، از سر بیرون کنم.

- دودی، می‌خواهم کمی با تو صحبت کنم. می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم که این اواخر خیلی راجع به آن فکر کرده‌ام. دلگیر نمی‌شوی که؟
نگاه تسلی‌بخشی به من کرد.
- من دلگیر شوم؟ عزیزم!

- زیرا نمی‌دانم که چه فکری خواهی کرد. شاید خودت هم همین‌طور فکر کرده باشی. دودی عزیزم، من در زمان ازدواج خیلی بچه بودم.
سرم را روی بالش پهلوی سر او گذاشتم. او در چشم من نگاه می‌کرد و آهسته سخن می‌گفت. ضمن صحبت کم‌کم ملتفت شدم که از خود مانند کسی سخن می‌گوید که امیدی به او نیست.
- عزیزم، گمان می‌کنم خیلی بچه بودم. نمی‌گویم سنم کم بود، ولی از لحاظ تجربه و فکر، بچه بسیار کوچک و احمقی بودم. حتی می‌بینم که بهتر بود ما یکدیگر را مثل پسر و دختری خردسال دوست می‌داشتیم. حتی اندیشیده‌ام که من برای ازدواج و همسری مناسب نبودم.
سعی می‌کنم از بارش اشک خودداری کنم. جواب می‌دهم: آه، دورای عزیزم، همان‌طور که من لایق شوهری تو نبودم.

گیسوان مجعد خویش را به شیوه سابق جنیانند:

- نمی‌دانم، شاید! اما اگر من برای ازدواج مناسب بودم، تو را هم به راه می‌آوردم. تو خیلی تیزهوشی، ولی من کندذهن بودم.

- دورای عزیزم، ما در زندگی زناشویی بسیار خوش بودیم.

- عزیزم، من که خیلی خوش بودم؛ خیلی. با گذشت ایام و سالها. پسر عزیزم از زن کوچولوی خود خسته می‌شد. بمرور از دوستی و همنشینی با او می‌کاست. بتدریج بیشتر ملتفت اطراف خود می‌شد و از مشاهده نقص و بی‌ترتیبی خانه، بیشتر رنج می‌برد. ولی زن کوچولوی من اصلاح‌پذیر نبود. حالا کارها درست شد.

- آه دورا، عزیزم، عزیزم، با من این‌طور سخن نگو. هر کلمه‌ی تو، تیر ملامت و سرزنشی است

که بر دلم می‌نشیند.

مرا می‌بوسد و می‌گوید: هیچ چنین قصدی ندارم. آه عزیزم، تو هیچ مستوجب ملامت نیستی و من خیلی بیش از آن دوستت دارم که عمداً به تو کلمه‌ای از سرزنش و ملامت عمداً بگویم. من جز خوشگلی هیچ شایستگی‌ای نداشتم، تو هم این را می‌دانستی. دودی! پایین، تنهایی و غریبی می‌کشی؟

.. خیلی! خیلی!

.. عزیزم، گریه نکن! صندلی من آنجاست؟

.. در همان محل سابقش.

.. آه این پسر حیوانکی من بطور گریه می‌کند! هیس! هیس! فقط به من یک قول بده. می‌خواهم با اگنز صحبت کنم. وقتی که تو پایین رفتی، به اگنز بگو و او را بالا بفرست و در مدتی که با او هستم، نگذار کسی اینجا بیاید - هیچ‌کس حتی عمه را نگذار. می‌خواهم با اگنز تنها صحبت کنم - می‌خواهم که تنهای تنها با او صحبت کنم.

قول می‌دهم که فوری اگنز را بفرستم، ولی از شدت غصه و اندوه قادر به ترک گفتن او نیستم. او همچنان که مرا در بازویش می‌فشارد می‌گوید: گفتم که حالا بهتر شد. اگر چندین سال می‌گذشت، تو دیگر زن کوچولویت را بیش از آنچه حالا دوست می‌داری دوست نمی‌داشتی و بعد از گذشته چندین سال، این زن تو را چنان مأیوس می‌ساخت که به اندازه نصف آنچه فعلاً دوستش می‌داری به او محبت نداشتی! می‌دانم که خیلی بی‌چۀ احمقی بوده‌ام. همان که گفتم، این‌طوری خیلی بهتر شد!

وقتی که در طبقه پایین داخل اتاق می‌شوم، اگنز آنجاست. پیغام را به او می‌گویم. او مرا با جیب تنها می‌گذارد و می‌رود.

خانه چینی جیب در کنار بخاری است. او نیز در داخل آن روی تشک فلانل دراز کشیده؛ در منتهای تلاش و حرکت است تا بلکه به خواب رود. ماهتاب بالا آمده و کاملاً روشن است. چون به آسمان نگاه می‌کنم، سرشکم بشدت جاری می‌شود و قلب بی‌آرامم، سخت و بشدت مرا سرزنش می‌کند و بسیار افسرده‌ام می‌سازد.

در کنار آتش می نشینم. از فکر آن احساسات نهانی‌ای که هنگام ازدواج در من پیدا شده بود، سرزنشهای ناگواری مرا فرا می‌گیرد. به فکر آن رویدادهای ناچیزی می‌افتم که بین دورا و من گذشت. با صراحت و وضوح غیرقابل انکاری درمی‌یابم که زندگی از مجموع همین چیزهای ناچیز تشکیل می‌شود.

پیوسته از میان امواج خاطراتم، چهره آن بچه گرامی و عزیز برمی‌خیزد؛ هنگامی که برای اولین بار به او برخوردم. عشق من لطف بیشتری به او بخشید. عشق او نیز بر آن شد. آیا واقعاً بهتر نمی‌بود اگر ما یکدیگر را مانند یک پسر و دختر خردسال دوست می‌داشتیم و بعد آن عوالم را فراموش می‌کردیم؟ قلب بی‌آرام من جواب نمی‌دهد!

وقت چطور می‌گذرد؟ نمی‌دانم. ولی دوست باوفای زن کوچولویم مرا صدا می‌زند. او ناراحت‌تر از همیشه است. به سوی در می‌دود و جیب می‌زند و به من نگاه می‌کند. اله‌ج‌ج می‌کند که بگذارند او بالا برود.

- جیب امشب نمی‌شود؛ امشب نمی‌شود!

آهسته به سوی من می‌آید. دستم را لیس می‌زند. چشمان غمناک و تار خورش را به صورتم می‌دوزد!

- آه جیب، شاید دیگر هرگز ممکن نشود!

در جلو پایم می‌خوابد و بدن خویش را می‌کشاند. گویی می‌خواهد، ولی با یک ناله تأثرانگیز حاکی از درد و الم، جان تسلیم می‌کند.

- آه اگنزا! نگاه کن؛ اینجا را نگاه کن.

آن رخسار پر از همدردی و غم و تأثر، و آن باران سیل‌وار سرشک، و آن ظاهر حاکی از تمنا و استدعا، ولی همان حال گنگ و صامت؛ آن دست سنگین و باوقار که به سوی آسمان بلند شده بود.

- اگنزا؟

دیگر تمام شد. دیدگانم تیره و تار می‌شود. تا مدت چند هفته، همه چیز از خاطرم محو می‌شود.

فصل پنجاه و چهارم

داد و ستد آقای میکابر

اکنون نمی‌توانم حالت روحی خویش را زیر آن بار سنگین و کمر شکن مصیبت و تأثر توصیف کنم. به این نتیجه رسیدم که سرگذشت در مقابلم دیواری محکم و سدی شدید بنا نهاده و نیرو و فعالیتیم بکلی از میان رفته و فرسوده شده است. هرگز روحم آرام نخواهد داشت؛ مگر در تنگنای گور قراری گیرد. ولی این حقیقت را در او ان سوگواری و گرما گرم تأثر احساس نکردم، زیرا به قول معروف زخمم گرم بود. حالت مالیخولیایی ام، بتدریج به این حال منجر شد.

اگر حوادثی که اکنون به نقل آن می‌پردازم مرا سرگرم خود نساخته بود، شاید (البته این را به احتمال می‌گویم) ممکن بود ناگهان و بلافاصله آن را احساس کنم، اما شگرفی بار غم را بعدها حس کردم. در آن زمان فرصتی حاصل کردم تا به معصومیت و زیبایی او بیندیشم که از دستم رفته بود.

کم و کیف اینکه چگونه اولین بار پیشنهاد مسافرت من به خارج به میان کشیده شد و چگونه همه ما در این باره هم‌رأی شدیم که من برای تسکین آلام روحی و برای تغییر آب و هوا مسافرت کنم، امری است که خود نیز تا به امروز به آن پی نبرده‌ام. روح اگتز چنان بر تفکرات ما مسلط و بر آن سایه افکنده و در آن حال تأسف بار، چنان پادزهر اثربخشی بود که گمان نمی‌کنم این پیشنهاد هم از طرف کسی جز او به میان کشیده شده باشد. ولی نفوذ او به طوری غیر مرئی و آرام بود که

خود چیزی از آن نمی دانم.

حالا احساس می کنم که حتی آن تداعی معانی بین اگنز و آن پنجره الوان کلیسا بی حکمت نبود و پنداری گونه ای الهام بود که بر قلبم راه یافته بود و گواهی می داد که او فرشته رحمت من است. این فکر در این حال زار و سختی در مخیله ام نیرو گرفت. در سراسر آن اندوه، از لحظه ای که او با دستهای به سوی آسمان در جلو من ایستاد، چون وجود مقدسی بود که در کنارم حاضر است. هنگامی که فرشته مرگ بر خانه ما بال گسترده، زن کوچولوی من - چنانکه بعد دانستم، یعنی موقعی که تاب شنیدن آن را داشتم - به روی سینه اگنز جان داد و به خواب ابدی فرو رفت. چون از ضعف و حال بیخودی به خویشتن آمدم، اگنز را دیدم که سرشک حسرت و تأثر می ریزد و سخنان تسلی بخش بر زبان می راند. رخساره آرام و موقر او گویی از محلی پاکتر و صافتر که به ملکوت خداوند نزدیکتر است، به سوی قلب بی آرام من متوجه است و آلام و دردهای مرا تسکین می بخشد.

اکنون به نقل سرگذشت خود ادامه می دهم.

قرار بر این گذاشته شد که من به خارجه مسافرت کنم. مثل اینکه این موضوع از همان ابتدا بین ما قطعی شد. گور، آنچه را از زن به دیار عدم شتافته من قابل فساد و پریشانی بود، در خود گرفت. اکنون، منتظر بودم که به قول آقای میکابر، «پراکندگی حال هیپ قطعی شود» و مهاجران نیز عزیمت کنند.

بنابر درخواست تردلز - که مهربانترین و صمیمی ترین دوستی بود که در این مصیبت داشتم - به کانتربوری بازگشتیم؛ یعنی عمه ام و اگنز و من. بنا به قرار قبلی، یگراست به خانه آقای میکابر شتافتیم. تردلز از زمان آن حمله ناگهانی و دسته جمعی، در منزل آقای ویکفیلد مشغول کار بود. چون بانو میکابر مرا دید که با لباس سیاه داخل شدم، سخت متأثر شد. در قلب بانو میکابر به قدری نیکی فراوان بود که در طی این همه سال محنت و سختی، هنوز از سخت و سنگین شدن آن ممانعت می کرد.

بعد از اینکه نشستیم، اولین جمله ای که از دهان عمه ام بیرون آمد، این بود:

- خوب آقای میکابر و بانو، بی زحمت بفرمایید که در خصوص مهاجرت - یعنی پیشنهاد من

- چه تصمیمی گرفته اید؟

آقای میکابر جواب داد: خانم عزیزم، شاید نتوانم کیفیت آن نتیجه ای را که بانو میکابر - کنیز شما و من و حتی بچه ها مجتمعا گرفته ایم، بیان کنم، مگر اینکه از شاعر جاودانی و ابدی الهام

بگیرم و یگویم که «قایق ما در کنار ساحل آماده است و کشتی ما در دریاست».

عمه‌ام گفت: صحیح! من این تصمیم بجا و منطقی شما را به فال نیک می‌گیرم.

- خاتم، شما ما را سربلند و مفتخر فرمودید.

سپس به قبض اشاره کرد:

- راجع به مساعده و کمک ناچیزی که بتواند قایق محقر ما را در اقیانوس پر آشوب سودها و

سوداها به موفقیت برساند، چنین اندیشیده‌ام و استدعا دارم که قبض و حواله‌ای را قبول

بفرمایید که به خط من نوشته خواهد شد و برطبق قوانین پارلمانی که منطبق با این‌گونه

وامهاست، پرداخت آن در اقساط هجده و بیست و چهار و سی ماهه است. آن پیشنهادی که سابقاً

تقدیم داشتیم، به اقساط دوازده و هجده و بیست و چهار بود، ولی اکنون هراس دارم از اینکه

چنین ترتیبی برای تهیه و تقدیم مقدار قابل‌ی کافی نباشد. (چنان به اطراف اتاق نگاه کرد که

پنداری صدها هکتار زمین پرحاصل در پیرامون خود می‌بیند.) شاید در اولین نوبت کشت و

خرمن، موفقیت چندانی به دست نیاوریم. چنانکه می‌دانم، در آنجا - یعنی در املاک مستعمراتی

که مقدر ما شده است - برای مبارزه با عوامل طبیعت و زمین، بعضی اوقات کارگر بدشواری به

دست می‌آید.

عمه‌ام گفت: به هر صورتی که میل شماست، آن را تنظیم کنید.

- بانو - بانو میکابر و بنده کاملاً از یاری صمیمانه‌ی دوستان و حامیان خویش متشکر و متأثر و

حق‌شناسیم. بنده نیز می‌خواهم کاملاً مانند اشخاص صحیح‌العمل و وقت‌شناس رفتار کنم. حالا

که ما در صدیدیم تا بکلی ورق را برگردانیم و به بهاری دیگر برویم^۱، برای حفظ احترام و

شخصیت خود، خاصه اینکه میل دارم برای پسرم سرمشق خوبی باشم، لازم می‌دانم که این

ترتیبات - همچنان‌که بین دو بیگانه صورت می‌گیرد - در این مورد نیز انجام یابد.

نمی‌دانم که آقای میکابر در ادای جمله‌ی اخیر معنایی مقصود کرده یا مثل معمول، غرضش

جمله‌پردازی و ادای کلمات پرطمطراق بود، ولی معلوم می‌شد که از این جمله حظ و کیفی به او

دست داد که آن را با سرفه‌ی مخصوصی مبنی بر اهمیت مطلب تکرار کرد:

- همچنان‌که بین دو بیگانه صورت می‌گیرد، در این مورد نیز انجام یابد.

۱. چون استرالیا در نیمکره‌ی جنوبی قرار دارد، فصول و اقلیم آن بعکس نیمکره‌ی شمالی است. هر وقت در

نیمکره‌ی شمالی تابستان باشد، در نیمکره‌ی جنوبی زمستان است. پس آقای میکابر در یک سال، دو بهار

می‌دید. م.

- پیشنهاد قبض و حواله را از این لحاظ کردم که کار تجارت را در دنیا ساده کرده است. به گمان من این اصل را مرهون قوهٔ ابتکار یهودیان هستیم. ایشان از اوان اختراع آن تا کنون، از آن استفاده‌های بسیار برده‌اند؛ برای اینکه قابل مذاکره و اتخاذ تصمیمات بعدی است. با وجود این - نظر به اشاره به مورد اخیر - اگر شما تضمین یا هرگونه اعتباری را مقتضی بدانید، همچنان که بین دو بیگانه معمول است، حاضریم آن ترتیب را با کمال مسرت بپذیریم.

عمه‌ام اظهار داشت که بدیهی است در معامله‌ای که دو طرف برای قبول عقاید یکدیگر آماده هستند، هیچ‌گونه بیم اختلاف نمی‌رود. آقای میکابر هم دارای همین نظر بود.

آقای میکابر کمی باد غرور در بروت انداخت و گفت: درخصوص آماده شدن و تهیات داخلهٔ خانه به منظور مقابله با سرنوشت و ماجرای که منتظر ماست و می‌دانیم که داوطلبانه خویشتن را وقف آن کرده‌ایم خانم، می‌خواهم مختصری به عرض برسانم. دختر ارشدم هرروز صبح ساعت پنج به مزرعهٔ مجاور می‌رود تا ترتیب دوشیدن گاو را بیاموزد. به بچه‌های کوچکترم نیز دستور داده‌ام که در هر فرصت و هر مورد که تصادف و اتفاق اجازه دهد، در عادات و خوی خوکها و طیور خانگی مطالعه کنند که در قسمت فقیرنشین شهر نگهداری می‌شوند، این امر باعث شده است که - دو بار نزدیک بود در حال تعقیب آن حیوانات، زیر وسایط نقلیه بروند. من نیز هفتهٔ پیش دربارهٔ نانوایی و چگونگی این صنعت و حرفهٔ شریف مطالعات کردم و به آموختن رموز آن پرداخته‌ام. پسر و یلکینس چوبی به دست گرفته است تا هرگاه که از طرف چوپانان مزدور و ژنده‌پوش به او اجازه داده شود، مواشی آنها را براند و تجربه اندوزد. چوپانان به این امر کمتر مبادرت می‌ورزند و به واسطهٔ بعضی ملاحظات، او را از این کار بازمی‌دارند.

عمه‌ام به عنوان تشویق گفت: خیلی خوب، همه بجا! شکی نیست که بانو میکابر هم مشغول بوده است.

بانو میکابر با ظاهر سوداگران پرسابقه گفت: خانم عزیزم، بنده به خودم اجازه می‌دهم که اعتراف کنم در فراگرفتن امور کشاورزی و شناخت اجناس مختلف تنبلی نکرده‌ام، زیرا این امر در سواحل دوردست و بیگانه حایز نهایت درجه اهمیت است. آنچه از فرصت پس از تمشیت و ترتیب امور خانه برایم مانده بود، صرف نامه‌نگاری به اقوام و بستگان شد، زیرا به نظر من چنین می‌رسد آقای کاپرفیلد -.

او همیشه عادت داشت که گاه‌به‌گاه اسم کسی را بر زبان راند و این انتخاب هم به واسطهٔ انس و الفتی بود که به من داشت. که اکنون زمانی است که باید همهٔ اختلافات و خاطرات تلخ سابق را

به باد فراموشی سپرد. اکنون وقت آن رسیده که خویشان من دست آقای میکابر را بفشارند و آقای میکابر نیز عمل متقابل کند. هنگامی است که گرگ و میش در کنار هم بخوابند و بستگان من با آقای میکابر الفت و دوستی را از سر گیرند.

گفتم: من هم با این موافقم.

بانو میکابر گفت: آقای کاپرفیلد عزیزم، این نظر من است. زمانی که با پایا و مامان در یک جا زندگی می‌کردیم، پایا عادت داشت که هر وقت در مسئله‌ای اختلاف پیش می‌آمد و بحث می‌شد عاقبت پیرسد: «نظر امای من در این موضوع چیست؟» اگرچه می‌دانم که پایا خیلی نسبت به من محبت داشت و تبعیض قایل می‌شد، در این مورد که اختلاف و برودتی بین آقای میکابر و خانواده من بروز کرده، چنین نظری دارم؛ گرچه ممکن است صحیح هم نباشد!

عمه‌ام گفت: بدون شک خانم، صحیح است.

بانو میکابر تصدیق کرد و اظهار داشت: خیلی خوب، حالا ممکن است من در رسیدن به این نتیجه اشتباه کرده باشم - خیلی هم احتمال دارد - ولی عقیده شخصی من این است که این دره‌ای را که بین خویشان من و آقای میکابر ایجاد شده، فقط حالا می‌شود از بین برد و آن را هموار کرد، زیرا خانواده من از این ترسان بودند که مبادا آقای میکابر که زندگی دشواری دارد، از آنان توقعی داشته باشد.

ظاهری زیرکانه و عاقلانه به خود داد:

- نمی‌توانم انکار کنم که در خانواده من افرادی هستند که می‌ترسند از اینکه آقای میکابر از آنها امضا بخواهد. البته مقصودم در موارد تعمیر بچه‌ها نیست که دفتر کلیسا را به‌عنوان پدر یا مادر تعمیدی امضا کنند، بلکه امضای تحت حواله‌ها و سفته‌ها و ضمانتی است که در بازار لازم است.

نگاه بانو میکابر در موقع ادای این حقایق - که پنداری این واقعیت را هیچ‌کس قبلاً کشف نکرده است - موجب تعجب عمه‌ام شد و ناگهان گفت: خوب بانو، روی هم رفته تصور می‌کنم حرف شما درست باشد.

بانو میکابر گفت: حالا که آقای میکابر در شرف آزاد شدن از اسارت قیودی است که به گردن داشت و می‌خواهد زندگی جدیدی را در کشوری شروع کند که برای استعدادات او وسعت کافی دارد - که به نظر من این امر واجد کمال اهمیت است - به نظر من چنین می‌رسد که خانواده من باید از این فرصت با تقرب جستن به ما و پا پیش گذاشتن به سوی ما استفاده کنند. یکی از آمال و

آرزوهای من این است که بینم روزی خویشان من با آقای میکابر در یک مهمانی ملاقات می‌کنند و در آنجا به وسیله یکی از شخصیت‌های مهم خانواده من پیشنهاد شود که جامه‌های خود را به سلامتی آقای میکابر سر بکشند و به آقای میکابر فرصت داده شود که افکار خویش را بیان کند.

آقای میکابر با گرمی و صمیمیت گفت: عزیزم، یکباره و صریحاً بگویم که صلاح من شاید این است که هرگز افکار خویش را به آن جمع ابراز نکنم، زیرا آنها نسبت به من گویی نظر حمله و مبارزه دارند. به نظرم این است که خانواده تو به طور کلی همه کوتاه‌نظر و خصوصاً او باش هستند. بانو میکابر سر خویش را جنباند:

- میکابر نه! تو هرگز آنها را چنانکه باید نشناخته‌ای و آنها نیز تو را به طور شایسته نشناخته‌اند.

آقای میکابر سرفه‌ای کرد و بانو میکابر ادامه داد:

- میکابر، آنها تو را نشناخته‌اند و شاید هم قادر به شناختن تو نباشند و این، ناشی از بخت بد خود آنهاست. من دلم بر تیره‌روزی آنان می‌سوزد.

آقای میکابر نرم شد:

- امای عزیزم، فوق‌العاده متأسفم از اینکه کلماتی از دهانم خارج شد که از آن حتی بوی ناسزا یا سخنان درشت استشمام شد. فقط می‌خواهم بگویم که می‌توانم بدون اینکه خانواده تو برای بدرقه من به خود زحمت دهند تا بلکه مرا قرین افتخار سازند و خلاصه با برودت شانه‌های خود را بالا بیندازند، مسافرت کنم و انگلستان را ترک گویم، بدون اینکه آنها بیایند و کشتی را با لگد هول بدهند، عزیزم، نیز اگر آنها امشب از خر شیطان پایین آمدند و به نام تو جواب دادند - که بر طبق تجربیات مشترک، بسیار بعید به نظر می‌رسد - مرا چه رسد که در مقابل اراده سنیۀ تو مقاومت نشان دهم.

حالا که موضوع با صمیمیت حل شد، آقای میکابر بازویش را در بازوی بانو میکابر انداخت و با نگاهی به تل کتب و کاغذهای انباشته در روی میز جلو تردلز، گفت که مرخص می‌شوند و ما را به حال خود می‌گذارند و مؤدبانه ما را ترک گفتند.

هنگامی که آنها رفتند، تردلز به صندلی خود تکیه داد و با نظری پرمحبت که چشمانش را سرخ ساخت و موهایش را به هزاران شکلی انداخت که می‌توان تصور کرد، به من نگاه کرد و گفت: کاپرفیلد عزیز، از اینکه با امور دنیوی اسباب تصدیع تو را فراهم ساختم متعذر به عذر و

بهانه نمی شوم، زیرا می دانم که تو به این امر بسیار علاقه مند هستی و بلکه این مطلب کمی فکر تو را منصرف کند. دوست عزیزم، امیدوارم که خسته نباشی.

بعد از لحظه ای مکث گفتم: کاملاً حواسم جمع است. ما حق داریم که نسبت به امور عمه خانم بیش از هر کار دیگری علاقه مند باشیم. خودت می دانی که او چقدر به گردن من حق دارد.

تردلز جواب داد: بدون شک! کی می تواند آن را از نظر دور دارد؟

- اما در دسر عمه ام تنها این نیست. در عرض دو هفته اخیر، یک در دسر جدیدی او را به خود مشغول داشته است و در این مدت، هر روز از لندن خارج می شد و باز می گشت. چند بار صبح زود از خانه بیرون رفت و تا شب بازنگشت. تردلز، دیشب با اینکه این مسافرت را هم در پیش داشت، تقریباً نصف شب به خانه عودت کرد. تو خود می دانی که نسبت به دیگران تا چه اندازه ملاحظه کار است. او علت این رنجوری و عدم آسایش خیال را به من نمی گوید.

عمه ام با رنگ پریده و چروکهای زیادی که در رخساره اش حادث شد، بی حرکت در صندلی خود نشست تا اینکه سخن من تمام شد. سپس چند قطره اشک از دیدگانش جاری شد و دستش را روی دست من گذاشت.

- ترات، مطلبی نیست، مطلبی نیست. دیگر چنین امری پیش نخواهد آمد. پس از مدتی علت آن را خواهی دانست. آگنز، حالا بیا به کارمان برسیم.

تردلز چنین آغاز سخن کرد: اگرچه از ظاهر چنین برمی آید که آقای میکابر درباره امور مربوط به خود چندان توجهی ندارد و پشتکاری نشان نمی دهد، منصفانه بگویم که وی درباره امور مربوط به دیگران با ثبات و پشتکار خستگی ناپذیری ایفای وظیفه می کند. هرگز کسی را مانند او ندیده ام. اگر او پیوسته به این نحو کار کرده بود، حالا بایستی مانند اشخاص دوست ساله به نظر برسد؛ مخصوصاً با آن اشتیاقی که خود را روی کار می انداخت و آن طرز جدی و بلاانقطاعی که به کار حمله می برد و در میان دفترها و اسناد فرو می رفت...، صرف نظر از نامه های بی شماری که به من از این خانه به خانه آقای ویکفیلد و برعکس می نوشت که اغلب اوقات هم مطالب را کتباً و به وسیله نامه از آن طرف میز به من ابراز می داشت، که گفتم این کار برایش بسیار ساده تر بود.

عمه ام با صدای بلند گفت: نامه! تصور می کنم که او حتی در خواب هم نامه نگاری می کند.

تردلز اظهار داشت: آقای دیک هم در این امر سهم بسزایی دارد. واقعاً کارهای شگفتی انجام

داده. به مجرد اینکه او از پاسبانی و مراقبت یوریا هیپ - که این مأموریت را هم با چنان توجهی

اجرا کرد که بهتر از آن را نمی توان تصور کرد - خلاص شد، خود را فدایی آقای ویکفیلد ساخت. برآستی اشتیاق او در این بازرسی مفید واقع شد و خدمات او در نسخه برداری و رونویس کردن بعضی مطالب و بردن و آوردن اسناد و اوراق، خود برای ما مشوقی بسیار عمده بود. عمه ام اظهار داشت: دیک شخصیت برجسته ای است و همیشه هم این را گفته ام. ترات شاهد است.

تردلز با اشتیاق فراوان و مراعات ادب گفت: بانو ویکفیلد، بسیار شادم از اینکه بگویم در غیاب شما حال آقای ویکفیلد خیلی بهتر شده است. حالا که از آن کابوس وحشتناکی که او را مدت های مدید در خود گرفته بود و اضطراب و هراس شدیدی که او را در پنجه بیرحم خود می فشرد خلاص شده، دیگر آن شخص سابق نیست. حتی بعضی اوقات تجمع حواس او که پریشان شده و صدمه دیده بود، به حال عادی برمی گردد و بویژه در امور مخصوص اداری چنان حواسش جمع می شود که تا حالا در حل بسیاری از معضلات امور به ما کمک کرده است که اگر نخواهم بگویم که بی وجود او گره گشادن محال می نمود، حل آن برای ما مشکل بود. اما وظیفه من این است که به نتیجه قطعی برسم. این نتیجه هم چندان دور نمی نماید. از تصدیق اوقات و بیان کلیه عوامل و مطالع امیدبخشی که در طی این تحقیق مشاهده کرده ام صرف نظر می کنم، اما اگر اینها نبود، من هرگز قادر به رسیدن به نتیجه ای نبودم.

رفتار مطبوع و مطلوب و ساده او در طی این سخنرانی بخوبی نشان می داد که این سخنان را فقط برای مسرور ساختن ما می زند و برای این می گوید که اگتر را نسبت به پدرش امیدوار سازد. ولی به هر صورت با وجود وضوح، این نکته بی اثر نبود.

تردلز کاغذهایی را که روی میز بود نگاه کرد:

- حالا اجازه بدهید عرض کنم. پس از آنکه وجوه را شمردیم و از خلال هزاران هزار آشفته گیهای غیر عمدی و سفسطه ها و ابهامات عمدی گذشتیم، به این نتیجه رسیدیم که اکنون آقای ویکفیلد باید دست از کار بکشد و دفتر وکالت خود را تعطیل کند و به هیچ وجه اعلان ورشکستگی و افلاس ندهد.

اگتر با تمامی دل گفت: آه، خدا را شکر.

- اما مبلغی که برای اعاشه او خواهد ماند، حتی پس از فروش خانه بسیار کم است و به احتمال از چند صد لیره متجاوز نخواهد شد. پس در این صورت بانو ویکفیلد، بهتر نیست که باز به دریافت آن مستمری مباشرت املاک خاصه که از مدتهای مدید دریافت می داشت، ادامه

دهد؟

اگنز با اشتیاق گفت: حالا که پاپا شرافت خود را بازیافته، بیش از این چه توقعی می‌توان داشت؟ پیوسته آرزو می‌کردم که او را از بار سنگین دشواریها نجات بخشم تا ذره‌ای از محبتها و مواظبتها را که مدیون او هستم، جبران و زندگی خویش را وقف کنم.

- اگنز تو چگونه این فکر را عملی می‌کنی؟

- تراتوود عزیزم، از موفقیت خویش کمال اطمینان را دارم و ترس هم ندارم. عده زیادی از مردم اینجا مرا می‌شناسند و از من بخوبی یاد می‌کنند؛ این است که از موفقیت خود مطمئن هستم. درباره موفقیت من شک به خود راه نده! احتیاجات ما زیاد نیست. اگر این خانه عزیز و کهنه را اجاره دهم و یک مدرسه نیز تأسیس کنم، شخصاً هم مفید به حال جامعه خواهم بود و هم خوشبخت.»

آن لحن متین و آرام و صمیمی که در صدای مسرورکننده او وجود داشت، ابتدا خانه کهنه را در نظرم مجسم و زنده ساخت و بعد آن را با خانه تنها و خالی از سکنه خویش مقایسه کردم و قلبم از شوق ابراز خیلی حقایق مملو شد. تردلز برای یک دقیقه چنان وانمود کرد که در میان نامه‌ها، سخت مشغول تفحص است.

تردلز گفت: حالا بانو تراتوود، می‌پردازیم به ملک متعلق به شما و وجوه مربوط به آن.

عمه‌ام آهی کشید:

- خوب آقا، تنها مطلبی که می‌توانم راجع به آن بگویم اینکه از دستم رفته و قادر بر تحمل فقدان آن هستم و اگر نرفته باشد، حاضریم آن را پس بگیریم.

- به نظر بنده، آن هشت هزار لیره اصلاً از قبوض وام دولتی بوده است.

- صحیح.

تردلز با ظاهری حاکی از اضطراب گفت: ولی من نتوانستم بیش از پنج‌تای آن را در حساب پیدا کنم.

عمه‌ام با شغف فوق‌العاده‌ای گفت: مقصود شما پنج هزار لیره است؟

تردلز اظهار داشت: پنج هزار لیره.

عمه‌ام گفت: کل مقدارش همین بود - سه‌تای آن را خودم فروختم. ترات عزیزم، یکی را به جهت ضمانت دادگاه تو پرداختم و دوتای دیگر را هم حالا با خود دارم. وقتی که بقیه را از دست دادم، اندیشیدم که راه عاقلانه این است که درخصوص این مطلب سخنی نگویم و آن را

فقط برای روز مبادا نگه دارم. ترات، می خواستم ببینم تو چگونه از آب درمی آیی و دیدم که روی ما را سفید کردی. خود را با ثبات و معتمد به نفس و فداکار نشان دادی؛ دیک هم همین طور. دیگر با من صحبت نکن که اعصابم خسته است.

هیچ کس ممکن نبود تصور کند که او با آن ظواهر که بر صندلی مستقیم نشسته و بازوان را روی هم بر سینه نهاده بود، چنین حالی دارد، ولی نیروی تسلط به نفس او بسیار فوق العاده بود. تردلز که سیمایش از سرور شادی می درخشید گفت: پس من مشعوفم از اینکه بگویم ما همه پول را بازیافته ایم.

عمه ام گفت: کسی به من تبریک نگوید. آقا، از کجا به این موضوع پی بردید؟ تردلز بیان داشت: شما فکر می کردید که این وجوه به وسیله آقای ویکفیلد به صورت غیرحق تصاحب شده است؟

عمه ام گفت: البته که چنین تصویری می کردم و به همین جهت هم بسهولت دست از آن شستم. دیگر چیزی نگو.

تردلز گفت: واقعاً هم این قبوض بر طبق وکالتی فروخته شد که از شما داشت. لازم نمی بینم بگویم که به وسیله کی فروخته شد و این کار با امضای واقعی چه شخصی صورت گرفت. بعد همین مرد بی شرف به آقای ویکفیلد چنین حالی کرد و آن را با ارقام و محاسبات چنین باز نمود کرد که این مبلغ را طبق رضایت شما و بنا به به قول او فروخته است تا کسور دیگران را جبران کنند. آقای ویکفیلد که در دست او مانند موم بی اراده و ضعیف بود، منافع پولی را که می دانست اصلش دیگر وجود ندارد، در چند وعده از کیسه خویش پرداخت و به این ترتیب خود را شریک جرم او ساخت.

عمه ام سپس گفت: عاقبت، گناه آن را خود به عهده گرفت و نامه ای جنون آمیز به من نوشت و خویشتن را مسئول این دزدیها و جرایم نامسموع معرفی کرد. در نتیجه یک روز صبح زود به ملاقات او شتافتم و یک شمع خواستم. آن نامه را سوزانیدم و به او گفتم اگر می تواند شرافت از دست رفته خود را بازیابد و خسارت مرا جبران کند که چه بهتر، و الا به خاطر دخترش سکوت کند. اگر کسی چیزی به من بگوید، همین الان از این خانه می روم.

ما هم ساکت ماندیم و انگز عارض خود را با دست پوشانید. بعد از لحظه ای سکوت، عمه ام گفت: خوب دوست عزیزم، پس شما پول را از گلولی او

بیرون کشیدید!

تردلز گفت: بله!

و حقیقت مطلب اینکه آقای میکابر چنان او را به تله انداخت و به قدری نقاط حساس و باریک در حافظه داشت که او مفری نمی یافت. اما خوشمزه این است که او واقعاً این مبالغ هنگفت را برای تسلی دادن غریزه حریص خویش بالا نکشیده بود، بلکه محرک او تنفر خارق العاده‌ای بود که نسبت به کاپرفیلد داشت. این را صریحاً در حضور من اعتراف کرد. گفت که حاضر بود همه این مبلغ را خرج کند یا دور بریزد تا به کاپرفیلد صدمه و زیانی رسانیده باشد.

عمه‌ام ابروانش را گره کرد و به انگز نظر دوخت:

- حالا خودش چطور شد؟

- نمی دانم. او با مادرش که همه مدت الحاح و استدعا می کرد و اسرار را یکی بعد از دیگری فاش می ساخت، از اینجا رفت. آنها با یکی از دلجانهای شبانه به سوی لندن حرکت کردند. دیگر خبری ندارم جز اینکه موقع حرکت، تنفر و حس انتقام او نسبت به من بسیار فوق العاده بود. نسبت به من هم به قدر آقای کاپرفیلد محبت دارد. این را - همچنان که به او نیز گفتم - برای خود افتخار می دانم.

پرسیدم: تردلز، تصور می کنی او پولی داشته باشد؟

سر خود را بشدت جنباند و گفت: آه، بین عزیزم، گمان می کنم که داشته باشد. باید بگویم که او از این در و آن در باید مقداری به جیب زده باشد. خیال می کنم کاپرفیلد، که اگر در رفتار او دقت کرده باشی، دیده‌ای که با این پولها آدم نمی شود. چنان ظاهر ساز و مردم فریب است که در هر شغل و حرفه‌ای از راه حقه بازی و کلاهبرداری وارد می شود. تنها راه انتقام و جبرانی که در قبال موانع و موقعیت اجتماعی خود - که آن نیز زاینده فکر و تصور اوست - دارد، همین است و به همین دلخوش است. همواره خویشان را بر روی زمین به سوی یک هدف بسیار ناچیز و خفیف می کشد و هرکس را که بر سر راه او باشد، مانعی در راه هدف خود می بیند. با این ذره بین بدبینی نسبت به همه سوءظن دارد. اگرچه آن شخص بسیار معصوم باشد، او را گناهکار می بیند و در آن راه ناصواب و منحرف لحظه به لحظه منحرفتر می شود. فقط کافی است سرانجام عمل او را در همین یک مورد بسنجید تا آتیه او را قیاس کنید.

عمه‌ام گفت: هیولای پستی است!

تردلز متفکرانه گفت: واقعاً از این امر مطمئن هستم، ولی خیلی‌ها هستند که اگر در خطی بیفتند، بسیاری پستیها و رذالتها از آنها سر می زند.

عمه‌ام گفت: حالا بپردازیم به آقای میکابر.

تردلز با شغف بسیار بیان داشت: راستی هم من باید بار دیگر از آقای میکابر ستایش و تمجید وافر کنم. در قبال صبر و حوصله و ثبات قدم او که در این مدت طویل پایداری کرد، واقعاً جبران قابلی از دست ما ساخته نیست و به گمان من باید تصور کنیم آقای میکابر این عمل خیر را فقط به خاطر عدالت انجام داده است، زیرا اگر تصور کنیم که او می‌توانست به‌عنوان حق‌السکوت مبالغه‌هنگفتی از یوریا هیپ بگیرد، قدر خدمت او را می‌شناسیم. گفتم: من نیز موافقم.

عمه‌ام گفت: اگر شما به‌جای من بودید، به او چه می‌دادید؟

تردلز کمی پریشان‌حال شد: آه! قبل از اینکه به این موضوع بپردازیم، چون می‌ترسم که دو موضوع را در این امر کاملاً غیرقانونی فراموش کنم - زیرا واقعاً و اساساً قانون در آن مداخله نکرده - عرض می‌کنم که آن قبوض و حواله‌هایی که آقای میکابر در مقابل پیش‌پرداختها امضا کرده است...

عمه‌ام گفت: خوب آنها باید پرداخته شود.

تردلز چشمان را فراخ کرد:

- بلی، اما نمی‌دانم که برای جلوگیری از - یعنی جلوگیری از توقیف آقای میکابر، چه موقع باید اقدام کرد و آن قبوض کجاست. شخصاً معتقدم که از حالا تا زمان عزیمتش مرتباً او را بازداشت و اجرائیه صادر کنند.

عمه‌ام اظهار داشت: پس در این صورت باید ما مرتباً او را آزاد سازیم و از قید اجرا خلاص

کنیم. مبلغ کل آن چقدر است؟

تردلز خندان گفت: آقای میکابر این معاملات را - از آن‌رو که خودش هم آن را معامله تلقی

می‌کند - در دفتر بزرگی ثبت کرده است و می‌گوید کلاً صد و سه لیره و پنج شیلینگ است.

عمه‌ام گفت: حالا با در نظر گرفتن این مبلغ چقدر باید به او داد؟ اگتزر عزیزم، راجع به تقسیم و

سرشکن کردن این مبلغ بین خودمان، باید بعداً صحبت کنیم. چه مبلغ باید باشد؟ پانصد لیره

کافی است؟

به‌مجرد شنیدن این رقم، تردلز و من هردو جا خوردیم. متفقاً پیشنهاد کردیم که بهتر است

کمی پول نقد به او داده شود و پرداخت دیون او را به یوریا هیپ، به همان ترتیبی که موعد

پرداخت می‌رسد، بدون اطلاع آقای میکابر بپردازیم. همچنین پیشنهاد کردیم که کرایه کشتی و

وسایل ضروری خانواده او را تأمین کنیم. این مبالغ را به طور کاملاً جدی در دفتر او وارد کنیم تا آقای میکابر خود را تحت بار مسئولیتی فرض کند. به این پیشنهادها پیشنهاد دیگری هم افزودیم که بعضی از حالات و خواص او را برای آقای پگاتی به جهت روشن کردن ذهن او نقل کنیم که به نظر من شخص دهان قرص و قابل اعتمادی است. سپس مبلغ صد لیره هم به آقای پگاتی بدهیم تا در مواقع لزوم به آنها کمک کند. همچنین پیشنهاد کردم که تا آنجا که به نظر مقتضی و مناسب می‌رسد، شمه‌ای از شرح احوال آقای پگاتی هم به آقای میکابر بگویم تا آنان برای خیر خود به روحیه یکدیگر آشنا باشند. همه این مطلب را صمیمانه و بگرمی حلای کردیم و اکنون می‌توانم بگویم که بعدها این امر باعث تحکیم روابط و یکرنگی فوق‌العاده بین آنها شد.

چون دیدم که تردلز با اشتیاق و بی‌صبری به عمه‌ام نگاه می‌کند، یادآور شدم که موضوع دومی که در صحبت خود به آن اشاره کرد و ما او را منحرف ساختیم چیست!

تردلز با تردید گفت: کاپرفیلد، تو و بانو تراتوود از جهت اینکه به موضوع بسیار حساسی اشاره می‌کنم و خود را نیز در این امر ناگزیر می‌بینم مرا خواهید بخشید، ولی به هر تقدیر جلب توجه شما را ضروری می‌بینم. در آن روز تاریخی که آقای میکابر اتهامات خویش را بیان کرد، تهدیدی از طرف یوریا به بانو تراتوود تحت عنوان شوهر ایشان به عمل آمد.

عمه‌ام همچنان خود را صاف نگه داشت و در قیافه خود هیچ تغییری نداد و با سر تصدیق کرد.

تردلز گفت: شاید این تهدید بدون هدف به عمل آمد.

عمه‌ام گفت: نه.

- ببخشید آقا، واقعاً چنین کسی وجود دارد و کاملاً تحت سلطه اوست؟

- بلی دوست عزیزم.

سیمای تردلز از تعجب مثل اینکه دراز شد و بیان داشت که این موضوع را هم مانند حساب سفته‌های میکابر نتوانسته است کشف کند. ولی دیگر نباید بر یوریا هیپ ابقا کنیم، وی نیز از هرگونه تشبث و صدمه زدن نسبت به ما خودداری نخواهد کرد.

عمه‌ام ساکت ماند تا اینکه چند قطره اشک از دیدگانش جاری شد:

- بله، شما کاملاً درست می‌فرمایید. این یادآوری شما خیلی هم بجا بود.

تردلز پرسید: کاری از عهده بنده - یا کاپرفیلد ساخته است؟

- نه، من از شما هزار بار تشکر می‌کنم ترات عزیز - این تهدید بیجا و توخالی بود. حالا

برگردیم به موضوع آقا و بانو میکابر. دیگر هم هیچ یک از شما راجع به این مطلب سخنی نگوید. سپس جامه خود را صاف کرد و راست نشست و دیده به در دوخت.

هنگامی که آقا و بانو میکابر داخل شدند، عمه ام گفت: خوب آقا و بانو میکابر، در غیاب شما که باید البته ببخشید که شما را این قدر بیرون نگاه داشتیم، ما مشغول شور درباره مهاجرت شما بودیم و شما را از تصمیمی که گرفتیم، باخبر می‌کنیم.

ترتیبات مذکور را بیان داشت و همه اهل خانواده، بچه‌ها که آنجا بودند، اظهار خوشوقتی کردند. آقای میکابر که همیشه برای امضای حواله و قبوض آماده بود، نتوانست از رفتن به خارج و خریدن تمبر خودداری کند. اما خوشحالی او دیری نپایید، زیرا پنج دقیقه بعد، تحت‌الحفظ با یک مأمور شهرستانی بازگشت و اشک‌ریزان به ما اطلاع داد که همه نقشه‌ها نقش بر آب شده است. ما که قبلاً خود را آماده ساخته بودیم، دانستیم که این هم از ناحیه یوریا هیپ آب می‌خورد. بزودی پول را رد کردیم و پنج دقیقه بعد هم آقای میکابر سر میز نشسته بود و تمبرها را با سرور بی حد می‌چسباند. شدت شعف فعلی او را می‌توان با شادی‌ای مقایسه کرد که از ترکیب پانچ معروفش به او دست می‌داد که تخصصش بود. همین دیدن اینکه روی تمبرها افتاده است و آنها را مثل یک هنرمند - چون به پرده نقاشی خود بنگرد - زیر و رو و - زاویه پهلوی و جهت‌های مختلف برانداز می‌کند و برای پر کردن اوراق، هرچندگاه کتابچه قطور بدهی را از جیب به در می‌آورد که در آن ارقام مربوطه و تواریخ آن ثبت است و بعد چون یک ورق تمام می‌شود، آن را با دست دور می‌گیرد و به آن نگاه می‌کند و قیمت گزاف آن را در نظر می‌آورد، خود منظری بدیع و جشنی عظیم بود.

عمه ام پس از اینکه او را در سکوت کمی تماشا کرد گفت: اکنون بهترین عملی که از دست شما برمی‌آید این است که - البته در صورتی که اجازه پیشنهاد بدهید - از این کار دست بردارید و دیگر به این چیزها دست نزنید.

آقای میکابر جواب داد: خانم، نظر من این است که سوگند بخورم و آن را در صفحات دست‌نخورده و بکر حیات آتیه خود ثبت کنم. بانو میکابر هم به عنوان شاهد امضا خواهد کرد که دیگر گرد و ام نگردم.

آقای میکابر قیافه‌ای جدی به خود گرفت:

- مطمئن هستم که پسرم ویلکینس تا ابد این را در خاطر خود حفظ می‌کند که بهتر است

شستش را در آتش بگذارد تا اینکه آن را به منظور لمس کردن آن مارهایی به کار برد که خون و

حیات والدین بیچاره او را مسموم ساخته‌اند.

از این سخن، سخت متأثر و در لحظه‌ای مبدل به مجسمه یأس شد و به مارها که همان اوراق تمبر باشد، با نگاهی آمیخته با نفرت شدید نظر دوخت - که با وجود آن، عشق و اشتیاق اخیر او نسبت به آنها کاملاً زدوده نشده بود سپس آنها را تا کرد و در جیب نهاد.

این حرکت به وقایع آن شب خاتمه داد. از تأثر و خستگی کاملاً فرسوده شده بودیم. عمه‌ام بنا بود صبح زود با من به لندن مراجعت کند. قرار شد که خانواده میکابر هم پس از فروش اثاث خود به دلالتها و بعد از اینکه امور مربوط به آقای میکابر در اسرع وقت تحت سرپرستی تردلز روبه‌راه شد، به لندن بیاید، و اگر هم پس از حل امور مربوط به خود به سوی لندن حرکت کند. شب را در همان خانه کهنه گذرانیدیم که از وجود ملوث هیپ خالی شده بود - که پنداری خانه از طاعون، گندزدایی شده باشد. در اتاق سابق خود مانند مردم سرگردانی آرمیدم که پس از اینکه کشتی آنان در میان دریا به صخره خورده، عاقبت به خانه اصلی بازگشته باشند.

روز بعد به خانه عمه‌ام رفتم. وقتی که مثل ایام سابق قبل از رفتن به رختخواب تنها نشستیم، او گفت: ترات، آیا واقعاً میل داری که بدانی این اواخر چه اندیشه‌ای مرا به خود مشغول داشته بود؟

- واقعاً هم چنین میلی دارم عمه‌جان. من پیوسته می‌خواستم در غم و شادی یا شما شریک باشم؛ اکنون هم همین‌طور است.

عمه‌ام از روی مهر و علاقه وافر گفت: بچه‌جان، تو در این اواخر به اندازه کافی غصه داشتی و احتیاجی به افزودن آن نبود، و الا دیگر موجبی برای پنهان داشتن آن از تو نمی‌دیدم.

- این حقیقت را خوب می‌دانم. پس حالا بگویند.

- آیا حاضری فردا صبح با کالسکه همراه من بیایی؟

- البته.

- ساعت نه عزیزم! آن وقت برایت می‌گویم.

برطبق قرار سابق، ساعت نه در یک کالسکه کوچک به راه افتادیم و به سوی لندن رهسپار شدیم. راهی طولانی در خیابانها پیمودیم، تا به یک بیمارستان بزرگ رسیدیم. در جلو آن بنا، یک درشکه مخصوص حمل اموات ایستاده بود. به مجرد اینکه سورچی آن - که عمه‌ام را می‌شناخت - اشاره دست او را از پنجره کالسکه دید، به راه افتاد و ما هم آهسته آن را تعقیب کردیم.

عمه‌ام گفت: ترات، حالا فهمیدی که موضوع از چه قرار بود؟ او به سرای آخرت شتافت.
- شوهر شما؟ آیا او در بیمارستان درگذشت؟
- بله.

بی‌حرکت در کنارم نشسته و سرشکش جاری بود.
سپس گفت: مدت‌های مدید از مرض رنج می‌برد. سالهای آخر شکسته و از پا افتاده شده بود.
هنگامی که در ناخوشی اخیرش دید که خیلی ضعیف شده و مشرف به موت است عقب من فرستاد. خیلی متأسف بود؛ بسیار متأسف.

- عمه‌جان، حتماً شما هم دعوت او را بی‌جواب نگذاشتید.

- نزدش شتافتم و پس از آن هم خیلی به سراغ او می‌رفتم.

- او شب قبل از عزیمت ما به کانتربوری درگذشت؟

عمه‌ام سری به علامت تصدیق جنباند:

- دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند به او صدمه برساند. آن تهدید بیخود و بی‌معنی بود.

ما پیاده شدیم و تابوت ساده را در یک گوشه مناسب گذاشتیم. دعا خوانده شد و او را به خاک سپردیم.

وقتی که به سوی کالسکه روان بودیم، عمه‌ام گفت: سی و شش سال پیش عزیزم، در چنین روزی من ازدواج کردم. خدا همه ما را ببخشد.

در سکوت نشستیم و او همچنان در کنارم نشست و دستم را در دست داشت. عاقبت ناگهان به گریه افتاد و گفت: ترات، هنگامی که با او ازدواج کردم مردی خوش‌قیافه بود، ولی ناگهان تغییر چهره داد!

این حالت چندان طول نکشید. بعد از قطع سرشک، خود را جمع کرد و حتی کم‌کم حالت شادابی و سرور همیشگی را بازیافت. اعصاب او بنا به اظهار خودش کمی تحریک شده بود و الا از خود چنین ضعفی نشان نمی‌داد. خدا ما را جمعاً شامل آمرزش خویش بگرداناد!
به این ترتیب به خانه او در های‌گیت رسیدیم. در آنجا نامه مختصر زیر را یافتیم که با پست صبح رسیده بود:

کانتربوری - روز جمعه

«خانم عزیزم و کاپرفیلد

قصر موعود و کاخ امیالم که از دور به رویم خنده می‌زد، در پشت مه غلیظ و غیرنافذ ناپدید

شد و از نظر فلک‌زده‌ای که حکم محکومیت او امضا شده است، جاودان مخفی شد! حکم دیگری که از دادگاه اعلیحضرت همایونی واقع در زندان شاهی وست‌مینستر مدلول دعوای دیگر هیپ علیه میکابر شرف صدور یافته، حقیر را بار دیگر مورد بی‌مهری و عدم لطف داروغه این شهرستان قرار داده است. او کسی است که در اجرای مفاد احکام قضایی نظارت می‌کند. "دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان‌حالی و درماندگی"

حال که گرفتار منتهای عسرت هستم، با سرعت به اعماق ناکامی و مرگ می‌روم، زیرا عذاب روحی چون از حدودی تجاوز کرد، قابل تحمل نیست و اکنون احساس می‌کنم که به آن مرحله رسیده باشد. از خدا مسئلت می‌کنم که به شما توفیق دهد. خدا شما را مشمول رحمت خویش کند! هرگاه روزی روزگاری در آتیۀ دور، مسافری برای تماشای زندان وام‌داران دیدن کند، بر دیوارهای آن اثر خطوط پریشانی را خواهد خواند که با میخ پوسیده و زنگارخورده مرتسم شده است و در دریای تأثر فرو خواهد رفت و به بدبختی آن موجود تأسف خواهد خورد.

آن خط پریشان، امضای گمنام ذیل است:

ویلکینس میکابر

بعدالتحریر - بار دیگر آغاز سخن می‌کنم تا به شما اطلاع دهم که دوست مشترک ما آقای توماس تردلز - که هنوز نزد ماست و حالش در نهایت استقامت است - وام من را به نام مقدس بانو ترا توود - بانوی طاهره و قدوسه - پرداخت. بنابراین خانواده‌ام و من، همه در منتهای خوشی و سیر عرش هستیم.»

فصل پنجاه و پنجم

توفان

اکنون به حادثه‌ای از زندگی خود می‌رسم که اثر آن به قدری عمیق و محو ناشدنی است که با رشته‌هایی بی‌شمار و استوار و متین با خاطراتم بسته شده است. حتی از ابتدای نوشتن این شرح حال. آن خاطره مرتباً تجدید می‌شد. مانند برجی که در دشتی بنا شده باشد، بارز و صریح جلوه‌گری می‌کرد و سایه آن حتی بر خاطرات ایام کودکی ام هم می‌افتاد.

سالها پس از وقوع حادثه، مناظر آن در عالم رؤیا تجدید می‌شود. من چنان از اثر آن خواب سراسیمه و چنان شدیداً متأثر می‌شوم که پنداری شدت و حدت آن توفان، هنوز در این نیم‌شب در اتاق آرام و ساکت من به حال خود باقی است. هرگاه بادی شدید بوزد یا در ضمن مکالمه‌ای کمترین اشاره‌ای به سواحل دریا بشود، آن منظره در برابر نظرم جلوه‌گری می‌کند. حال تا آنجا که بتوانم این حادثه را واضح و صریح به خاطر آورم، آن را به رشته تحریر می‌کشم. در واقع حقیقت آن را به خاطر نمی‌آورم، بلکه صحنه‌های آن را می‌بینم که از برابر چشم می‌گذرد.

زمان بسرعت به وقت عزیمت کشتی مهاجران نزدیک می‌شود. دایه پیر من - که از هنگامی که اول بار ملاقاتش کردم، از مصیبت من دلشکسته بود - به لندن آمد. همواره با او و برادرش و خانواده میکابر که همیشه با هم بودند تماس داشتم، ولی امیلی را هرگز ندیدم.

یک شب که به عزیمت آنها بسیار نزدیک بود، با پگاتی و برادرش تنها بودیم. رشته صحبت

به حام کشید. پگاتی برای ما تعریف کرد که با چه اندوهی از حام خداحافظی کرد. به نظر پگاتی، او در این اواخر بسیار خسته به نظر می آمد، ولی مردانه و آرام، بار مصایب را تحمل می کرد و دم بر نمی آورد. این موضوعی بود که پگاتی مهربان هرگز از گفتن آن خسته نمی شد. علاقه ما به شنیدن مثالهایی که در طی مصاحبت با او مشاهده کرده بود، از رغبت او در نقل این حوادث کاملاً مشهود بود.

عمه‌ام و من متفقاً در صدد تخلیه خانه بیلاقی واقع در های‌گیت بودیم. خیال مسافرت به خارجه را داشتم و او هم می خواست که به داور - منزل سابق خود - نقل مکان کند؛ پس در کاونت‌گاردن منزل کردیم. هنگامی که بعد از صحبت آن شب به سوی خانه روان بودم و وقایعی را از نظر می گذرانیدم که در آخرین ملاقاتم از یارمٹ بین من و حام رخ داد، به یاد هدف اصلی خود افتادم که مدتها بود تصمیم انجام دادن آن را داشتم، یعنی نوشتن نامه‌ای به امیلی در موقعی که برای خداحافظی از عمویش به روی عرشه کشتی می‌روم، و مناسب دیدم که هم‌اکنون آن را بنویسم. شاید امیلی مایل باشد که پس از دریافت آن، نامه تودיעی به دلدادۀ سابق خویش بنویسد - پس باید به او فرصت داد.

قبل از خواب در اتاق خویش نشستم و نامه‌ای به او نوشتم. نوشتم که حام را ملاقات کردم و حام از من تقاضا کرد که مطالب زیر را به استحضار او برسانم و از طرف او بیان مقصود کنم. پیغام حام را با نهایت امانت نگاهشتم. حتی لزومی ندیدم در شرح مطلب غلو کنم، زیرا شدت وفاداری و نیکی او چنان بود که از سوی من یا هر شخص دیگری زینت‌پذیر نبود. نامه را به روی میز گذاشتم تا صبح ارسال شود. بر روی آن نیز، یک خط به عنوان آقای پگاتی نوشتم تا آن را به صاحبش برساند. نزدیک صبح به خواب رفتم.

در آن زمان ضعیفتر از آن حدی بودم که تصور می‌کردم و تا هنگامی که خورشید بالا آمد خوابیدم، اما خستگی بر تنم ماند. به واسطه حضور عمه‌ام که بر کنار تخت نشسته بود، چشم گشودم. حضور او را در عین خواب احساس کردم. تصور می‌کنم که همه ما کم و بیش این احساس را داشته باشیم.

وقتی که دیده گشودم، او گفت: ترات عزیزم، نمی‌خواستم مزاحم شوم. آقای پگاتی آمده است، بیاید بالا؟

جواب دادم که بله و بزودی او آمد. چون دست دادیم گفت: آقا دی‌وی، نامه شما را به امیلی دادم و او هم این را نوشت و از من خواهش کرد که از شما تقاضا کنم بخوانیدش و اگر بجا دیدید،

لطفاً به وی برسانید. گفتم: آیا شما این را خوانده‌اید؟

با تأسف سری به علامت تصدیق جنباند. نامه را باز کردم و چنین خواندم:
«نامهٔ تو را دریافت داشتم. آه، چگونه می‌توانم مراتب تشکر خویش را از نیکی و لطف تو
بنگارم.

مفاد آن را در دل جای دادم و آن را تا هنگام مرگ نیز با خود حفظ می‌کنم. آنها تیغهای تیزی
است که در عین حال مایهٔ تسلی و راحت خاطر می‌باشد! چون شخصیت تو و شخصیت دایی
خود را در نظر می‌گیرم و راجع به آن می‌اندیشم، بر جلال و عظمت خداوند پی می‌برم و ثنا
می‌گوییم.

تا ابد از تو خداحافظی می‌کنم. اکنون عزیزم و دوستم، خداحافظ؛ تا ابد خداحافظ! اگر در
جهان دیگر بخشوده شدم، مانند طفلی معصوم برمی‌خیزم و نزد تو می‌آیم و سپاس بی‌حد و
پایان خود را ابراز می‌کنم. تا جاودان خداحافظ!

این کلمات نامهٔ او بود که تا حدی از اثر اشک محو شده بود.

وقتی که قرائت نامه تمام شد، آقای پگاتی گفت: آقا دی‌وی، به او بگوییم که چون شما در نامه
گزندی یا بیم عواقب ناهنجاری ندیدید، پذیرفتید آن را به حام برسانید؟
- بدون تردید، اما می‌اندیشم -.

- بلی بفرمایید!

- خیال دارم که یک‌بار دیگر به یارم مسافرت کنم. شاید قبل از عزیمت کشتی وقت کافی
باشد که بروم و بازگردم. همهٔ اندیشه من متوجهٔ حام است؛ متوجه تنهایی اوست. در این هنگام
رسانیدن این نامه که به دستخط امیلی است، خود موجب تسلی خاطر هردو آنها می‌شود. من
مأموریتی را پذیرفتم که آن جوان نیکو و خوش‌قلب به من محول کرد و نمی‌توانم به انجامش
نرسانم. به علاوه من ناراحت هستم و در سفر، آرامش حاصل می‌کنم. امشب حرکت می‌کنم.
اگرچه او شدیداً سعی کرد تا مرا منصرف سازد، به‌خوبی دریافتم که او نیز با من هم عقیده است
و این مطلب موجب ثبات قدم شد. بنا به خواهش من به کالسکه‌خانه رفت و بلیط یک صندلی
کالسکهٔ پستی را برایم گرفت. شب با همان وسیله در همان راهی بودم که در هزاران حال مختلف
پیموده بودم.

در اولین مرحلهٔ مسافرت در خارج از لندن، از سورچی پرسیدم: به نظرت این آسمان صاف و
زیبا نیست؟ هرگز به خاطر ندارم که چنین شب خوشی دیده باشم.

- من هم همچنین. نسیم می‌وزد، گمان می‌کنم که بزودی در کنار دریا توفانی برپا شود. در این هنگام، آشوب غربی برپا بود. از هر طرف چنان بخاری برمی‌خاست که گویی چوب تر می‌سوزانند. ابرهای تیره و ضخیم روی هم انباشته شده بود. این ابرها از عمیقترین فرورفتگیهای زمین، یعنی اقیانوسها خبر می‌داد. ماه، وحشت‌زده در میان آنها فرو رفته بود؛ پنداری به واسطه نقص و اختلالی که در قوانین طبیعت رخ داده، مسیر خویشتن را گم کرده باشد. در سراسر روز باد می‌وزید و هر لحظه تندتر می‌شد و در آن هنگام، آوای سهمناکی داشت. ساعتی بعد شدت آن بسیار زیادتر شد. آسمان با ابرهای تیره‌تری پوشیده شد. باد سخت‌تر شد، اما هرچه از شب می‌گذشت، ابرها متراکمتر می‌شد. حالا تمام آسمان از ابر پوشیده شده بود. هوا فوق‌العاده تیره شد. باد هر لحظه شدیدتر و شدیدتر می‌شد. باز به شدت خویش افزود تا اینکه دیگر اسبها در برابر آن بدشواری طی طریق می‌کردند. در تاریکی شب (اواخر سپتامبر بود و شبها هنوز چندان کوتاه نشده بود) اسبهای صف مقدم، از شدت باد به دفعات متوقف می‌شدند. گاهی سخت هراسناک می‌شدیم که مبادا دلیران برگرود. توفان شروع شد. رگبارهای شدید مانند فولاد مذاب بسرعت فرو می‌ریخت. در این موقع اگر پناهگاهی در زیر درخت یا پناه دیواری پیدا می‌شد، مایل بودیم فوری به آنجا پناه ببریم، زیرا می‌دیدم که ادامه منازعه بی‌ثمر خواهد بود. چون صبح شد، بر شدت باد افزوده شد. در یارمنا از خطرهای هولناک بادی که عتاق‌گسیخته و با شدت به هر طرف بوزد، از زبان دریانوردان داستانها شنیده بودم، اما حتی بادی شبیه به آن ندیده بودم. دیر وقت به «ایپسویچ» رسیدیم. زیرا از هنگامی که ده میل از لندن دور شدیم تا اینجا، با منتهای کوشش و جب به جب در برابر نیروهای طبیعت پیکار کرده و آمده بودیم. در بازار ازدحام بزرگی دیدم؛ مردم شب‌هنگام از ترس اینکه مبادا شیروانیها بر سرشان فرود آید، برخاسته بودند. بعضی از این مردم در اطراف حیاط کالسکه‌خانه‌ای گرد آمده بودند که ما در آنجا تعویض اسب کردیم. به ما گفتند که یک تکه بزرگ حلبی از شیروانی برج کلیسا کنده شده و به یک کوچه افتاده است. بعضی مردم دیگر هم می‌گفتند کسانی که از روستاهای مجاور آمده بودند، برای آنها نقل کرده‌اند که باد درختان کهن را ریشه‌کن کرده و ذخیره انبارهای غله را به هر طرف پراکنده ساخته است، ولی هنوز از شدت توفان کاسته نشده بود و هر لحظه بشدت آن افزوده می‌شد. هر قدر ما با مشقت و کشمکش با قوای طبیعت، به دریا نزدیکتر می‌شدیم، قوت و شدت باد بیشتر می‌شد. مسافتی زیاد تا ساحل داشتیم، ولی باز آب آن بر سر و صورت ما می‌ریخت و در معرض باران آب نمک قرار گرفته بودیم؛ طعم آن را می‌چشیدیم. آب فرسنگها زدسین هموار

اطراف یارمٹ را فرا گرفته و هریک از این آبیگرها و دریاچه‌های ایجادشده، خود دریایی خروشان شده بود و ما را تهدید می‌کرد. هنگامی که دریا از دور پدیدار شد، موجها که گاهی در این باد جهنمی به چشم می‌خورد، مانند دژهایی و ساختمانهایی جلوه‌گر می‌شد که در کرانهٔ مقابل سر به فلک کشیده است. چون سرانجام به یارمٹ رسیدیم، همهٔ مردم به آستانهٔ درهای خانهٔ خویش آمده بودند و همه با چپ و راست رفتن، طی طریق می‌کردند و از مویشان آب می‌ریخت و تعجب می‌کردند که چطور این دلجان پست در دل این شب توفانی به یارمٹ رسیده است.

در کالسکه‌خانهٔ قدیمی آنجا رحل اقامت افکندم و به سوی دریا رفتم. از خیابانهای پوشیده از شن و علف و رسوبات دریا گذشتم. در ضمن راه، از فرو ریختن آجرها یا کاشیها می‌ترسیدم. در گوشه‌های خیابان به مردم می‌خوردم. وقتی که به ساحل نزدیکتر شدم، نه تنها کشتیبانان را دیدم، بلکه نصف مردم شهر را در آنجا مجتمع یافتم. همه از پناه عمارات به دریا نگاه می‌کردند. بعضی که خیلی جسارت به خرج می‌دادند، به کنار دریا می‌رفتند تا آن را از نزدیک ببینند. هنگام مراجعت به زحمت دچار می‌شدند. حتی اگر با چپ و راست رفتن هم طی طریق می‌کردند، باز بدشواری به خانه می‌رسیدند.

خویشتن را به آن اجتماعات رسانیدم. در زمرهٔ آنان جمعی زن گریان دیدم که شوهرانشان در کشتیهای ماهیگیری برای صید ماهی یا صدف رفته بودند. همهٔ ظواهر حکم بر غرق شدن آنها قبل از پناه بردن به ساحل می‌کرد. ملاحان پیر و ژولیدهٔ این جمع، همچنان که مرتباً به دریا و بعد به آسمان نگاه می‌کردند، سرشان را تکان می‌دادند و زیر لب غرغر و آهسته با هم گفت‌وگو می‌کردند. صاحبان کشتی سخت مضطرب و پریشان حال بودند. کودکان گرد هم آمده و به چهره‌های بزرگترها خیره شده بودند و حتی دریانوردان قوی هیکل، مضطرب و پریشان به نظر می‌رسیدند. دورینها را در پناه دیواری به چشم گذارده و به دریا نظر دوخته بودند، پنداری به دشمن خطرناکی می‌نگرند.

باد کورکننده‌ای می‌وزید که سنگها و شنها را بر سر مردم می‌پراکند. هنگامی که بدشواری توانستم به دریای خروشان و جوشان نگاه کنم، منظر آن مرا بکلی پریشان ساخت. همچنان که دیواره‌های آبی رنگ غلتان پیش می‌آمدند که گویی شهر را در خود می‌بلعند. صدای سهمگینی برمی‌خاست. چون این امواج عظیم باز می‌گشت، چنان آوای سهمناکی در می‌افکند و چنان ماسه‌های کنار دریا را از جا می‌کند و بیغوله‌هایی به جای می‌گذاشت که پنداری آهنگ ایجاد خلا

در زیر زمین دارند تا شهر را یکباره فرو برند. امواج کف‌کرده که گویی سپیدموی شده‌اند، خروشان پیش می‌آمد و به ساحل نرسیده درهم می‌غلطید و متلاشی می‌شد. هر ذره آن گویی از غضب و خشم چنان نیرویی در خود گرد آورده بود که خود موجب پیدا آمدن موجی عظیم‌تر می‌شد. تپه و ماهورها ناگهان دره می‌شد و دره‌های سابق، در عین اینکه مرغ توفان در آن آب‌تنی می‌کرد، مبدل به تپه‌های عظیم می‌شد. توده‌های عظیم آب می‌لرزید و ساحل را می‌لرزاند و غرش می‌کرد. اشکال درهم و نامشخصی از برابر نظرم می‌گذشت که دایم در تغییر و تبدیل بود. لحظه به لحظه جابه‌جا می‌شد. آن ساحل دلنشین، پنداری در روی افق با برجها و ابنیه خویش از زمین برمی‌خاست و باز به جای خود باز می‌گشت. ابرهای ضخیم بسرعت دوان بود؛ پنداری شاهد زیر و زیر شدن طبیعت هستم.

چون حام را در میان آن جمع نیافتم که این باد تاریخی (زیرا این باد هنوز هم در خاطرها هست) آنها را به دور هم گرد آورده بود، یکسر به خانه‌اش شتافتم. در بسته بود و کسی به در کوفتم جواب نداد. از کوچه پس کوچه به حوضچه‌ای رفتم که او در آن کار می‌کرد. در آنجا اطلاع پیدا کردم که بنا بر مقتضیاتی به «لوستافت» رفته است تا در تعمیر کشتی‌ای شرکت کند که به دستهای پرمهارت او احتیاج داشت و فردا صبح باز خواهد گشت.

به کالسکه‌خانه رفتم. هنگامی که خویشتن را شستم و لباس پوشیدم، سعی کردم بخوابم، ولی کوشش بی‌نتیجه ماند. ساعت پنج بعد از ظهر بود. چند دقیقه از نشستن من در کنار بخاری اتاق عمومی نگذشته بود که پیشخدمت داخل شد و سکوت را شکست. برای اینکه متعذر به عذری شده باشد، گفت که دو کشتی حامل زغال‌سنگ با همه سرنشینانش در چند میلی آبادی غرق شده است، یعنی کشتیها دیده شده که سرنشینانش در میان امواج نهایت کوشش را می‌بذول می‌داشتند تا از خوردن به ساحل پرهیز کنند. سپس گفت که اگر یک امشب هم بخواهد به همین منوال بگذرد، خدا به حال همه ملاحان بیچاره رحم کند.

روحاً بسیار کسل و غصه‌دار بودم. خویشتن را سخت تنها یافتم. دلم برای حام که در این موقع خطیر غایب بود و غیبتش بسیار نابجا می‌نمود، شور می‌زد. در فکر و حواسم این عقیده راسخ شده بود که کلمات زمان و مکان اکنون بی‌معنی شده؛ چنانکه فی‌المثل اگر شخصی را در آنجا می‌یافتم که منتظر بودم در لندن ببینم، موجب شگفتی‌ام نمی‌شد. در مخیله‌ام پریشانی و بی‌صبری وافر راه یافته بود، ولی باز فکرم بسیار مشغول خاطراتی بود که طبیعتاً از مشاهده آن مکان برایم زنده می‌شد. آنها مخصوصاً واضح و صریح جلوه‌گری می‌کرد.

در این حال، خبر تأسفانگیزی که پیشخدمت درخصوص آن دو کشتی بیان داشت، بر مراتب اضطرابم از جانب حام افزود. وحشتی مرا گرفت که مبادا او از لوستافت با کشتی مراجعت کند و در دریا جان دهد. این فکر چنان در من قوت گرفت که تصمیم گرفتم قبل از شام به حوضچه مراجعت کنم. از سرکارگر آنجا پرسیدم که خیال می‌کند مراجعت با کشتی امکان‌پذیر باشد؟ اگر او کمترین امکانی در این امر می‌دید، حتماً به لوستافت می‌شتافتم تا او را به همراه خود بازآورم.

با شتاب زیاد شام سفارش دادم و بعد به حوضچه رفتم. درست بموقع رسیدم، زیرا متصدی آنجا داشت در را قفل می‌کرد. در دست چراغی داشت. هنگامی که سؤال مرا شنید، خندید و گفت که جای تشویش نیست، زیرا هیچ آدم عاقل و یا حتی دیوانه‌ای در چنین هوایی به دریا نمی‌رود؛ علی‌الخصوص حام پگاتی که از ابتدا در این شغل چشم باز کرده است.

چون از ابتدا هم جواب خویش را می‌دانستم، از اینکه چنین سؤالی کردم واقعاً خجل و نادم شدم، اما چاره‌ای نداشتم. به کالسکه‌خانه بازگشتم. اگر ممکن می‌شد که بادی با این شدت باز هم شدیدتر شود، به نظر من شده بود. زوزه می‌کشید و غرش می‌کرد. درها و پنجره‌ها را به هم می‌زد و در لوله‌های بخاری می‌پیچید و خانه‌ای را که در آن پناه گرفته بودم تکان می‌داد. خروش دریا از صبح هم شدیدتر و دهشتناک‌تر بود، اما اکنون ظلمت عمیقی هم مزید بر آن شده بود. همین امر بر وحشت توفان می‌افزود و وهم و هراس را در دلم قوت می‌داد.

نه بر خوردن قادر بودم و نه بر آرام‌نشستن. حوصله هیچ‌کاری در من نمانده بود. در درونم به تقلید از توفان حالتی پیدا شد. در اعماق قلبم خاطرات عجیبی زنده می‌شد. ولی باز با همه اغتشاش فکری که گفتمی مانند دریای خروشان همه در جوشش و حرکت بی‌بند و بار بود، اضطراب و پریشانی خیال از بابت حام، همواره نصب‌العین من بود و در مقدمه افکارم و طبیعت اندیشه‌هایم جلوه‌گری می‌کرد.

شام دست‌نخورده برجیده شد. سعی کردم خود را با یک یا دو گیلان نوشیدنی کمی ساکت کنم؛ ولی چه سودا در کنار بخاری به جرت زدن مشغول شدم. متأسفانه حواسم همچنان بر سر جا بود. همه صداهای توفان خارج و آنچه در داخل عمارت می‌گذشت، به گوشم می‌رسید. با رصف اینکه صداها را می‌شنیدم، باز نوعی اضطراب و هراس، همه آنها را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. هنگامی که بیدار شدم یا بهتر بگویم هنگامی که کسالت و بی‌حالی و اغماپی که مرا به صندلی می‌خکوب کرده بود، با برخاستن و تکان دادن بدنم بزور رفع شد، همه اعضايم از هراس و

اضطراب غیرقابل توجیهی به خود لرزید.

مدتی در اتاق، بالا و پایین رفتم. سعی کردم که یک مجله کهنه را مطالعه کنم. به صداهای دهشتناک گوش دادم. به صور و اشباح و مناظری نظر دوختم که در شعله آتش بخاری پدیدار می‌شد. عاقبت صدای مرتب و یکنواخت ساعت دیواری چنان مرا شکنجه داد که تصمیم گرفتم به رختخواب روم.

در چنین شبی حتی به این دلخوش کردم که بعضی از خدمه کالسکه‌خانه تصمیم گرفته بودند شب‌زنده‌داری کنند. به بستر رفتم. فوق‌العاده سنگین و خسته بودم. اما به مجرد اینکه دراز کشیدم، گفتمی بر اثر جادو یا سحر، همه این احساسات محو شد. خواب از سرم پرید؛ همه حواسم به جا آمد.

ساعتها همچنان افتاده بودم و به صدای باد و آب‌گوش می‌دادم. گاه تصور می‌کردم که صدای فریادهایی از دریا به گوشم می‌خورد و گاه آشکارا صدای توپهای اعلام خطر را می‌شنیدم و گاه تصور می‌کردم که صدای فرو ریختن خانه‌های شهر را می‌شنوم. چند بار از جای برخاستم و به خارج نگاه کردم، اما هیچ چیز دیده نمی‌شد جز انعکاس صورت خودم و شعله شمعی که روشن گذاشته بودم. در شیشه پنجره، چهره هراسانم از خلأ تاریک و مجهول به من می‌نگریست.

آخر پریشانی‌ام به درجه‌ای از شدت رسید که بی‌اختیار و باشتاب لباس بر تن کردم و پایین رفتم. در مطبخ بزرگ که در آن مقداری گوشت خوک نمک‌سود و ریشه‌های پیاز از سقف آویخته بود، دیدم نگهبانان آن شب به دور میزی نزدیک در نشسته‌اند که مخصوصاً از کنار دودکش به گوشه‌ای برده شده بود. یک دختر زیبا که گوشها را با پیشینند مسدود ساخته و چشمانش را به در دوخته بود، از مشاهده من به تصور اینکه ارواح در را باز می‌کنند، فریاد کشید. ولی دیگران حضور ذهن بیشتری داشتند و از اینکه یک نفر به جمع آنان اضافه می‌شد، خوشحال شدند. یکی از آنان به موضوعی اشاره کرد که درباره آن بحث می‌کردند و نظر مرا در این باب پرسید که ممکن است ارواح سرنشینان دو کشتی غرق‌شده اکنون در آن توفان سرگردان باشند.

شاید دو ساعت در میان آنان گذشت. یک‌بار دری را گشودم که به حیاط باز می‌شد تا از آن به خیابان خلوت نگاه کنم. شن و گیاه دریا و ذرات آب در جولان بود. چون نتوانستم یک‌تنه در را ببندم، کمک خواستم.

هنگامی که عاقبت به اتاق برگشتم، در آن ظلمت به خودم نگاه کردم. مثل برجی که بتیان آن ریخته باشد، به حرکت افتادم و به خواب عمیقی فرو رفتم. چنین تصور می‌کنم که مدت

زیادی در عالم رؤیا بودم. می‌دیدم که در جای دیگری هستم و با دو نفر از دوستان نزدیک به صحبت مشغولیم، اما هویت آنان را ندانستم. در کنار باروی شهری که توپهای آن غرش می‌کرد، در محاصره دشمن قرار گرفته بودیم.

غرش توپها چنان سهمگین بود که نتوانستم مطلبی را بشنوم که بسیار مایل به شنیدن آن بودم، تا اینکه در خواب تکان شدیدی خوردم و پریدم. آفتاب بالا آمده و ساعت در حدود هشت یا نه بود. در عوض صدای آتشبارها، توفان می‌غرید. یک نفر در اتاقم را می‌کوفت و مرا صدا می‌زد.

با صدای بلند گفتم: چه خبر است؟

- یک کشتی در این حوالی به صخره خورده و متلاشی شده.

از جای پریدم و گفتم: کدام کشتی؟

- یک کشتی باری که از اسپانیا یا پرتغال می‌آمد و بارش میوه و نوشیدنی بود. قربان، اگر می‌خواهید آن را تماشا کنید عجله کنید! همه تماشاچیان کنار ساحل بیم آن را دارند که هر لحظه فرو رود.

صدای پر آشوب او با خودش از پلکان دور شد. با آخرین سرعت و منتهای توانایی، لباسهایم را پوشیدم و به خیابان رفتم.

عده‌ای قبل از من به راه افتاده بودند و همه در یک جهت می‌دویدند. همه به سوی ساحل روان بودند. من نیز در همان سوی دویدن آغاز کردم. از خیلی از آنها پیش افتادم؛ بزودی به دریای خروشان رسیدم.

گرچه باد به نظر آرامتر می‌رسید، از شدت آن چندان کاسته نشده بود. مانند آن بود که از صدای آن آتشبارها که در خواب می‌دیدم، با خاموش شدن یکی دو توپ کمی کاسته شده باشد و آن در برابر هزارها توپ چه اثری داشت؟ اما دریا، حرکات و اضطرابات شب قبل را در خود گرد آورده و بسیار وحشتناک‌تر و مدهش‌تر از آن بود که دیروز دیده بودم. ارتفاع امواج آن قدر بود که از موج شکنها می‌گذشت و هر لحظه بر ارتفاع سابق و وحشت ما می‌افزود.

در میان آن معرکه، جز آوای باد و امواج بدشواری صدایی شنیده می‌شد و در میان آن جمعیت و اغتشاش غیرقابل توصیف و کوششی که برای مقاومت و برپا ایستادن در برابر آن باد سهمگین می‌کردم، چنان پریشان شده بودم که چون به دریا نظر افکندم تا کشتی درهم شکسته را ببینم، جز امواج کف بر لب آورده هیچ چیز ندیدم. یک ملاح نیم‌لخت در کنارم ایستاده بود. با

بازوی عریان خویش بر آن شکل تیری خالکوبی شده بود، جهتی را که نشان می داد - طرف چپ را نشان می داد؛ آن را دیدم. آه خدای بزرگ، درست نزدیک ما بود!

یک دکل آن از شش یا هشت پا به عرشه مرتفع مانده شکسته بود. بقیه آن به طرفی افتاده بود. این تکه با بادبانها و پارچه‌ها پوشیده شده بود. همچنان که کشتی بی قرار و بدون لحظه‌ای مکث به هر طرف می رفت، آن بار شکسته را هم با خود می برد. دکل چنان بشدت به کناره کشتی می خورد که گویی هر آن کشتی را به دو نیم خواهد کرد. بعضی از سرنشینان حتی کوشش می کردند تا آن را قطع کنند، زیرا به مجرد اینکه کشتی به سوی ما متمایل شد، بخوبی تشخیص دادم که عده‌ای با تیر مشغول قطع کردن آن هستند. مخصوصاً شخصی که موی بلند و مجعد داشت، از همه بیشتر تلاش می کرد. اما در این لحظه صدای فریادی برخاست که از میان همه صداها شنیده شد. آب، روی آن دکل شکسته و متحرک را فراگرفت، همه سرنشینان را جارو کرد و هرچه از آدمی و اشیا بر عرشه کشتی یافت، با خود به میان امواج خروشان برد.

دکل دوم هنوز برپا بود. بر اثر وزش باد مقداری از پارچه‌های بادبان پاره بر آن به هر طرف می رفت. کشتی یک بار به ساحل خورده بود - این را ملاح در گوشم گفت - اکنون بار دیگر هم به ساحل خورد. او گفت که کشتی از میان نصف خواهد شد و طبیعتاً هم هیچ اثری که از زیر دست آدمیزاد بیرون آمده باشد، ممکن نبود در قبال این توفان مقاومت کند. به مجرد اینکه سخن او تمام شد، صدای فریاد دیگری شنیده شد. این بار صدا از ساحل بود. گروهی به حال سرنشینان تیره‌بخت کشتی ندبه می کردند. هیکل چهار مرد از میان امواج بیرون آمد که به دکل شکسته کشتی چسبیده بودند و در میان آنان، قیافه آن مرد پرکار نستوه با موهای دراز و مجعد بیشتر جلب نظر می کرد.

در روی عرشه آن کشتی یک زنگ بود. هنگامی که کشتی می غلتید و چون ملعبه‌ای در دست دریا و مانند حیوانی عاصی به هر طرف رانده می شد - چنان که گاه عرشه آن به طور عمودی در برابر نظر ما قرار می گرفت و گاه به طرف دیگر متمایل می شد - آن زنگ به صدا درمی آمد. گویی صدای ناقوس کلیساست که در عزای آن بیچارگان و به خاک سپردن آنها به صدا درآمده باشد. بار دیگر کشتی از نظر ناپدید شد و باز با دکلش از میان امواج بیرون آمد؛ دو نفر از آن جدا شده بودند. باز در میان امواج کوه‌پیکر ناپدید شد و بار دیگر بالا آمد. مردان از جگر ناله می کشیدند و دست بر دست می زدند. زنها جیغ می کشیدند و چهره‌های خود را برمی گرداندند. خلاصه بر شدت هیجان مردمی که در ساحل ازدحام کرده بودند، هر لحظه افزوده می شد. بعضی دیوانه‌وار

در اطراف ساحل می‌دویدند و استدعای کمک عاجل می‌کردند، ولی یاری ممکن نبود. ناگهان متوجه شدم که در برابر عده‌ای از ملاحان زانو زده‌ام و استغاثه می‌کنم، بلکه به آن دو نفر کمکی شود تا در برابر چشم ما نابود نگردند.

نمی‌دانم در آن محشری که هیچ صدای آدمی شنیده نمی‌شد، چگونه با اشاره و لطایف‌الحیل به من فهماندند که یک قایق نجات یک ساعت است که آماده شده، اما هیچ‌کاری از دست آنها ساخته نیست، چون هیچ دیوانه‌ای پیدا نمی‌شود که در چنین حالی با طناب به وسط دریا رود و ارتباط را برقرار کند. پس دیگر چاره‌ای نیست. در این موقع متوجه شدم که هیجان جدیدی در میان ازدحام جمعیت ظاهر شد. دیدم در میان خود راهی باز کردند و حام ظاهر شد.

دوان به سوی او رفتم. آنچنان‌که به خاطر دارم، قصد تکرار همان خواهش کمک رسانیدن به آنها را داشتم، اما با اینکه از مشاهده این مناظر بکلی افکارم مغشوش بود، با دیدن تصمیمی که در سیمای او هویدا بود و از نگاهش به دریا آشکار می‌شد. مثل همان حالتی که صبح فرار امیلی دیده می‌شد. شعور خطر در من بیدار شد. با بازوان خویش او را نگه داشتم تا نگذارم برود و از همان مردانی که سابقاً استغاثه کرده بودم، خواهش کردم به حرفهای او گوش ندهند تا مبادا در قتل او شریک شوند.

یک فریاد دیگر در ساحل طنین‌انداز شد. دیدیم که بادبان بیرحمانه و با ضربات مکرر و متوالی، دونفری را که به آن پناه برده بودند از خود راند و عاقبت به دریا افکند.

در برابر چنین منظری و در مقابل تصمیم یک مرد عاصی و از جان گذشته که می‌توانست بر حاضران حکومت کند، استغاثه و استدعاهای من همان اثری را داشت که فی‌المثل از باد درخواست می‌کردم فرو نشیند. دو دست مرا با گرمی و دوستی گرفت و گفت: آقا دی‌وی، اگر اجل من رسیده باشد، که دیگر رسیده است؛ اگر نه، جان سلامت می‌برم. خداوند شما و همه را نگه دارد. رفقا، وسایل حرکت مرا حاضر کنید. من می‌روم!

امواج جمعیت به آرامی مرا از او جدا کرد و دور از او، عده‌ای مرا احاطه کردند. شنیدم که شکسته‌بسته به من می‌گفتند که او مصمم است به هر حال برود. خواه به او کمک شود خواه نشود، خواهد رفت و این حرکات من موجب می‌شود که حتی آن اقداماتی که برای سلامت او می‌کنند ناقص بماند. نمی‌دانم که چه جواب دادم و آنها چه گفتند، ولی دیدم که عده‌ای با عجله در ساحل می‌دوند و طناب در دست دارند. طناب را از چرخ لنگری برداشته بودند که در ساحل بود، آمدند و حلقه زدند و او را در میان گرفتند. او لباس ملاحان بر تن و یک طناب در دست

داشت. یک طناب دیگر هم به دور او بسته بودند. چند نفر از زبده‌ترین مردان سر آن را در دست داشتند.

شکستی که در کشتی پیدا شده بود، حتی به چشم من که خیره نبودم بزرگتر می‌شد و کشتی از وسط می‌شکست. به عین دیدم که حیات تنها کسی که از سرنشینان کشتی باقی مانده، به سر مویی بسته است. او کلاه سرخ عجیبی داشت. کلاهش شبیه به کلاه ملاحان نبود، بلکه رنگ دلنشین‌تری داشت. ضمن اینکه چند تکه چوب شکسته بین او و مرگ حایل بود، می‌دیدم که خود زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد. او را ضمن این عمل که دیدم، مشاهده کردم نزدیک است دیوانه شوم، زیرا این عمل او خاطره‌ی یک دوست گرامی، ولی متروک را در فکرم زنده کرد.

حام به دریا نگاه کرد. تنها ایستاده بود. در پشت سر او مردمی ایستاده بودند که ساکت مانده و نفس خود را حبس کرده بودند. در برابر او توفان بود. صبر کرد تا امواج عقب رفت. برگشت و به عقب نگاه کرد و خود را به دریا زد. بعد از لحظه‌ای با امواج مشغول مبارزه شد. برکوه می‌شد و به دره می‌افتاد. دمی زیر کف مستور می‌شد. بعد به سوی ساحل آورده شد. همه از ناشکیبایی و خشم فریاد می‌کردند.

به او صدمه رسیده بود. آثار خون در چهره‌اش دیده می‌شد، ولی هیچ اعتنا نکرد. مثل اینکه به اطرافیان خویش دستور می‌داد تا او را آزادتر و طناب را بلندتر کنند؛ خلاصه دستوری به این مضمون می‌داد. ناگزیر خویشتن را به دریا زد.

بار دیگر به سوی کشتی متلاشی غوطه زد. برکوه‌های امواج می‌شد و به دره می‌افتاد. زیر کفها ناپدید می‌شد. گاه امواج او را به سوی ساحل می‌کشاند و گاه به سوی کشتی می‌برد. سخت تلاش می‌کرد و با شجاعت و جسارت می‌کوشید. فاصله‌ی چندانی نبود، ولی نیروی امواج و باد، مبارزه را مهلک ساخته بود. عاقبت به هدف نزدیک شد. چنان نزدیک شده بود که با یک حرکت شدید نیل به هدف ممکن می‌نمود. ناگهان یک موج سبز که از آن طرف کشتی به سوی ساحل می‌آمد، بین او و کشتی حایل شد - کشتی را از او دور ساخت.

تکه‌هایی از کشتی را در دریا دیدم که به دور خود می‌گردید؛ چنانکه گویی پوست گردوست که در گودالی افتاده باشد. هیجان و اضطراب در چهره‌ی همه نمودار بود. او را به نزدیکترین خانه بردند. اکنون دیگر کسی از من ممانعت نمی‌کرد. نزدیک او ماندم. همه گونه تمرینات نجات غریق به کار برده شد، ولی سودی نبخشید. او از آن موج سبز موحش و مهیب، چنان ضربه‌ی کاری‌ای خورده بود که فوری جان به جان‌آفرین تسلیم کرده بود. قلب کریم و فداکار او تا ابد از حرکت

ایستاد.

همچنان که در کنار بسترش نشسته بودم و هنگامی که امیدی برای بازآوردن او نماند و هرگونه تلاش بیهوده می نمود، ملاحی که امیلی و مرا از طفولیت می شناخت، به نجوا مرا نزد خود خواند.

سرشکش بر سیمای سوخته و بادخورده اش جاری بود. با لبهای لرزان که چون خاکستر بی رنگ بود گفت: آقا، آیا ممکن است بفرمایید اینجا؟
در چشمانش خاطرات سابق را منعکس یافتم. همچنان که دستش را به من داد تا زمین نخورم و از وحشت نزدیک بود قالب تهی کنم پرسیدم: آیا جسد دیگری به ساحل افتاده؟
- بله.

- آیا من آن را می شناسم؟

جوابی نداد.

مرا به ساحل هدایت کرد. در همان قسمت از ساحل که امیلی و من به دنبال صدف می گشتیم و در همان قسمت که مقداری از تکه های سبک کشتیهای متلاشی شده دیشب به ساحل افتاده و به واسطه باد پراکنده شده بود و در خرابه خانه ای که استیرفورث مسئول پریشانی آن بود - یعنی خانه آقای پگاتی - او را یافتم که بر روی زمین افتاده و سرش را مثل ایام مدرسه بر روی بازو نهاده بود.

فصل پنجاه و ششم

زخم تازه و زخم کهنه

استیرفورث، هیچ لازم نبود که در آخرین ملاقات ما - که هرگز گمان نمی‌کردم این، ساعت وداع دایمی ما باشد - به من بگویی که همیشه اخلاق و سیرهٔ نیکوی مرا به خاطر بیاور، زیرا من پیوسته چنین کردم. آیا حالا ممکن است تغییر عادت دهم؟ پس حال زار مرا قیاس کن!

یک تخت روان آوردند و او را بر آن جای دادند و با بیرق پوشانیدند و به سوی شهر بردند. همهٔ اشخاصی که همراه آن روان شدند، حام را می‌شناختند. با او به دریا رفته بودند. او را خوشحال و جسور دیده بودند. او را در میان آن غوغا می‌بردند. او که بکلی در میان این صداها و جنگالها ساکت بود. او را به کلبه‌ای بردند که جسد حام نیز در آنجا بود.

چون تخت روان را بر زمین گذاشتند، به یکدیگر نگاه کردند و به نجوا پرداختند. می‌دانم چرا؟ آنها احساس می‌کردند که حق ندارند جسد او را با حام در یک اتاق بگذارند.

به شهر رفتیم و بار خویش را - که همان جسد بود - در کالسکه‌خانه گذاشتیم. به مجرد اینکه توانستم افکار پریشان خویش را جمع کنم، عقب جرم فرستادم. از او خواهش کردم تا وسیله‌ای در اختیارم بگذارد که آن جسد را شبانه به لندن ببرم. می‌دانستم که همهٔ مسئولیتها، اعم از توجه و نگهداری از آن جسد و حاضر کردن مادرش برای شنیدن چنین خبر ناگواری به عهدهٔ من است. بسیار در تک و تاب و بی‌شکیب بودم که وظیفه‌ام را در منتهای کمال به انجام رسانم.

مخصوصاً شب را برای مسافرت برگزیدم تا جلب توجه نکنم. با اینکه هنگام حرکت از کالسکه‌خانه در کالسکه کوچکی نشستیم و آن جسد را نیز در کالسکه دیگری به دنبال خود گذاشتیم - ساعت از نیمه شب هم متجاوز بود - باز جمعیت زیادی منتظر بودند. ضمن حرکت در داخل شهر و حتی در حومه آن، رفته رفته ازدحام جمعیت افزونتر می شد. عاقبت تنها تاریکی و خلأ، مرا با بقایای دوست ایام جوانی ام در میان گرفت.

در یک روز پاییز در حوالی ظهر، هنگامی که زمین با برگهای خزان زده معطر شده و هزارها برگ رنگارنگ با الوان زرد و سرخ و قهوه‌ای بر شاخسارها آویخته بود و از خلال آن اشعه خورشید بر زمین می تافت، به های گیت رسیدم. هنوز یک میل مسافت به خانه مانده بود که از کالسکه به زیر آمدم و کالسکه حامل جسد را همان جا گذاشتم تا منتظر فرمان حرکت باشد. ضمن آن یک میل پیاده روی، به تفکر پرداختم تا تصمیم بگیرم که چه بکنم.

چون به خانه آنها رسیدم، آن را به همان منوال یافتم که به هنگام حرکت من بود. حتی یک پرده آن را نیز کنار نزده بودند. در حیاط سنگفرش جلو عمارت اثری از حیات ندیدم. در میان آن حیاط جاده‌ای بود که از در خیابان - که آن نیز بندرت باز می شد - به عمارت منتهی می شد. باد اکنون بکلی آرام شده و همه چیز ساکت بود.

جرئت اینکه زنگ بزنم نداشتم. چون آن را به صدا درآوردم، پنداری همه مفاد پیغام من در صوت حزین آن زنگ هویدا شد. کلفت جوان خانه با کلید جلو آمد و ضمن اینکه کلید را در قفل می چرخاند، با تعجب به من نگاه می کرد. سپس گفت: ببخشید قربان، مگر شما مریض هستید؟ - خیلی پریشان و مضطرب بودم و حالا هم خسته هستم.

- آیا چیزی شده؟ آقای جیمز...

- هیس! بله، اتفاقی رخ داده که باید به خانم استیرفورث بگویم. در خانه تشریف دارند؟

گفت که خانمش دیگر حتی با کالسکه هم بندرت از خانه بیرون می رود. اکنون در اتاق

خودش است و بانو دارتل هم پهلوی اوست. پرسید که به آنها چه بگوید!

سفارش اکید کردم که در رفتار خود دقت کند تا مبادا آنها متوجه شوند. فقط کارت مرا به آنها بدهد و بگوید که بیرون منتظر هستم. در اتاق نشستم - زیرا ضمن این سخنان به آنجا رسیده بودیم. منتظر شدم تا برگردد. بوی مخصوص این اتاق که حکایت از جمعیت و سکونت می کرد، دیگر زدوده شده بود. عکس زمان طفولیت استیرفورث هم آنجا بود. گنج‌های که مادرش نامه‌های او را در آن می گذاشت نیز در همان جا بود. اندیشیدم که آیا او اکنون آنها را باز می خواند؟ آیا پس از

این نیز خواهد خواند؟

خانه به قدری در خاموشی فرو رفته بود که صدای پای سبک آن دختر را می شنیدم که از پله‌ها بالا می‌رفت. چون بازگشت، خبر داد که بانو استیرفورث علیل شده است و نمی‌تواند پایین بیاید، اما اگر او را در اتاق خودش ملاقات کنم، از پذیرایی خوشوقت خواهد شد. پس از چند لحظه، در برابر خانم ایستاده بودم.

برخلاف گفته کلفت، او در اتاق پسرش بود. احساس کردم که مخصوصاً آنجا را از نظر یادگارها و خاطرات پسرش برای اقامت اختیار کرده است. مخصوصاً هم کلیه جویزی را که وی در ورزش و امور دیگر ربوده بود، به همان حال که پسرش چیده بود دست نخورده به جای گذاشته بود و خود در میان آنها قرار داشت. با این حال به نجوا گفتم که اتاق خود را از نظر اینکه ناسلامت بود، ترک گفته است. با یک نگاه بسیار موقرانه و پرغرور، به کمترین سوءظنی که ممکن بود در صحت گفتارش بر انسان دست دهد، اعتراض کرد.

روزا دارتل مانند همیشه در کنار صندلی او ایستاده بود. از اولین لحظه‌ای که چشمان سیاه او بر من افتاد، دانستم او فهمیده است که حامل خیر شومی هستم. جای زخم پشت لبش فوری نظر مرا گرفت. او به عقب صندلی رفت تا عارض خویش را از نظر بانو استیرفورث پنهان دارد و مرا تحت نظر و مراقبت دقیق آن چشمانی قرار دهد که هرگز خسته و معطوف نمی‌شد.

بانو استیرفورث گفت: بسیار متأسفم که شما را در لباس سوگواری می‌بینم.
- متأسفانه همسرم فوت شده است.

- شما برای چشیدن چنین مصیبتی خیلی جوان هستید. من از شنیدن این خبر بسیار متأثرم و امیدوارم که گذشت زمان داروی مسکن خوبی باشد.

به او نگاه کردم و گفتم: امیدوارم که گذشت زمان برای تسکین مصیبت‌های همه ما داروی خوبی باشد. بانو استیرفورث عزیز، ما همه باید در منتهای اضطراب و پریشانی، به این دارو متکی و به آن اعتماد داشته باشیم.

رفتار جدی و محزون من و اشک‌هایی که در چشمانم حلقه زد، موجب وحشت او شد. جریان افکار او ناگهان تغییر یافت.

سعی کردم که ضمن ادای نام او صدایم را طبیعی نگه دارم، ولی علی‌رغم خواست من صدایم لوزان گشت. چندین بار گفته مرا آهسته تکرار کرد، سپس مرا مخاطب قرار داد و با آرامشی مصنوعی گفت: پسر من ناخوش است؟

- سخت.

- او را دیده‌اید؟

- بله.

- با هم آشتی کرده‌اید؟

نه می‌توانستم بگویم بله، نه می‌توانستم بگویم نه. صورت خویش را به طرفی برگرداند که تصور می‌کرد روزا دارتل آنجاست. در آن لحظه با حرکت لب به روزا گفتم: مرده. به منظور اینکه بانو استیرفورث مبادا برگردد و به عقب صندلی خویش نگاه کند که او به آنجا پناه برده بود و صورت او را ببیند که از شنیدن ناگهانی این خبر دگرگون شده بود و کاملاً به ماقع پی ببرد، دستها را بالا برد و چهره خویش را پوشاند.

آن خانم زیبا که آن قدر شبیه به پسرش بود، با نگاهی ثابت به من نظر دوخت و دستش را روی پیشانی گذاشت. از او تمنا کردم که آرام باشد و خویشتن را برای آنچه ناچارم بگویم آماده کند، اما شاید صلاح این بود که از او استدعا می‌کردم به عوض اینکه مانند سنگ بی حرکت بنشیند، بگرید.

با لکنت گفتم: آخرین باری که اینجا آمدم، بانو دارتل به من گفتند که او حالا از ساحلی به ساحل دیگر در حرکت است. پریشب در دریا، توفانی دهشتناک حادث شد. اگر او شب در کشتی‌ای می‌بود و نزدیک ساحل خطرناکی بود که - چنانکه اقوال، حاکی از آن است - و اگر او در همان کشتی‌ای بود که...

بانو استیرفورث گفت: روزا، بیا پهلوی من!

او آمد، ولی هیچ‌گونه ابراز همدردی و رفتار ملایمی بروز نداد! چون چشمانش به مادر داغ‌دیده دوخته شد، مانند چشمه‌خگر درخشید و خنده ترسناکی کرد.

- حالا ای زن دیوانه، از اسب غرور به زیر افتادی؟ اکنون که او کفاره غفلتهای تو را با جان

خویش داد، راحت شدی؟ می‌شنوی؟ یا جانش!

بانو استیرفورث که بی حرکت به صندلی تکیه داده بود، تنها ناله‌ای کرد و دیدگان فراخ خود را به او دوخت.

روزا که با مشت‌هایش بشدت بر سینه می‌کوفت گفت: ای! بله، به من نگاه کن! ناله کن و مویه کن و به من نگاه کن! این را ببین.

جای زخم لب را نشان داد:

- این شاهکار بیچۀ مردهٔ توست.

نالهای که آن مادر گاه گاه از جگر می کشید، مرا بکلی منقلب ساخت. مویه های او یکنواخت و گنگ و خفه بود. از یک دهان خشک بیرون می آمد که دندانهایش کلید شده بود.

- آیا به خاطر داری چه زمان این زخم را به من زد؟ به خاطر داری چه وقت او به واسطهٔ خلقی که از تو به ارث برده بود و از روی سبکسری و غرور به این کار دست زد و چهرهٔ مرا مادام العمر خراب کرد؟ به من نگاه کن که برای تفریح و سرگرمی یک لحظهٔ او، تا پایان عمر داغدار و نشان دار خواهم ماند. پس بر سوء تدبیر خود که چنین بیچهای پرورانده ای ناله و ندبه کن! با استدعا گفتم: بانو دارتل، برای خاطر خدا...

چشمانش مانند برقی که از میان دو ابرو جستن کند درخشید. به جانب من معطوف شد و گفت: من حرف خودم را می زنم، تو خفه شو! می گویم به من نگاه کن ای مادر مغرور پسری سبکسر و پرغرور! بر پرورشی که به او دادی ندبه کن و بر سوء تربیتی که باعث شدی زاری کن و بر فقدان او مویه کن و به حال من نیز گریه کن!

مشتهایش را گره کرد و سراسر وجود خشک و لاغر او لرزید، گویی خشم او را شکنجه می کند.

- تو که اکنون از خودخواهی و غرور او بیزاری! تو که از خلق پرغرور و سر پر یاد او صدمه دیدی! تو که سفیدموی شدی، ولی این هر دو صفت مذموم را در هنگام وضع حمل به او ارزانی داشتی! تو که از مهد، او را با این زشتیها پروراندی و او را به آن اخلاق ناپسند خلیق و حتی بعداً آن را تأیید و تثبیت کردی! ثمرهٔ اعمال و مکافات رفتار خود را چشیدی؟
- آه، بانو دارتل شرم کنید! آه بیرحم!

- به تو می گویم که من حرفهای خود را خواهم زد. هیچ قدرتی روی زمین وجود ندارد که بتواند مرا تا وقتی که اینجا ایستاده ام بازدارد. آیا من که این همه سال ساکت بوده ام، نباید زبان بگشایم؟ او را خیلی بیش از آنچه تو دوست داشتی دوست می داشتم!
باز چهرهٔ خود را به سوی آن مادر بیچاره معطوف ساخت:

- من قادر بودم که او را دوست بدارم و در مقابل، انتظار هیچ گونه پاداشی نداشته باشم. اگر من زن او می شدم، ممکن بود در قبال یک کلمهٔ مهر و محبت که در سال از زبانش جاری شود، جفاهای او را تحمل کنم و کنیز او باشم. چه کسی به این حقیقت بیش از من واقف است؟ تو زن مغرور و اشرافی و خودخواهی بودی. عشق من و از خود گذشتگی من، آن محبت پر وبال و

پست تو را زیر پا متلاشی می‌ساخت!

از چشمانش برق می‌جهید و پای بر زمین می‌کوفت، پنداری هم‌اکنون آن را در زیر پا خرد می‌کند.

- به اینجا نگاه کن!

با دستهایش محکم بر جای زخم خویش می‌کوفت:

- هنگامی که فهم و شعور او زیادتر شد و بر قیح عملی که مرتکب شده بود پی برد، از آن توبه کرد. برای او آواز می‌خواندم و با او صحبت می‌کردم و اشتیاق و علاقه‌ای را که نسبت به همه چیزها داشتم ابراز می‌کردم. آن وقت با تحمل هرگونه مشقت و زحمت، طریق راه یافتن به دل او را می‌جستم و او را جلب می‌کردم. هر وقت که او بسیار شاداب و بی‌آلایش می‌شد، مرا دوست می‌داشت؛ بله، او مرا دوست می‌داشت. خیلی اوقات هنگامی که تو به واسطه شنیدن سخنی با او قهر کرده بودی و خار راه او بودی، محبت مرا در قلب جای می‌داد!

این کلمات را در کمال خشم بیان داشت و معلوم برد که با نهایت اشتیاق آن خاطرات را از یاد می‌گذراند و در چشم دل آن را می‌بیند. در چهره او برای یک آن برق لذتی ظاهر شد که از به یاد آوردن این خاطرات شیرین حاصل می‌شد.

- همچنان که انتظار داشتم، هرگاه که دل هوسباز او می‌خواست بر اثر معاشرت با او و انس گرفتن با رفتار کودکانه او، مبدل به عروسک نیز می‌شدم تا مگر او را خوشدل سازم و چون او خسته می‌شد، خویشتن را از سر او باز می‌کردم و داوطلبانه مصدع او نمی‌شدم. به انتظار بازگشت ساعت خوشبختی، روزگاری را سر می‌کردم. اگر دل او از من می‌رمید، سعی نمی‌کردم تا محبت سابق را به اجبار بازآورم. همچنان که به مختصر توجه او قانع بودم و سعی نکردم تا او را مجبور سازم که مرا به زنی بگیرد. ما از هم بدون یک کلمه تودیع جدا شدیم. شاید تو ملتفت این شدی و هیچ‌گونه تأثیری در تو حاصل نشد. از آن زمان، بین تو و او مانند قطعه‌ای از اسباب فرسوده خانه شدم که گویی نه چشم داشت و نه گوش و نه احساسات و نه مغز. ندبه کن! بر بلایی که به سر او آوردی و نه برای عشقی که به او داشتی ندبه کن! همچنان که گفتم، بعضی مواقع او را خیلی بیش از آنچه تو او را دوست می‌داشتی، دوست داشتم.

با چشمان براق و خشمناک خویش ایستاده و دیدگان را فراخ کرده بود و دندانها را به هم می‌فشرد و از تجدید ندبه و ناله آن مادر بیچاره هیچ‌گونه تغییری در چهره‌اش حاصل نشد، پنداری او تصویری بیش نیست.

گفتم: بانو دارتل، اگر شما این قدر سنگدل هستید که دلشان به حال مادری داغ‌دیده نمی‌سوزد...

با تندبوی سخن مرا قطع کرد:

- کی دلش به حال من سوخت؟ این تخمی است که او کاشته، پس بگذار بر حاصلی که امروز می‌درود، ندبه و زاری کند.

- اگر تقصیرهای پسرش...

- تقصیر؟

گریه بسیار سخت و پرتألمی سر داد:

- کی جرئت دارد که از او بد بگوید؟ او دارای روحی بود هزارها بار بهتر از دوستانی که در مقابل آنها سر فرود می‌آورد.

گفتم: هیچ‌کس ممکن نیست او را بیش از من دوست بدارد و هیچ‌کس نیز بهتر از من خاطرات دلنشینی از او ندارد. مقصودم این بود که اگر شما هیچ‌گونه رحمتی بر مادر او نیاوردید و از افعال ناپسند سابق او دل خوشی نداشتید، حالا اگر در چنین لحظه‌ای هم...

گیسوان سیاهش را می‌کند و می‌گفت: دروغ است؛ من او را دوست می‌داشتم.

باز گفتم: اگر اشتباهات مادرانه او را نمی‌توانید فراموش کنید، حداقل بر او مانند یک بیگانه و شخصی که هرگز به عمر ندیده‌اید نظر و به او یاری کنید.

در سراسر این مدت در قیافه مادر هیچ‌گونه تغییری حاصل نشد و به نظر غیرقابل حرکت می‌رسید. ساکت و منجمد و نگران بود. در همان حال با حرکت سر و همان صدای گنگ و نامفهوم ندبه می‌کرد، ولی دیگر هیچ‌گونه نشانه حیات در قیافه او دیده نمی‌شد. بانو دارتل ناگهان در برابر او زانو زد و شروع کرد به باز کردن تکمه‌ها و نوارهای لباس او.

برگشت و نگاهی حاکی از غضب توأم با اندوه به من کرد:

- لعنت بر تو! هروقت پای تو به اینجا رسید، با خود نحوست و شومی آوردی! لعنت بر تو!

برو!

پس از اینکه از اتاق خارج شدم، با شتاب طناب زنگ را کشیدم تا هرچه زودتر خدمتکاران را خبر کرده باشم. بانو دارتل تن بی حرکت او را درآغوش کشیده بود. ساکت و بر روی زانو بر آن ندبه می‌کرد و او را می‌بوسید و صدا می‌کرد. مانند کودکی که در گهواره باشد، او را به سینه چسبانده بود و به جلو و عقب می‌برد و سعی می‌کرد با منتهای مهربانی او را به هوش آورد. چون

دیگر ترس نداشتم از اینکه او را تنها می‌گذارم - زیرا خادمان خیر شده بودند - بدون صدا راه افتادم. ضمن اینکه می‌رفتم، باز خدمتکاران را خبر می‌کردم و زنگها را می‌کشیدم. کمی بعد بازگشتم و جسد او را در اتاق مادرش قرار دادیم. چنانکه می‌گفتند، مادرش همچنان بی‌حال بود. بانو دارتل دایم بر بالینش نشسته بود و چندین پزشک هم حاضر بودند. علاجهای متعددی به کار رفت، ولی هیچ‌یک ثمری نبخشید. مریض به همان حال، بی‌حرکت افتاده بود. صدای آهسته ندبه او گاه به گوش می‌رسید.

من از میان خانه غم‌انگیز که پنجره‌های آن با پرده پوشیده شده و تاریک بود، گذشتم. پرده پنجره اتاقی را که جسد او در آن بود، شخصاً پایین انداختم. دست سرد و سنگین او را برداشتم و بر قلبم گذاشتم. همه دنیا گفتی مرده و خاموش بود. تنها صدای ندبه مادر به گوش می‌آمد.

فصل پنجاه و هفتم

مهاجران

قبل از اینکه خویشتن را تسلیم هیجانان حوادث اخیر کنم، لازم بود تا وظیفه دیگری را نیز انجام دهم و آن، پرده پوشی بر مصیبت اخیر بود تا مسافران در جهل بمانند و خوشدل راه سفر در پیش گیرند، اقدام عاجل در این باره ضروری بود.

همان شب آقای میکابر را به گوشه‌ای بردم و مایه‌ها را به او گفتم. او را مأمور کردم تا بین آقای پگاتی و هرگونه خبری که از مصیبت اخیر در شرف رسیدن به او باشد، حایل شود. به عهده گرفت که آن را با کمال جدیت انجام دهد و پذیرفت که از رسیدن هرگونه روزنامه به دست او - که اگر این احتیاط به عمل نمی‌آمد، بی‌شک به او می‌رسید - ممانعت به عمل آورد.

آقای میکابر به سینه خودش زد و گفت: قربان، اگر این خبر به او برسد، باید ابتدا مانند تیری دلدوز از این سینه عبور کند.

ناگفته نگذارم که آقای میکابر اکنون که خویش را برای جامعه جدید آماده می‌کرد و داشت خود را با آن محیط وفق می‌داد، دارای اخلاق و روحیه جسور و ماجراجویانه دزدان دریایی شده بود. البته در این مورد، رفتار خلاف قانون نداشت، بلکه مقصود دفاع از حق و عدالت است. انسان تصور می‌کرد که او از ابتدای حیات خویش در بیابانها و در طبیعت زیسته و حالا هم باز در شرف بازگشت به میهن اصلی است.

در میان دیگر وسایل سفر، برای خود یک دست لباس کامل ملاحان تهیه کرده بود که آب در آن نفوذ نمی‌کرد، با یک کلاه حصیری که برآمدگی وسط آن بسیار کم، ولی لبه‌های آن خیلی پهن بود. با این لباس و ظواهر خشن، در ضمن اینکه یک دوربین دریانوردی هم زیر بغل می‌زد و گاه به گاه نگاههای مخصوصی متوجه آسمان می‌کرد تا ببیند کی هوا ساکت می‌شود خیلی بیش از آقای پگاتی ظاهر ملاحان پیر را پیدا کرده بود. کلیه افراد خانواده او به همین منوال برای پیکار آماده شده بودند. بانو میکابر را دیدم که کلاه پارچه‌ای بسیار تنگ و بدشکلی که زیر چانه‌اش گره می‌خورد بر سر دارد و یک شال هم مثل قنناق به خود پیچیده است. این شال در پشت گره می‌خورد. بانو میکابر هم مثل شوهرش برای پیشگویی کردن درباره هوای توفانی به آسمان نظر می‌دوخت. پسر ارشد آنها در پیراهن گشاد ملاحان گم شده بود. همه بچه‌ها مانند گوشت کنسرو که در ظروف محکم و بدون درز و سوراخ قرار گرفته باشد، به همین منوال در رختهای مخصوصی فرو رفته بودند. آقای میکابر و پسر ارشدش هردو آستینهای دراز خویش را تا بالای ساعد تا کرده بودند، گویی در همه احوال آماده هستند تا از طناب کشتی بالا روند و مانند ملاحان با صدای بلند بگویند: «یو - هی - یو».

تردلز و من، آنها را با این هیئت به هنگام غروب آفتاب دیدیم که روی پله‌هایی نشسته بودند که در آن زمان به اسم پله‌های «هانگرفورد» معروف بود و به حرکت کشتی‌ای نظر دوخته بودند که بعضی اثاث آنها در آن قرار داشت. مصیبت عظیم را برای تردلز تعریف کرده بودم. این مطلب در او تأثیر عمیقی کرد، ولی تردیدی نبود که او این سِر را پوشیده خواهد داشت. او نیز برای یاری من در مخفی داشتن این سِر به آنجا آمده بود. در همین محل بود که آقای میکابر را به گوشه‌ای بردم و از او قول گرفتم.

خانواده آقای میکابر در یک مهمانخانه کوچک و کثیف و خراب مسکن گزیده بودند. این مهمانخانه در آن زمان از شدت ویرانی، پله نداشت و اتاقهای چوبی آن مشرف به رودخانه بود. چون این خانواده مهاجر بودند، توجه عده زیادی تماشاچی را جلب می‌کردند. به قدری تماشاچی در اطراف پله‌های هانگرفورد زیاد بود که ناگزیر شدیم به اتاق آنها پناه ببریم. اتاق آنها یکی از همان اتاقهای چوبی طبقه بالا بود و زیر آن، رودخانه قرار داشت. پگاتی همان جعبه کاردستی قدیمی و اندازه‌گیر و تکه موم که مدت مدیدی از عمرشان می‌گذشت، در برابرش قرار داده و ساکت و آرام مشغول کمک به ایشان بود.

جواب سؤالات او چندان آسان نبود. از آن مشکلتر هنگامی بود که آقای پگاتی با هدایت

آقای میکابر به اتاق آمد و به او گفتم که نامه را به حام رسانیدم و از هر حیث، حالش خوب بود. به هر حال هردو این جریانات بخیر گذشت. اگر در اختفای این امر و احساسات واقعی خود موفق نمی‌شدم، البته تقصیر آن متوجه اندوه بسیار من بود.

عمه‌ام پرسید: آقای میکابر، کشتی کی حرکت می‌کند؟
 آقای میکابر لازم می‌دید که یا عمه‌ام یا زنش را کم‌کم برای شنیدن این خبر حاضر کند، بنابراین گفت: زودتر از آنچه انتظار می‌رفت.
 عمه‌ام گفت: گمان می‌کنم که کشتی برای شما خبری آورده بود.
 - بله، خانم.

عمه‌ام گفت: خوب، پس کی حرکت می‌کند؟
 - خانم، به بنده خبر دادند که ما باید حتماً فردا ساعت هفت در عرشه کشتی حاضر باشیم.
 - بسیار جای خوشوقتی است؛ خیلی زود است. آقای پگاتی این موضوع تخصص شماست.
 چگونه حرکت می‌کنید؟

آقای پگاتی جواب داد: خانم، ابتدا کشتی با جریان رودخانه به راه می‌افتد. اگر آقا دی‌وی و خواهرم نیز در کشتی سوار شوند، می‌توانند پس‌فردا بعد از ظهر در «گریوسند» از ما وداع کنند.
 گفتم: مطمئن باشید که حتماً خواهیم آمد.

آقای میکابر به من نگاهی کرد که مطلب محرمانه را می‌رساند و گفت: تا آن وقت و تا هنگامی که ما به روی آب سوار شویم، آقای پگاتی و من دائماً و مشترکاً وسایل و ساز و برگ سفر را خواهیم پاییدا امای عزیز (در اینجا با طمطراق مخصوصی سینه‌اش را صاف کرد). دوست عزیزم آقای تردلز به قدری ما را خجالت دادند که در گوشم می‌گفتند که حاضرند اجزای ضروری برای ترکیب مقدار کافی از آن نوشیدنی که در ذهن ما مخصوصاً با گوشت بریان گاو انگلیسی مربوط است سفارش دهند. البته به کنایه گفتم، ولی مقصود پانچ است. اگر وضع ما بهتر بود جسارت به خرج می‌دادم و از بانو ترانوود و بانو ویکفیلد استدعای آمدن به کلبه فقرا و سرافرازی خویش را می‌کردم ولی...

عمه‌ام گفت: آقای میکابر، تنها از طرف خودم می‌توانم بگویم که با نهایت خوشوقتی حاضرم به سلامتی و سعادت و موفقیت شما بنوشم.

اگنز تبسمی کرد و گفت: من نیز حاضرم.
 آقای میکابر فوری به سوی دکان روان شد. پس از مدتی با یک ظرف بازگشت که از آن بخار

متصاعد بود. از مشاهده او که لیموها را با چاقوی بزرگ خویش پوست می‌کند لذت بردم؛ علی‌الخصوص که چاقوی او همان‌طور که از یک نفر مهاجر باهوش و زیرک انتظار می‌رود، یک پا طول داشت. چون از این کار بپرداخت، آن را با کمال طمأنینه و وقار با آستین خود پاک کرد. آقای میکابر و دو نفر از افراد خانواده او با همین حربه شگرف و مهیب مسلح شده بودند. هریک از بچه‌ها قاشق چوبی خویش را با ریسمان محکمی به خود آویزان کرده بودند. آقای میکابر که همواره درصدد آماده ساختن خانواده خویش برای زندگی در روی کشتی و جنگلها بود، در این مورد هم به عوض اینکه پانچ را برای زن و پسر ارشد خود در گیلان بریزد که در آن اتاق به تعداد زیاد موجود بود، در لیوانهای حلبی کوچکی ریخت و سهمیه خویش را هم به همین نحو نوشید و پس از اتمام آن در موقع خداحافظی، لیوان را در جیب جای داد. در لحن سخن آقای میکابر رضایت کامل از اعراض از دنیا و قناعت مشهود بود:

- ما تجملات و اشیای غیر ضروری مخصوص کشور قدیمی را رها می‌کنیم. کودکان ساکن جنگل البته نمی‌توانند از تفننات مخصوص سرزمین آزادی بهره‌مند شوند.

در همین موقع پسر بچه‌ای آمد و گفت که آقای میکابر را دم در می‌خواهند.

بانو میکابر لیوان خود را بر زمین نهاد و گفت: به من الهام شده است که این باید یکی از افراد خانواده من باشد.

آقای میکابر با آن مخالفت لجوجانه‌ای که در این موضوع داشت گفت: اگر این‌طور است عزیزم، این عضو خانواده تو خواه مرد باشد یا زن و یا بچه، خیلی ما را چشم به راه نگاه داشت. حالا او باید کمی منتظر من بشود.

زنش با صدای آهسته گفت: میکابر در چنین موقعیتی...

آقای میکابر از جای برخاست:

- حوصله شنیدن توبیخ و سرزنش را ندارم، اما کاری هم به کار آنها ندارم.

زنش گفت: میکابر، ضرر این عمل متوجه خانواده من شد و آنها هستند که نادم می‌شوند، نه تو. اگر خانواده من عاقبت متوجه محرومیتی شده‌اند که از رفتار و عمل خود آنها ناشی شده، پس پشیمان هستند و می‌خواهند دست خویش را به سوی تو دراز کنند. آنها را از خود تران.

- خوب عزیزم، این‌طور باشد.

- آقای میکابر، اگر حاضر نیستی برای خاطر آنها بروی، به خاطر من برو.

- عزیزم، حالا که این را پیش کشیدی، دیگر تسلیم هستم. گرچه نمی‌توانم پذیرایی گرمی از او

بکنم، برودت نشان نمی‌دهم.

آقای میکابر رفت و زنش تشویش داشت از اینکه مبادا بین شوهرش و آن فرد خانواده او مرافعه‌ای رخ دهد. عاقبت همان پسر بچه سابق بار دیگر داخل اتاق شد و کاغذی به من داد. این نامه بر طبق اصول حقوقی تنظیم شده بود: شکایت هیپ علیه میکابر. از این کاغذ فهمیدیم که آقای میکابر بار دیگر بازداشت شده است. او در منتهای یأس و حرمان از من خواهش کرده بود تا چاقو و لیوانش را به وسیله حامل برایش بفرستم که شاید در مدت کوتاه حیات در زندان، یار و غمگسار او باشند.

به همراه آن پسر بچه رفتم. آقای میکابر را دیدم که در گوشه‌ای نشسته و اندوهناک به صاحب‌منصب پلیس خیره شده است. چون آزاد شد، مرا با صمیمیت و گرمی بسیار در آغوش کشید و این معامله را هم در کتابچه خود با دقت کامل ثبت کرد و حتی یک پنی آن را - که من در جمعش اشتباه کرده بودم - تصحیح کرد و در دفتر نوشت.

این دفتر بغلی و دیدنی، موضوع دیگری را هم به یاد او انداخت. به مجرد اینکه به اتاق طبقه بالا برگشتیم، آنجا گفت که علت غیبت طولانی‌اش امری خطیر بود که ناچار بود فیصله‌اش دهد. از دفتر، صفحه بزرگی را بیرون آورد که تا شده بود. این صفحه از اعداد و ارقام کوچک پوشیده شده بود. حتی در دفترچه حساب اطفال مدرسه هم این قدر رقم پیدا نمی‌شد. چنین به نظر می‌رسید که این، حساب ربح اندر ربح مبلغی بود که به قول او «در اصل چهل و یک لیره و ده شیلینگ و یازده پنس بوده است». پس از دقت زیاد در آن ارقام و مقایسه آن با امکانات خویش، به این نتیجه رسید که اصل مبلغ را به ربح اندر ربح می‌تواند پس از دو سال و پانزده ماه و چهارده روز از آن تاریخ بردارد. برای این امر، با کمال توجه و مراعات اصول زیبایی یک قبض به دستخط خویش صادر کرد و به تردلز داد که دین خویشتن را مانند معامله‌ای ادا کرده باشد که بین دو مرد متساوی‌الحقوق انجام می‌گیرد. ضمناً از تردلز خیلی تشکر کرد.

بانو میکابر همچنان که در دریای خیال غوطه‌ور بود، سرش را جنباند و گفت: هنوز هم گویی صدایی در گوشم می‌گوید که بلافاصله قبل از عزیمت ما افراد خانواده‌ام به عرشه کشتی خواهند آمد.

آقای میکابر می‌خواست راجع به این الهام سخن بگوید، ولی آن را فرو داد.

عمه‌ام گفت: خانم، اگر شما در ضمن سفر فرصتی یافتید که نامه‌ای به انگلستان بفرستید، ما را از حال خود بی‌خبر نگذارید.

- بانو ترانوود عزیز، بسیار خوشحالم از اینکه شخصی در وطن منتظر شنیدن خبری از ما باشد؛ پس هرگز در این امر کوتاهی نخواهم کرد. مطمئن هستم آقای کاپرفیلد هم به شنیدن اخبار دوستان قدیمی خود بی‌علاقه نیستند.

گفتم که امیدوارم هر زمان فرصتی برای نوشتن پیدا کند، از بذل مرحمت خودداری نکند. آقای میکابر گفت: شکر خدا را که چنین فرصتی بسیار خواهد بود. اقیانوس حالا پر است از کشتی. ما نیز هرگز از نوشتن خسته نمی‌شویم. تنها فاصله‌ای که بین ماست اقیانوس است. در این موقع با عینک یک‌چشمی خود بازی می‌کرد:

- فقط دریا، و الا بعد مسافت جز تصویری نیست.

به‌نظرم عجیب می‌رسید که آقای میکابر هنگام مسافرت به کانترבורی چنان سخن می‌راند که پنداری به آخر دنیا می‌رود، در صورتی که اکنون خیال می‌کردی او فقط عازم رفتن به آن‌طرف مانش است.

آقای میکابر گفت: ضمن مسافرت سعی می‌کنم که برای مسافران نقل بگویم و مطمئن هستم که آواز پسرم نیز آنها را سر حال می‌آورد. وقتی که بانو میکابر توانست براحتی روی عرشه لوزان کشتی راه رود و به زمین نیفتد، به خواست خدا آواز «تافلین کوچک» را خواهد خواند. ضمناً سگ‌ماهیها و خوک‌ماهیهها هم از شدت علاقه به دور کشتی ما حلقه می‌زنند. خلاصه اینکه به‌قدری مشغولیات خواهیم داشت که چون دیده‌بان کشتی از فراز دکل فریاد زد: «زمین» ما تعجب خواهیم کرد!

پس از این سخنان، فوری محتویات لیوان حلبی خود را بالا کشید؛ پنداری مسافرت طولانی به پایان رسیده و امتحان خود را با درجه ممتاز در برابر مقامات عالی‌دریاداری گذرانیده است. بانو میکابر اظهار داشت: آقای کاپرفیلد عزیزم، منتهای آمال من این است که اولاد یا نوه‌های من روزی به میهن اصلی بازآیند و در اینجا ساکن شوند تا ما هم به این وسیله در وجود آنان به سرزمین اصلی خود بازگردیم.

سرش را جنباند:

- هر قدر هم شاخه درختی برومند و شاداب باشد، باز تنه اصلی را نباید از نظر دور داشت. اگر روزی ثروت و مقام شامخی نصیب ما شد، امید این است که آن ثروت به خزانه بریتانیا بریزد. آقای میکابر گفت: عزیزم، بریتانیا سزای خویش را می‌بیند. این کشور به من هیچ نداد، پس باید بگویم که هیچ‌گونه آمالی از این قبیل ندارم.

بانو میکابر جواب داد: آقای میکابر، در همین نکته است که اشتباه می‌کنی. تو الان به آن سرزمین دور می‌روی تا پیوند خود را با میهن اصلی محکمتر و استوارتر کنی، نه اینکه یکباره از آن ببری.

- عزیزم، پیوند ما در گذشته چنان محکم نبوده است تا مرا موظف و متعهد سازد که آن را محکمتر کنم.

- میکابر، باز هم می‌گویم که اشتباه می‌کنی. تو از مکنونات دل خود خبر نداری. حتی در این تصمیمی که گرفته‌ای و در صدد انجام دادن آن هستی، باز ندانسته این پیوند را استوارتر خواهی ساخت.

آقای میکابر در صندلی دسته‌دار خود نشسته و ابروانش بالا رفته بود، اظهارات زن خود را نیمی تصدیق می‌کرد و نیمی رد، مخصوصاً اینکه در طرز بیان خانم، تحسین و تمجید هم آشکار بود. از صحت گفتار و نظر صایب او در ادراک عواطف خود بسیار مسرور شد.

بانو میکابر گفت: آقای کاپرفیلد عزیزم، آرزوی من این است که آقای میکابر مسئولیت خطیر خویش را احساس کند. به نظر من این امر حایز کمال اهمیت است که از دقیقه‌ای که سوار کشتی می‌شویم، او وظیفه خود را بخوبی بشناسد. آقای کاپرفیلد عزیزم، آزمایشهایی که طی دوران دوستی از من کرده‌اید، به شما گفته است که من مانند آقای میکابر دارای طبیعت و خوی دموی نیستم. اگر بگویم اخلاق من بسیار عملی است و با دنیای خارج بیشتر سازش دارد، چندان مبالغه نیست. می‌دانم که این مسافرت طولانی است؛ می‌دانم که در این سفر بسیاری محرومیتها و دشواریها پیش می‌آید؛ از مشاهده این واقعیتها نمی‌توانم چشم‌پوشم. اما ضمناً آقای میکابر را نیز می‌شناسم. از استعدادها و نیروی نهفته در روح او باخبرم. بنابراین من برای این امر اهمیتی بسزا قایلم. پس آقای میکابر باید به مسئولیت خود کاملاً آشنا باشد.

آقای میکابر اظهار داشت: عزیزم، اجازه بده که بگویم برای من در این دقیقه بدشواری ممکن است به مسئولیت و وظیفه خویش پی ببرم.

- میکابر، تصور نمی‌کنم که چنین باشد. کاپرفیلد عزیزم، وضع آقای میکابر عادی نیست. آقای میکابر به یک سرزمین دور افتاده می‌رود. مخصوصاً به این منظور که در آنجا برای اولین بار او را بشناسند و برایش ارزش قایل شوند. می‌خواهم که آقای میکابر محکم در دماغه کشتی بایستد و بگوید: «آمده‌ام تا این کشور را تسخیر کنم. افتخارات و ثروت و منابع عایدی، همه را نزد من بیاورید که جملگی از آن من است.»

آقای میکابر به همه ما نگاه کرد و معلوم بود فکر می‌کند که در این مطلب منافع بسیاری نهفته است.

بانو میکابر با آن لحن استدلالی خویش گفت: اگر بتوانم درست ادای مقصود کنم، می‌خواهم که آقای میکابر حاکم بر سرنوشت خویش باشد. آقای کاپرفیلد عزیزم، این موقعیت را برای آقای میکابر مناسب می‌بینم. در اولین لحظه این مسافرت می‌خواهم که آقای میکابر در دماغه کشتی بایستد و بگوید: «مسامحه بس است! یأس و حرمان بس است! محرومیت بس است! این عوامل در کشور قدیمی و باستانی موجود بود و اکنون این کشور جدید است. جبران خسارات سابق را از این سرزمین می‌خواهم! معطل نشو و زود جبران کن!»

آقای میکابر بازوهای خویش را درهم به روی سینه گذاشت، چنانکه حاکی از غایت تصمیم او بود؛ پنداری که هم‌اکنون در محل مذکور ایستاده است.

بانو میکابر گفت: وقتی که این کار را کرد، دیگر مسئولیت خویش را احساس می‌کند. آیا در این اشتباه کردم که گفتم آقای میکابر با این عمل، پیوند خویش را با بریتانیا استوارتر خواهد ساخت؟ هنگامی که یک شخصیت بزرگ اجتماعی در آن نیمکره برخاست، آیا تعجبی دارد اگر بشنوم که نفوذ او در میهن اصلی نیز محسوس است؟ مگر من این قدر ضعیف‌العقل هستم که چون آقای میکابر نیروی خارق‌العاده و استعداد و قدرت خویش را در استرالیا به منصفه ظهور رسانید، در آن صورت احساس نکنم که در انگلستان هم منشاء اثری خواهد بود؟ من یک زن بیش نیستم، ولی باید بسیار ناشایست و نالایق باشم که چنین اشتباهی را مرتکب شوم.

بانو میکابر که از قطعیت و استحکام استدلال خویش اطمینان داشت، به انتهای سخن خویش دکمله‌ای اخلاقی و نتیجه‌ای هم اضافه کرد که تصور می‌کنم هرگز چنین سخنی از او به یاد نداشته باشم.

- پس همین مطلب باعث می‌شود که در آتیه، روزی به سرزمین میهن اصلی بازآیم و در آن زیست کنیم. از این گذشته نمی‌توانم پنهان کنم که آقای میکابر در آتیه یکی از صفحات تاریخ را به خود اختصاص و در آن صفحه خدمات خود را به کشوری ارائه می‌دهد که قدر او را نشناخت و نتوانست از مساعی او استفاده کند.

آقای میکابر گفت: عزیزم، برای من ممکن نیست از محبت‌ها و الطاف تو متأثر نشوم. همواره برخلاف نصایح مشفقانه و وصایای خردمندانه تو رفتار می‌کنم. آنچه باید بشود، می‌شود. خدا نکند که مرز و بوم اجدادی خویش را از ثروتهایی که به دست اخلاف ما فراهم می‌آید، محروم کنم.

عمه‌ام که سری به‌سوی آقای میکابر می‌جنباند گفت: همین خوب است. پس به سلامتی همه شما می‌نوشم و امیدوارم که موفقیت و خوشی پیوسته هم‌عنان شما باشد.

آقای پگاتی دو بچه‌ای را که بر روی زانوان خود داشت بر زمین گذاشت تا با آقا و بانو میکابر در نوشیدن پانچ همراهی کند. هنگامی که او صمیمانه با آقای میکابر دست داد، در سیمای قهوه‌ای رنگ و آفتاب‌زده‌اش تبسمی ظاهر شد که احساس کردم به هرکجا که رود، زندگی خویش را تأمین و شهرت و نیکی برای خود فراهم می‌کند و محبوب همه خواهد شد.

حتی به بچه‌ها هم دستور داده شد که یک قاشق چوبی در لیوان آقای میکابر و در این امر شرکت کنند. چون عمل خاتمه یافت، عمه‌ام با اگنز برخاستند و از مهاجران وداع کردند. این وداع بسیار اندوهناک بود. بچه‌ها تا آخرین لحظه به گردن اگنز آویخته بودند. بانو میکابر بیچاره را در غم و اندوه به‌جای گذاشتیم. او کنار شمع کم‌نوری نشسته و گریه و زاری می‌کرد. به همین علت هم چون از رودخانه به اتاق نظر انداختم، آن اتاق بسیار محقر می‌نمود.

صبح روز بعد، بار دیگر به آنجا رفتم تا مطمئن شوم که رفته‌اند. آنها ساعت پنج با یک قایق ساحل را ترک گفته بودند. اگرچه فقط یک شب آنها را در این مهمانخانه ویران ملاقات کردم که به‌جای پله سابق پله چوبی داشت و آشنایی من با آن محل چندان نبود، اینکه آن خانه را ترک گفتم، به‌نظرم بسیار غم‌انگیز و متأسف‌کننده رسید.

بعد از ظهر فردای آن روز، دایه پیرم و من به گریوسند رفتیم. کشتی را در رودخانه دیدیم که چند قایق آن را احاطه کرده بود. باد مناسبی می‌وزید و علامت عزیمت نیز برفراز دکل در اهتزاز بود. فوری یک قایق کرایه کردم و از خط زنجیری که با زورقها در اطرافش کشیده بودند، گذشتم و به عرشه آن رسیدم.

آقای پگاتی در آنجا منتظر ما بود. به ما گفت که آقای میکابر همین الان - برای آخرین بار - بر اثر تقاضای هیپ بازداشت شد. برطبق خواهش قبلی من، او وجه را پرداخت و میکابر را آزاد ساخت. پول را به آقای پگاتی بازگرداندم. هرگونه نگرانی که از شنیدن این حادثه شوم داشتم، مرتفع شد، زیرا آقای میکابر از این آخرین دغدغه خاطر راحت شده بود. بازوی مرا با حالتی حاکی از صمیمیت و حمایت گرفت و گفت که از پریشب تا به حال، کشتی را ترک نگفته‌اند.

در ابتدا که هنوز با مه غلیظ اطراف کشتی خو نگرفته بودم، بدشواری چیزی را تشخیص می‌دادم، اما بتدریج همه اشیا در نظرم روشن شد. خیال کردم که در تابلو معروف استاد^۱ نقش

۱. Ostade، نام نقاشی است هلندی که در نیمه اول قرن هفدهم می‌زیست. م.

شده‌ام. در میان تیرهای عظیم و فضای بزرگ و چوب‌بست کشتی، مایملک و صندوقها و بچه‌ها و بشکه‌ها و سایر انواع چمدانهای مسافران در اطراف صحنه کشتی و همه‌جا پخش بود. صاحبانشان در اطراف آنها جمع شده بودند و با هم آشنا می‌شدند و شالوده دوستی می‌ریختند. ضمناً از بستگان خویش وداع و با آنان صحبت می‌کردند و می‌خندیدند و می‌خوردند و می‌آشامیدند، بعضی از هم‌اکتورن فضای حیاطی را که از چند پا مساحت تجاوز نمی‌کرد، تصرف و اثاث مختصرشان را بر روی آن سطح مرتب کرده بودند. بچه‌های کوچک خود را روی صندلیهای پایه کوتاه و کوچک دسته‌دار نشاندند. بعضی دیگر هم از نشستن خسته شده بودند و قدم می‌زدند. من سرگردان بودم. از اطفال شیرخوار گرفته که یک یا دو هفته بیشتر از عمرشان نمی‌گذشت تا پیران سالخورده‌ای که بیش از یک یا دو هفته به آخر حیاتشان نمانده بود و از کشاورزانی که روی کفشهایشان مقداری از خاک انگلستان را حمل می‌کردند گرفته تا کارگری که بر روی پوست تنش مقداری از دوده و دود میهن را می‌برد، در آن گروه بودند. از هر حرفه و صنفی بر روی عرشه وجود داشت.

همین‌که به اطراف نظر انداختم، تصور کردم که در کنار یکی از روزنه‌های باز کشتی کسی را شبیه امیلی دیدم که یکی از بچه‌های میکایر را در بغل داشت. علت اینکه نظرم یکباره به آنجا جلب شد، این بود که کسی که او را می‌بوسید و از او خداحافظی می‌کرد، شبیه اگنر بود. ولی در میان جمعیت و ازدحام و از طرفی به واسطه پریشانی خاطر او را بکلی گم کردم. بزودی ساعت تودیع و عزیمت مشایعان از کشتی رسید. دایه پیرم بر روی صندوقی نزدیک من نشسته بود و گریه می‌کرد. همچنین دیدم که بانو گامیج با کمک چند زن دیگر که همه لباس سیاه بر تن داشتند خم شده است و لوازم آقای پگاتی را جمع می‌کند.

آقای پگاتی گفت: آقا دی‌وی، دیگر سخنی ناگفته نمانده تا در این موقع بگوییم؟ آیا مطلب فراموش شده‌ای مانده است که قبل از حرکت گفته شود؟

گفتم: فقط یک مطلب و آن مارتاست.

او یکی از زنهای جوانی را که به بانو گامیج یاری می‌کرد لمس کرد و فوری مارتا در مقابل من

سبز شد.

گفتم: خدا اجرت دهد ای مرد نیک‌سیرت! مارتا را با خود می‌بری؟

مارتا به جای آقای پگاتی گریان جواب مرا داد. دیگر نتوانستم سخنی بگویم. دست پگاتی را سخت فشردم، به طوری که می‌رساند اگر در زندگی تنها یک مرد مورد احترام و محبت من باشد،

خود اوست.

مشایعان بسرعت از کشتی خارج می شدند. مطلب بسیار مهم من هنوز ناگفته مانده بود. آنچه درباره آن روح پرفتوح به بهشت رفته باید می گفتم هنوز نگفته بودم. پیغام من در او اثری عمیق بخشید. او هم پیامهایی داد که به حام برسانم. ولی از به خاطر آوردن اینکه گوش او بکلی از میان رفته است، سخت پریشان شدم.

زمان رفتن فرا رسید. او را بوسیدم. زیر بغل دایه پیر خود را گرفتم و با عجله به راه افتادم. از بانو میکابر بدبخت هم بر روی عرشه خداحافظی کردم. با کمال نومیدی، حتی در آن موقع هم به اطراف می دوید و نگران بود تا بلکه یکی از افراد خانواده خویش را بیابد. به من گفت که هرگز آقای میکابر را ترک نخواهد گفت.

از کنار کشتی داخل زورق شدیم و در فاصله کمی توقف کردیم تا حرکت کشتی را مشاهده کنیم. کشتی بین ما و سرخی غروب قرار گرفته بود. در برابر افق، هر جزئی پاره تخته ای با طنابی سیاه و مشخص و برجسته به نظر می رسید. کشتی با همه سرنشینان که در اطراف معجزه های ازدحام کرده بودند و از فرط تشویش بدن خویش را تکان می دادند و کلاهها را برداشته و ساکت بودند، به روی آب که بر اثر انعکاس آسمان سرخ غروب سرخ فام شده بود، به راه افتاد. هرگز منظری ندیده بودم که این قدر زیبا و اندوهناک و امیدبخش باشد.

لحظه ای همه جا ساکت بود. بادبانها برفراشته شد و باد در آنها افتاد. از همه کشتیهای دیگر سه بار صدای هلهله و شادی منعکس شد. سرنشینان این کشتی هم به همین نحو به آن جواب دادند و این صدا نیز انعکاس یافت و باز هم منعکس شد. از شنیدن این صداها قلبم نزدیک بود بترکد. به حرکت کلاهها و دستمالها نگاه کردم و بعد امیلی را دیدم؛ امیلی را در کنار دایی خود دیدم. شانه هایش می لرزید. آقای پگاتی با دستهای مشتاقانه و صمیمانه از ما خداحافظی می کرد. ما را دید و دستش را به عنوان آخرین وداع به طرف من تکان داد. ای امیلی زیبا، دایی خود را با منتهای اطمینان و با قلب چاک چاک و جریحه دار خود در آغوش بگیر، زیرا او نیز با منتهای قدرت و با عشقی سرشار خود را به تو آویخت و رهایت نکرد.

همچنان که با اشعه سرخ فام احاطه شده بودند و امیلی به او تکیه داده و او را در آغوش گرفته بود و او نیز امیلی را در بازوانش می فشرد، از نظر غایب شدند. وقتی که به ساحل رسیدم، تاریکی تپه های «کنت» را فرا گرفته بود؛ این تاریکی در دل من نیز سایه افکنده بود.

فصل پنجاه و هشتم

دوری از وطن

بر من شبی بس دراز و پراندوه گذشت. شبی که در آن اشباح بسیاری از امیدها بر من سایه افکن شد و بسیاری خاطرات عزیز و غصه‌ها و ندامتها و حسرت‌های بی‌ثمر در مخیله‌ام خطور کرد. از انگلستان دور شدم، بدون اینکه حتی بدانم چه ضربه‌ی شگرفی را باید در تنهایی تحمل کنم. همه‌ی آنهایی را که نزدم عزیز بودند گذاشتم و دور شدم و خیال کردم که دیگر رنج جدایی را متحمل شده‌ام و به مجرد عزیمت داغ هجران وجود نخواهد داشت. همچنان‌که یک جنگاور چون در میدان کارزار زخمی برداشت، تا زمانی که زخمش گرم است حتی احساس نمی‌کند که زخمی مهلک برداشته، من نیز هنگامی که تنها با دل بی‌قرار خویش به راه افتادم، هیچ‌گونه ادراک درد منتج از این دوری نداشتم.

ناگهان به این درد پی‌نبردم، بلکه بتدریج احساس اندوهی که در هنگام عزیمت با من بود تشدید شد و هر ساعت بیشتر می‌شد. ابتدا شعور یک حس سنگین و دشوار و فقدان دوستان و اندوه حاصل از آن بود - جز آن چیزی تشخیص نمی‌دادم. بدون اینکه خود احساس کنم، بتدریج مبدل به ادراک یأس از باز آمدن آنچه از دست داده بودم مانند عشق و دوستی و الفت گردید. چون اولین عشق و هدف‌آمالم از میان رفته بود، جز فضای وسیع و ویران و خالی - که تا افق تاریک ادامه داشت - چیزی نمی‌دیدم.

نمی‌دانم که اندوه من از خودخواهی بود یا نه. برای زن کوچولوی خود سوگواری می‌کردم. از این جهان جوانی از سر گرفته و بهار سرسبز با آن همه جوانی رخت بر بست. بر آن زن جوان ندبه می‌کردم که محبت و تحسین هزاران تن را جلب کرده بود - همچنان که من نیز سالها پیش فریفته‌ام شده بودم. بر آن مرد جوان گریه می‌کردم که قلب شکسته‌اش در ته دریای پرتلاطم آرام گرفت. بر بقایای آن خانه‌ای می‌گریستم که در کودکی آوای بادهای سهمگینی را شنیده بودم که در پیرامون آن می‌وزید.

عاقبت از فرط تراکم اندوه، امید هرگونه خلاصی و دیدن روزگاری خوشتر را از دست دادم و مانند انسانی که در خواب راه می‌رود، از محلی به محل دیگر نقل مکان می‌کردم و اندوه را با خود به همه جا می‌کشیدم و سنگینی آن را احساس می‌کردم. در زیر آن بارگران خم شده بودم و می‌اندیشیدم که هیچ چیزی از سنگینی آن بار نخواهد کاست.

چون این وهم و خیال به نهایت درجه شدت می‌رسید، می‌دیدم که مرگم نزدیک است. در این موارد، آهنگ عزیمت به وطن می‌کردم تا در آنجا جان دهم. در سایر اوقات از آن دور می‌شدم و از شهری به شهری در طلب چیزی می‌رفتم که خود از ماهیت آن خبر نداشتم.

شرح جزئیات آنچه از نومیدی و خستگی فکری بر من گذشت، در حدود قدرت من نیست. برخی رؤیاها هست که تنها به طور ناقص و مبهم ممکن است تشریح شود. چون به آن ایام می‌نگرم، پنداری چنین رؤیاهایی را به خاطر می‌آورم و خویشتن را می‌بینم که مانند کسی که در خواب باشد، از میان بدایع شهرهای بیگانه و کاخها و کلیساها و معابد و موزه‌های نقاشی و دژها و گورستانها و خیابانهای بسیار زیبا و نقاط باستانی و تاریخی می‌گذرم که پر از آرزوها و توهمات است و در همه این احوال، بارگران اندوه و درد و رنج خویش را می‌برم. هیچ‌گونه منظور و هدفی هم ندارم. عدم توجه به همه امور - جز اندوه عمیق خویش - چون کابوسی بر قلب مشوش من مستولی شده بود. شکر خدای را که از خلال آن شب تار و از میان رؤیاهای غمناک و دیوانه‌کننده آن، عاقبت به اطراف خویش نظری افکندم و این امر در حقیقت به آن شب تار پایان داد.

ماهها در آن شب مظلوم سفر کردم که هر آن بر ظلمتش افزوده می‌شد و مغزم در فشار بود. به واسطه بعضی دلایل به وصف نگنجیدنی از بازگشتن به وطن اعراض می‌کردم. در درونم، افکار بیهوده‌ای در نزاع بود تا بلکه به یک نتیجه صریح و روشن قابل توصیف منتهی شود. همین امر مرا در این زیارت سرزمینهای مقدس بیشتر سرگردان می‌ساخت تا به وطن بازنگردم. لاینقطع و

بدون لحظه‌ای توقف در حرکت و به عزیمت از محلی به محل دیگر، وقت می‌گذراندم، ولی بعضی مواقع هم مدتهای متمادی در نقطه‌ای می‌ماندم. در این مسافرتها هیچ‌جا مقصود یا هدف و یا علاقه‌ای نداشتم.

به سوئیس رفتم. از طریق یکی از بزرگترین معابر آلپ از ایتالیا سر در آوردم و با یک راهنما در میان راههای فرعی آن کوه سرگردان شدم. اگر آن اندوه‌ها و تنهاییها در درونم مرا خطاب کرده و سخنی گفته باشند، احساس نکردم. من علو روح طبیعت و شگفتیهای آن را در بلندیهای هولناک و پرتگاهها و آبشارهای سیل‌آسا و بهمینها به چشم دیدم، ولی جز این ظواهر، مطلبی دستگیرم نشد.

یک روز به‌هنگام غروب به دره‌ای رسیدم که باید شب را در آنجا به سر می‌آوردم. در ضمن پایین رفتن چون مسیرم از راه کنار کوه می‌گذشت که پیچ در پیچ بود، در پایین مظهر و تجلی زیبایی و آرامش را آشکارا دیدم. در نتیجه حس صلح و آرامش در دلم نیرو گرفت و بر همه وجودم مسلط شد. به خاطر دارم که یک‌بار اندوهی از خاطرم گذشت که چندان شدید نبود و در آن برق امیدی هم وجود داشت. ناگهان امیدوارم شدم که شاید تغییری در این وضع رخ دهد و به سوی بهبودی روم.

موقعی که آخرین اشعهٔ آفتاب بر برفهای قلهٔ کوههای مشرف بر دره‌ای می‌تابید که جاودان آن را احاطه کرده بود، وارد دره شدم. در ته آن دره قریه‌ای بود که سبزهٔ وافر داشت. در ماورای این سبزه‌زار جنگل سرو و وحشی‌ای وجود داشت که حد آن به برفهای زمستانی می‌رسید. این جنگل راه بهمین را مسدود ساخته بود. اکنون بر فراز آن رگه‌های موازی صخره‌ها و یخهای درخشان و بعضی سبزه‌زارها دیده می‌شد که چراگاه مواشی بود و بتدریج به برفهای جاویدانی منتهی می‌شد. در کناره‌های کوه نقاطی پراکنده دیده می‌شد که هریک کلبهٔ چوبی منفردی بود. این کلبه‌ها در چنان مسافتی قرار گرفته بود که به‌نظر بازیچهٔ کوچکی بیش نمی‌رسید. حتی قریهٔ واقع در ته دره نیز با پلی که بر روی نهر داشت، نیز بسیار کوچک به‌نظر می‌آمد. در هوای آرام، طنین آوازی از دور به گوش می‌رسید. این صدای شبانان بود، اما چون مشاهده کردم که ابری شبانگاهی در وسط دره در حرکت است - گرچه بی‌اساس بود - گویی که این صدا از ماورای آن برمی‌خیزد و سرود فرشتگان است. ناگهان در این زیبایی، طبیعت بزرگ با من سخن گفت و چنان مرا آرام کرد که سر خستهٔ خویش را روی علفها گذاشتم و زارزار گریستم، چنانکه از زمان مرگ دورا تا کنون چنین نگریسته بودم.

چند لحظه پیش چند پاکت برایم رسیده بود. آنها را برداشتم و از قریه خارج شدم تا ضمن اینکه شامم را حاضر می‌کنند، آنها را مطالعه کنم. پاکتهای دیگری که به‌عنوان من فرستاده شده بود، گم شده و به من نرسیده بود و بنابراین مدت مدیدی بی‌خبر مانده بودم. از زمانی که از انگلستان عزیمت کردم، هیچ‌گاه حوصله نوشتن بیش از دو سه خط را از سلامت و محل سکنای خود نداشتم.

پاکت در دستم بود. آن را گشودم و دست‌خط اگنر را خواندم.

خوش و خرم مشغول خدمت بود. امید داشت که کارش رونق گیرد - این تنها مطلبی بود که از وضع خود نوشته بود. هیچ‌گونه راهنمایی و هدایتی نکرده بود و هیچ‌گونه وظیفه‌ای نشمرده بود. تنها با آن روش مخصوص خود به من گفته بود که چه توقعی از من دارد. گفته بود که می‌داند طبیعتی همچون طبیعت من، هرگونه یأس و حرمانی را با چه قوتی دفع و مبدل به امید می‌کند. مطمئن بود که در هر هدفی که داشته باشم، باید روح خویش را نیرومندتر و عالیتر سازم و با آن از دریای غم بگذرم. او که این قدر از شهرت من خوشوقت بود و با اشتیاق زایدالوصفی به پیشرفت و افزایش آن می‌اندیشید، بخوبی می‌دانست که من کار و کوشش خواهم کرد تا بار دیگر راه پیشرفت را در پیش گیرم. می‌دانست که در طبیعت من اندوه موجب ضعف نیست، بلکه آن را نیرومندتر می‌سازد. همچنان‌که رنجهای زمان کودکی مرا ترغیب کرد تا به این مقام رسیدم، حالا اندوههای بزرگتر مرا تحریص خواهد کرد تا بهتر از پیش شوم. همچنان‌که آن آلام مرا چون فولاد آب‌داده ساخت، من نیز باید دیگران را از ثمره تجربیات خویش برخوردار کنم و در اشاعه فرهنگ بکوشم. مرا به خدایی سپرده بود که زن عزیز معصومم در لوای او بود. نوشته بود که به‌واسطه محبت خواهری که به من دارد، در همه‌جا در کنارم هست و از کارهای من خشنود است. از آنچه در آتیه نقشه انجام دادن آن را دارم نیز، خشنودتر می‌شود.

نامه را در سینه جای دادم و اندیشیدم که یک ساعت پیش در چه حال بودم! هنگامی که مشاهده کردم که صداها خاموش شد و ابر شبانگاهی تیره و همه رنگهای مختلف آن دره ناپدید شد و برفهای طلایی‌رنگ قلال کوهسار با آسمان دور و تیره درآمیخت، باز احساس کردم که شام تیره از روح من رخت بر بسته و ظلمات آن روشن و مبدل به طلیعه بامدادی شده است. هیچ نامی مناسب عشق خود نسبت به اگنر نیافتم. از این لحظه محبتی بیشتر از سابق نسبت به او در دلم حاصل شد. نامه او را هزار بار خواندم و قبل از اینکه به خواب روم، جواب آن را نوشتم. به گفتم که نیازمند یاری او هستم. بدون او من وجودی ندارم، همچنان‌که سابقاً هم وجودی

نداشتم. هرگز به آن درجه از علو طبع و مقام نرسیده‌ام که او تصور کرده است. فقط ترغیب و تشویق اوست که مرا وادار کرده است که جنبش و کوشش کنم.

سه ماه دیگر، یک سال تمام است که اندوه من سرگرفته. با خود شرط کردم که هیچ‌گونه تصمیمی نگیرم تا آنکه آن سه ماه نیز بگذرد و همت خویش را فقط مصروف فراموش کردن آلام خود کنم. در خلال این مدت، در همان دره ایام می‌گذراندم.

سه ماه گذشت و باز تصمیم گرفتم که مدتی را نیز به همین منوال خارج از وطن بگذرانم. فعلاً در سوئیس سکناگزیده بودم - که بر اثر ماقوع آن شب در نظرم بس گرامی شده بود - تا اینکه بار دیگر بتوانم قلمم را به کار اندازم و کار را از سر بگیرم.

با خشوع تمام به سوی خدا و قبله‌ای دعا می‌کردم که اگنر به من نشان داده بود. دیگر چون در طبیعت اندیشه می‌کردم، بی‌هدف نبودم. بار دیگر علاقه‌ خویش را به بشریت باز یافتیم، و چیزی نگذشت که در این دره هم به قدر یارم، دوستان صادق یافتیم. چون قبل از فرا رسیدن زمستان به ژنو عزیمت کردم و در بهار بار دیگر بازگشتم، خوشامد گفتن دوستانه و مودت‌آمیز آنها - با آنکه به زبان انگلیسی نبود - در قلبم نشست.

از صبح زود تا دیرگاه با شکیبایی و پشتکار مشغول کار بودم. داستانی نوشتم که هدف آن با تجربیاتم بی‌مناسبت نبود. آن را برای تردلز فرستادم. مقدمات چاپ آن را با شرایط مناسب فراهم ساخت. توسعه شهرت خویش را از زبان مسافرانی می‌شنیدم که تصادفاً ملاقات می‌کردم. پس از کمی استراحت و تمدد اعصاب، بار دیگر با پشتکار مخصوص خویش دست به نوشتن داستان دیگری زدم که سخت مغزم را به خود مشغول داشته بود. هرچه در انجام دادن این امر پیشرفت بیشتری نصیب می‌شد، افکارم متشکله‌تر می‌شد. متتهای نیروی خویش را گرد آوردم تا آن را به نحو احسن به انجام برسانم. این سومین داستان یا رمان من بود. بیش از نصف آن را پرداخته بودم که ضمن یک تنفس و استراحت، به این فکر افتادم که بهتر است به وطن بازگردم. مدت مدیدی بود که با وجود مطالعات و کار بسیار، باز خویشتن را به ورزشهای سنگین عادت داده بودم. هنگامی که از انگلستان عزیمت کردم، حالم در نهایت وخامت بود، ولی اکنون بکلی تندرست شده بودم. بسیاری از کشورها را سیاحت کرده بودم و چنین می‌پنداشتم که معلومات خویش را نیز توسعه بخشیده‌ام.

اکنون آنچه را درباره‌ این غیبت از وطن ضروری می‌دیدم بیان کردم، جز یک مطلب: در طی نوشتن این سرگذشت، هیچ‌گاه قصد اختفای افکار خویش را نکرده بودم - همچنان که سابقاً گفته‌ام،

این داستان حیات من است - اما من مایل بودم که سری‌ترین جریان اندیشه خود را در آخر آن بیان کنم. حالا دیگر موقع آن رسیده است.

نمی‌توانم چنان در تاریکیها و گوشه‌های روح خود نفوذ کنم که به‌طور صریح، زمانی را معین دارم که اولین امید خود را به‌اگنز بستم. نمی‌توانم بگویم که در چه مرحله از این اندوه، به این اندیشه برخوردیم که در سبکسریهای جوانی، عشق او را به‌کناری افکنده‌ام. تصور می‌کنم که هرگز امید رسیدن به این خوشبختی را به دل راه نمی‌دادم و این مانند آرزوی تحقق امری بود که به‌نظر امکان‌پذیر نیاید. ولی این اندیشه مانند کابوسی از تأسف و حسرت، زمانی در مخیله‌ام خطور کرد که خویشتن را در این دنیای پهناور، تنها و بی‌یار و یاور می‌دیدم.

اگر در همان زمان با او بسیار دمساز می‌شدم، از فرط یأس و شدت ضعف ممکن بود احساسم را به وی ابراز کنم و همین از جمله اموری بود که بسیار از آن وحشت داشتم و خود باعث شد که مدت بیشتری دور از وطن بمانم. هیچ‌گاه نمی‌توانستم که از کمترین جزء محبت خواهری او صرف‌نظر و این فقدان را تحمل کنم تا مبادا همین ابراز محبت، موجب قطع کامل آن محبت خواهری شود.

نمی‌توانم از اعتراف به این نکته خودداری کنم که این‌گونه محبتی که او نسبت به من حاصل کرد، ناشی از خواست و اراده و انتخاب خود من بود. اگر او مرا به نوعی غیر از محبت خواهری دوست داشته است (بعضی اوقات نیز اندیشیده بودم که حال نوبت آن نوع محبت فرا رسیده است)، باز آن را با دست خود به‌کناری زده بودم. از همان اوان طفولیت، عشق او را بسیار فوق‌همت و جسارت خود می‌دیدم. خلاصه اینکه به این نتیجه رسیدم که نوع محبت فعلی اگنز را خود من آفریده‌ام و قلب نجیب او نیز به آن اعتراض نکرده است.

در ابتدای این تغییر که بتدریج در من مؤثر واقع شد و کوشش کردم تا خویشتن را بهتر بشناسم و وجودی مفیدتر شوم، مشاهده کردم که امکان آینده خوش در میان هست و می‌توان اشتباهات سابق را اصلاح کرد و با ازدواج با اگنز خوشبخت شد. اما هرچه می‌گذشت، این سایه امید ناپدیدتر می‌شد. اگر هم وقتی به من عشقی داشته، به‌ملاحظه درد دل‌هایی که با او کرده‌ام و به‌ملاحظه اینکه از قلب خطاکارم باخبر شده و به‌احترام فداکاریهایی که همچون خواهری مهربان ابراز داشته، شایسته است که از آن صرف‌نظر کنم. اگر هم هرگز مرا دوست نداشته، آیا می‌توانم اطمینان حاصل کنم که حالا ممکن است مرا دوست بدارد؟

پیوسته ضعف خویش را در مقام مقایسه با خودداری و متانت او احساس می‌کردم. این

احساس اکنون بیش از پیش قوت گرفته بود. مفهوم موجودیت من سابقاً برای او و یا بالعکس، مفهوم او برای من هرچه بوده، اکنون پس از گذشت این همه زمان دیگر نه من شایسته همسری با او بودم و نه او - زمان آن گذشته است. من آن را همچنان به حال خود گذاشتم تا فرصت فوت شد. پس حالا سزاوار این فقدان نیز می باشم.

از این افکار بسیار رنج می بردم. این اندیشه ها مرا از اندوه و سرزنش لبریز می ساخت، پس صریحاً می دیدم که حق و شرافت ایجاب می کند که هرگونه تصور و خیال بازگشت به عشق سابق را رها سازم، زیرا آن دختر را هنگامی پس زدم که شاداب و تازه بود. اکنون دیگر سعی نمی کردم عشق خویش را که به مرحله پرستش رسیده بود، در اندیشه انکار کنم، اما باز اطمینان کامل حاصل کردم که وقت گذشته است، بنابراین روابط ساده و طولانی ما باید بر همان اساس و زمینه سابق ادامه یابد.

همواره به سخن دورا می اندیشیدم که می گفت که اگر او بر سر راه من نمی آمد چه می شد! به سالهایی فکر می کردم که در پیش داشتم و او دیگر در زندگی ام نبود. مشاهده کردم که بعضی امور انجام نیافته، چنان برای ما واقعیت دارد و حقیقی است که صراحت آن به اندازه همان امور واقع شده و تحقق پذیرفته است. آن سالهایی که او از آن صحبت می داشت، اکنون برای انتباه و بیداری من تحقق پذیرفته، ولی او از سر راه من کنار رفته بود. شاید در صورت ادامه حیات او و مقطوع نشدن سبکسریهای جوانی مشترک، روزی که با امروز چندان فاصله ای نداشت با دشواریهای فراوانی مواجه می شدیم. کوشش کردم تا آنچه بین من و اگنز وجود داشت، فقط و نیلئه تحریر و ترغیب من برای فداکاری و خودآگاهی بیشتر شود تا با آن، اشتباهات سابق را جبران کنم.

این تفکرات با اضطرابها و پریشانیهای حاصل از آن در مغزم به منزله ریگهای روان شده بود، چنانکه چون به آن وادی می رسیدم، فرو می رفتم. در تمام طول مسافرتم که سه سال طول کشید، مرا عذاب می داد؛ سه سال از زمان عزیمت کشتی مسافران گذشته است. حالا در همان ساعت (یعنی غروب آفتاب) و در همان محل بر روی عرشه کشتی بزرگ تجارتنی ای ایستاده ام که مرا به انگلستان بازگردانده است. به امواج سرخ فامی می نگرم که در آن، انعکاس کشتی مهاجران را دیده بودم.

سه سال که جمعاً طولانی است، اما چون گذشت به نظرم کوتاه می رسد. وطن در نظرم بسیار گرامی آمد. اگنز نیز به همین منوال - اما او که متعلق به من نبود؛ دیگر هرگز به من تعلق نخواهد گرفت. در گذشته شاید ممکن می شد، ولی حالا فرصت فوت شده است.

فصل پنجاه و نهم

بازگشت

در یک شب پاییز که هوا سرد و مه‌آلود بود، به لندن رسیدم. هوا تاریک و بارانی بود. در عرض یک دقیقه، بیش از یک سال اقامتم در خارج با مه و گل مواجه شدم. از گمرک تا «مانیمنت» پیاده رفتم. در آنجا کالسکه پیدا کردم. اگرچه نمای عمارات و شیروانی برآمده آنجا با من کمال مؤانست را داشتند و از یاران دیرینم بودند، در دل خویش می‌دیدم که آنها دوستان بسیار عبوس و ترش‌رویی هستند.

احتمال دارد که این حس عمومی باشد و چون کسی از محلی مأیوس و آشنا عزیمت کرد، منتظر است که پس از مراجعه در آنجا تغییرات بسیاری مشاهده کند. همان‌طور که از پنجره کالسکه به بیرون نگاه می‌کردم، دیدم در خانه‌ای را که در خیابان فیش واقع بود و یک قرن دست نقاش و نجار و بنا به آن نخورده بود، در غیبت من خراب کرده‌اند. خیابان مجاور آن عمارت که به واسطه وضع ناسلامت و ناراحت‌کننده‌اش، از دیرباز معروف خاص و عام بود، اکنون زه‌کشی و پهن شده بود. حتی منتظر بودم که کلیسای سن‌پل هم به‌نظرم کهنه‌تر جلوه کند، و نیز منتظر بودم که در زندگی دوستان خویش نیز تغییراتی مشاهده کنم.

عمه‌ام از مدت‌ها پیش در داور مسکن گزیده بود. تردلز درست پس از عزیمت من، در دادگاه دست به کار وکالت برای بعضی دعاوی ساده زده و اکنون در «گریزاین» چند اتاق گرفته بود. در

نامهٔ اخیر خویش نوشته بود که امیدوار است بزودی با دوست داشتنی‌ترین دختر دنیا ازدواج کند. آنها پیش از فرا رسیدن عید میلاد منتظر من بودند، ولی باور نمی‌کردند که به این زودی مراجعت کنم. مخصوصاً برای غافلگیر کردن آنها زود آمدم تا از مشاهدهٔ شگفتی آنها لذت برم. ولی با این وصف و به مجرد ورود، از اینکه کسی به استقبالم نشناخته بود تا مرا با آغوشی باز خوشامد گوید، هنگامی که از خیابانهای مه‌آلود می‌گذشتم، از تنهایی و سکوت کمی دچار یأس و نومیدی شدم و احساس پرودتی در روح خویش کردم.

دکانهای بزرگ با چراغهای پرنور و دلشادکنندهٔ خود، کمی مرا خوشحال کرد. چون به در مهمانخانهٔ گریزاین رسیدم، نشاط خویش را کاملاً بازیافتم. این محل ابتدا مرا به یاد آن روزهایی انداخت که به گلدن کراس می‌رفتم. تغییراتی را مشاهده کردم که از زمان کودکی‌ام تا به حال در آنجا حاصل شده بود. خوب، البته این تغییرات در طی این همه سنوات، طبیعی می‌نمود.

ضمن اینکه خویشان را در کنار بخاری گرم می‌کردم، از پیشخدمت پرسیدم: می‌دانید که آقای تردلز در این محله کجا منزل دارد؟

- قربان، در هالبرن کورت، شمارهٔ ۲.

- تصور می‌کنم که شهرت آقای تردلز در میان وکلای روزافزون باشد؟

- قربان، شاید هم صحیح می‌فرمایید، ولی بنده مسبوق نیستم.

این پیشخدمت که چهل پنجاه ساله و لاغر بود، به پیشخدمتی که اختیارات بیشتری داشت نگاهی کرد و معلوم بود از او مدد می‌جوید. پیشخدمت اخیر مردی پیر و چاق و غیب‌دار بود. شلوار سواری سیاهی به پا داشت. از محلی شبیه به نیمکت کلیسا در انتهای اتاق خارج شد. در پشت این دستگاه، صندوق و جوه نقد و کتاب محتوی نشانیها و فهرست قوانین و بعضی دفاتر و کاغذها قرار داشت.

پیشخدمت ارشد گفت: آقای تردلز در کورت شمارهٔ ۲ منزل دارند.

در ضمن به پیشخدمت اولی اشاره کرد که برود و با قیافه‌ای جدی، متوجه من شد.

پرسیدم: آیا آقای تردلز که در شمارهٔ ۲ کورت منزل دارد، از وکلای مشهور شده؟

با صدایی کلفت و لحن آمرانه‌ای گفت: هرگز نام او به گوشم نرسیده است.

تردلز بیچاره! از او معذرت خواستم.

چشمانش را خیره به من دوخت:

- حتماً ایشان جوان هستند! چند وقت است که در گریزاین اقامت دارند؟

گفتم: سه سال بیشتر نیست.

آن پیشخدمت متشخص که به گمان من چهل سال سابقه خدمت در پشت آن گیشه داشت، نمی توانست توجه خود را به چنین شخص بی اهمیتی معطوف دارد. از من پرسید که شام چه میل دارم.

احساس کردم که اکنون بار دیگر به انگلستان بازآمده ام. از وضع تردلز غمگین شدم - برای او هیچ امید ترقی ای وجود نداشت. با شرمندگی سفارش یک قطعه ماهی و بیفتک دادم. در جلوی بخاری ایستادم و به فکر گمنامی دوست بیچاره ام افتادم.

ضمن اینکه چشم به سرپیشخدمت دوخته بودم که در حرکت بود، نتوانستم از این اندیشه خودداری کنم که او باید در محیطی نامناسب و دشوار نشو و نما کرده باشد. گردن کلفتی داشت و کلیه شرایطی که به شخص ظاهری موقر و قابل احترام می بخشید، در او جمع بود. به اطراف اتاق نگاه کردم و دیدم که ذره ای در آرایش و نظافت آن فروگذار نشده است معلوم بود پرده آن حتی از زمان طفولیت این سرپیشخدمت تا کنون، همواره ثابت و یک شکل بوده است.

به روی میز براق نگاه کردم و تصویر خویش را که در غم فرو رفته و عزا گرفته بود، در روی چوب قهوه ای رنگ آن منعکس یافتم. به چراغ نگاه کردم و دیدم که آرایش و نظافت آن نیز کاملاً رعایت شده است. پرده های سبز آن را مشاهده کردم که بر چوب پرده سه گوش پوشیده با چرم آویخته بود. به دو بخاری دیواری آن نظر انداختم که با نهایت شدت مشتعل بود. به ردیف گیلاسهای بزرگ و تنومندی نگاه کردم که آنجا چیده بودند؛ پنداری آن گیلاسها مطمئن بودند که در زیر خویش مخزن نوشیدنی کهنه و گران قیمتی دارند. این ظواهر مراقب و مطمئن ساخت که انگلستان و قانون، چیزهایی است که با دست بشر هرگز از میان نمی رود و لایزال است. از طریق پله ها به اتاق خواب خویش رفتم تا لباس خیس را عوض کنم. این اتاق وسیع که در آن مقدار زیادی اثاث چوبی و سنگین قرار داشت (چنانکه به خاطر دارم در سرسرای ورودی مهمانخانه بود)، با عظمت تخت پایه دار و ظاهر عبوس و گرفته قفسه کبودار خود، همه بر آتیه تردلز - آن جوان دوست داشتنی - با اوقات تلخی و قیافه گرفته می نگرستند. بار دیگر پایین آمدم تا شام صرف کنم. آن شام دلچسب و آن محیط آرام و ساکت و منظم که به واسطه فقدان مشتری خالی بود، گویی بیشتر با تردلز خصومت داشتند و با امید مختصری که او در سر می پروراند و خیال می کرد تا بیست سال دیگر ممکن است صاحب زندگی مختصری شود، مبارزه می کردند.

از لحظه ای که از وطن قدم بیرون گذاشته بودم، هرگز به چنین حالی گرفتار نیامده بودم - همه

امید خود را به تردلز از دست دادم. سرپیشخدمت از دیدار من خسته شده بود و توجه خویش را مصروف آقای پیری کرد که گتری بلند به پا داشت. بدون اینکه او سفارش دهد، یک گیلایس نوشیدنی مخصوص از زیرزمین آوردند. پیشخدمت اولی به نجوا به من گفت که این آقای پیر سابقاً صاحب محضر بوده و حالا بازنشسته شده؛ در اسکویر منزل دارد و ثروت او سرشار است. امید می‌رود که دارایی خود را برای دختر رختشوی خانه‌اش به میراث گذارد. به علاوه بر سر زبانها افتاده است که او یک سرویس بشقاب در صندوقی دارد که یک دانه آن از کاغذ بیرون نیامده؛ در صورتی که هیچ چشمی بر سر میز او بیش از یک قاشق و چنگال ندیده است. در این موقع بکلی از تردلز و آتیه او مأیوس شده بودم - پرونده او را در اندیشه‌ام بایگانی کردم.

چون خیلی مشتاق دیدار دوست قدیمی و عزیز خود بودم، با وجود اینکه چنان در کنار میز نشسته بودم که سرپیشخدمت خیال می‌کرد بلند شدنی نیستم، برخاستم و مخفیانه از در عقب خارج شدم. بزودی به شماره ۲ کورت رسیدم. روی در ورقه‌ای بود که نشان می‌داد آقای تردلز در اتاق را در طبقه آخر زیر شیروانی اشغال کرده است. از پلکان بالا رفتم. پله‌ها خیلی قدیمی ساز و خراب بود. در هر طبقه یک چراغ نفتی وجود داشت که نور ضعیفی بر پله‌ها می‌انداخت، زیرا گذشتن نور از لوله کثیف چراغ، دشوار و غیرممکن می‌نمود.

ضمن بالا رفتن، صدای خنده مطبوعی به گوشم خورد. این صدا متعلق به یک وکیل عمومی و یا وکیل دعاوی نبود، بلکه از آن سه دختر مسرور و بانشاط بود. ضمن اینکه ایستادم تا گوش دهم، پایم در سوراخی فرو رفت که معماران گریزاین پر کردن آن را فراموش کرده بودند. به زمین افتادم و صدای سهمگینی در سرسرای پله‌ها پیچید. چون به پا خاستم، بار دیگر سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود.

کورمال کورمال و با دقت بیشتری به پیشروی ادامه دادم. وقتی که دیدم دری که بر روی آن نوشته شده بود «آقای تردلز» باز است، قلبم با شدت بیشتری در سینه تپیدن گرفت. در زدم. از داخل صدای پای تند و پرشتابی شنیده شد، ولی خبری نشد. بار دیگر در زدم.

پسری که زیرکی و فطانت از قیافه‌اش می‌بارید و معلوم بود که هم خانه‌شاگرد است و هم منشی، نفس‌زنان - همچنان‌که به من چنان خیره شده بود که گفتم می‌خواست وجود خود را قانوناً ثابت کند - در آستانه در ظاهر شد.

- آقای تردلز تشریف دارند؟

- بله قربان، ولی حالا گرفتارند.

- می‌خواستم با ایشان ملاقات کنم.

پس از اینکه لحظه‌ای مرا برانداز کرد، تصمیم گرفت تا به من اجازه ورود دهد. ابتدا مرا به یک اتاق سلول مانند هدایت کرد؛ سپس مرا به اتاق نشیمن برد. در اینجا به حضور دوست قدیمی خود رسیدم. تردلز هم نفس می‌زد. در پشت میزی نشسته و به روی کاغذها خم شده بود.

چون سرش را بلند کرد گفت: خداوند!! این کاپرفیلد است!

در آغوشم پرید. او را تنگ فشردم.

- تردلز عزیزم، کارها چطور است؟

- کاپرفیلد، همه خوب است و چیزی نیست جز اخبار خوش!

هر دو از سرور گریستیم.

موهای خود را از شدت هیجان با بالا بردن پیشانی جمع کرد - البته عمل بیهوده‌ای بود:

- دوست عزیزم، کاپرفیلد، چقدر خوشحالم. قسم به شرافت و حیاتم که هیچ وقت این قدر خوشحال نشده بودم.

من نیز مانند او نمی‌توانستم بیان احساسات کنم. ابتدا بکلی زبانم بند آمد.

تردلز گفت: دوست عزیزم که این قدر شهرت به هم زده‌ای. تو را به خدا بگو بینم کی آمدی؟

از کجا آمدی؟ چه می‌کردی؟

هیچ منتظر جواب نمی‌شد و مرتباً سؤال می‌کرد. ضمناً مرا در آغوش گرفت و بر روی صندلی راحتی کنار بخاری برد و با یک دست بخاری را سیخ می‌زد و با دست دیگر کراوات مرا به جای یقه سخت چسبیده بود. بدون اینکه سیخ بخاری را بر جای نهد، بار دیگر مرا در آغوش گرفت و من نیز او را بغل کردم. هر دو خندان، دیدگانمان را پاک کردیم و در دو سوی بخاری دیواری نشستیم.

تردلز گفت: هیچ ممکن است فکر کرد که تو چنانکه از آمدنت برمی‌آید، این قدر به ما نزدیک

بوده‌ای و باز در مراسم حضور نداشتی؟

- چه مراسمی؟

چشمانش را فراخ کرد:

- مگر آخرین نامه مرا دریافت نداشتی؟

- اگر در آن از مراسم چیزی نوشته بودی، دریافت نداشته‌ام.

موهایش سیخ ایستاد و دستهایش را روی زانوان من گذاشت:

- کاپرفیلد عزیزم، من عروسی کردم!
 از شادمانی فریاد زدم: عروسی کردی؟ خدا مبارک کند.
 - بله! با حضور عالیجناب کشیش هراس با سوفی در دونشایر ازدواج کردم. عزیزم، الان او
 پشت پردهٔ این پنجره است. اینجا را نگاه کن!
 از اینکه دوست داشتنی‌ترین دختر دنیا همان لحظه با رخساری خندان و برافروخته از
 کمینگاه بیرون آمد، تعجب کردم. او نوعروسی مشعوف و دوست داشتنی و خندان و شاداب، با
 قیافه‌ای نورانی بود. ایمان راسخ دارم که در دنیا چنین عروسی با این همه اوصاف و کمالات
 ندیده بودم. مانند دوستی قدیمی با او احوال‌پرسی کردم و از صمیم قلب خوشبختی آنان را از
 خداوند خواستم.
 تردلز گفت: خدایا، راستی چه تصادف خوبی! کاپرفیلد عزیزم، تو فوق‌العاده سیاه شده‌ای.
 چقدر خوشحالم!
 گفتم: من نیز همین‌طور.
 سوفی با عارضی برافروخته و خندان گفت: من هم مطمئناً خوشحالم.
 تردلز گفت: ما همه به منتها درجه خوشحالیم. حتی دخترها هم خوشحالند. آنها را بکلی
 فراموش کردم.
 گفتم: کیها را فراموش کردی؟
 - دخترها؛ خواهران سوفی. آنها هم با ما در اینجا منزل دارند. آمده‌اند که لندن را تماشا کنند.
 مطلب اینکه چون - کاپرفیلد این تو بودی که در راه پله به زمین خوردی؟
 خندان گفتم: خودش بود.
 - خوب، پس تو از بالای پله‌ها افتادی. من با دخترها دنبال هم کرده بودیم و می‌خندیدیم،
 یعنی قایم‌موشک‌بازی می‌کردیم. اما چون انجام دادن این بازی در انظار خوشایند نیست و اگر
 مشتری‌ای می‌دید به حرفهٔ من لطمه می‌خورد، دست از بازی کشیدند. اکنون مطمئن شدم که آنها
 حرفهای ما را گوش می‌کنند.
 تردلز به در اتاق مجاور نگاهی کرد.
 بار دیگر با خنده گفتم: متأسفم از اینکه اسباب پریشانی جمع شما شدم.
 با شعف گفت: به خدا که اگر آنها را می‌دید که می‌دوند و وقتی که یکی را گرفتی دوان
 برمی‌گردد تا شانه‌ای را که از گیسوانش افتاده از زمین بردارد و باز مثل دیوانه‌ها می‌دود، چنین

سخنی نمی‌گفتی. عزیزم، ممکن است دخترها را بیاورید؟

جملهٔ اخیر خطاب به سوفی بود. سوفی رفت و شنیدیم که پشت دریا خنده و خوشحالی پذیرایی شد.

- کاپرفیلد عزیزم، واقعاً که صدای آنها مانند الحان موسیقی است. شنیدن آن مکیف است؛ این اتاقهای کهنه‌ساز را کاملاً روشن ساخته؛ برای عزب بدبختی که از ابتدای زندگی تا کنون تنها زیسته، نعمتی است؛ بسیار بامزه است. بیچاره‌ها با از دست دادن سوفی شیء گرانبهایی را از دست داده‌اند! مشاهدهٔ خوشحالی آنها برایم لذت بسیار دارد. کاپرفیلد، همین قدر زیستن در جمع دخترها بسیار مطبوع است. گو اینکه با شئون حرفهٔ من سازگار نیست، ولی بسیار مطبوع است. چون دیدم کمی دچار لکنت شد، دریافتم که به واسطهٔ صفای باطنی که دارد، می‌ترسد مبادا این سخنان او در من تنها و بی‌یار مؤثر واقع شود و متأثرم کند. فوراً همداستانی خویش را با تصدیق سخنان او اعلام داشتم. این مطلب، بار تشویش را از دل او برداشت.

- اما از طرفی کاپرفیلد عزیزم، ترتیب و نظم خانهٔ ما راستش خیلی ناجور است. با وجود اینکه حتی سوفی هم اینجاست، باز ناجور است. جای ما تنگ است. اکنون در یک زورق کوچک به وسط اقیانوس آمده‌ایم؛ با این وصف ترسی نداریم. از این گذشته، سوفی عقل معاش فوق‌العاده‌ای دارد. تعجب خواهی کرد که او چگونه دخترها را تنگ هم جا می‌دهد. من که عقلم به اینجاها نمی‌رسد.

- این خانمها چند تا هستند؟

تردلز با صدایی آهسته و با لحنی محرمانه گفت: ارشد آنها که بسیار زیباست، در اینجا منزل دارد. نام او کارولین است. سارا هم اینجاست؛ همان که سابقاً گفتم عارضه‌ای در ستون فقرات دارد - حالش بسیار بهتر شده. دو دختری هم که سوفی بزرگ کرده با ما هستند. لوتیز هم هست. - راستی!

- بله، در همهٔ عمارت - ببخشید یعنی اتاقها - که آن‌هم سه تا بیشتر نیست، اما سوفی با شیوه‌ای خاص و معجزآسا، ترتیبی برای آنها می‌دهد که همه با کمال آسودگی می‌خوابند. سه نفر در آن -

با انگشت اشاره کرد:

- دو نفر در آن یکی.

توانستم فضای حیاتی برای آقا و بانو تردلز بیابم. او فکر مرا خواند:

- خوب، چنان‌که گفتم از هیچ‌چیز ترس نداریم و آمادهٔ تحمل هستیم. در هفتهٔ پیش یک رختخواب همین‌جا روی زمین انداختیم. اما نزدیک سقف فضای تنگی هست. وقتی‌که شخص آن بالا است، اتاق به‌نظرش خیلی زیبا می‌آید. سوفی جای ما را آنجا انداخت تا مرا دچار تعجب کند. فعلاً اتاق ما آن بالاست. آنجا محل بسیار خوشی است؛ مثل اتاقهای کولیهاست. از آنجا منظرهٔ اطراف تماشایی است.

- پس عاقبت به خوشی و خوبی ازدواج کردی تردلز؟ راستی که چقدر خوشحالم!
ضمن اینکه یک‌بار دیگر دست می‌دادیم گفت: خیلی متشکرم کاپرفیلد؛ بله! من به‌قدری خوشحالم که حد ندارد. دوست قدیمی‌ام را در برابرم می‌بینم.
با افتخار و ظفر رو به‌طرف گلدان و سه‌پایهٔ زیر آن کرد:
- و میز و گلدان مرم‌هم آنجاست. همهٔ اثاث دیگر ما ساده و به درد بخور است. از لوازم سفره هم خاطر مبارک آسوده باشد که حتی قاشق چایخوری هم نداریم.

- همهٔ اینها را باید تهیه کنی!

- کاملاً صحیح است. همهٔ اینها را باید تهیه کرد. البته ما به‌عوض قاشق چایخوری، اوراق نازک فلزی‌ای داریم که با آنها چای را به‌هم می‌زنیم. فلز آنها بریتانیایی اصل و مال خاک پاک وطن است.

- خوب، در عوض وقتی نقره‌ای آن را خریدی، بیشتر به جلایش پی می‌بری.

- ما هم، همه این را می‌گوییم. می‌دانی کاپرفیلد --

باز صدایش را آهسته کرد و با لحن محرمانه‌ای گفت: بعد از اینکه جوانب امر را سنجیدم و همهٔ فکرهای خود را کردم و به‌دو‌نشا‌یر رفتم و مدتی به‌طور جدی با عالیجناب هراس صحبت کردم و گفتم که سوفی - کاپرفیلد، به‌تو اطمینان می‌دهم که دوست‌داشتنی‌ترین دختر...
- اطمینان کامل دارم که چنین است.

- واقعاً هم همین‌طور است. اما می‌ترسم که از موضوع دور بیفتیم. گفتم که با عالیجناب هراس

صحبت داشتم؟

- می‌گفتی که گفتمی!

- صحیح! گفتم که سوفی و من مدتهای مدیدی است نامزد هستیم و سوفی با اجازهٔ والدین خویش و با اینکه قاشق چایخوری ما فلز کم‌قیمت است، بسیار شایق است که با من ازدواج کند.
تبسم مخصوصی بر لبانش ظاهر شد:

- خیلی خوب. بعد به عالیجناب هراس - که کاپرفیلد، واقعاً روحانی بسیار نازنینی است و فی الواقع می‌بایستی اسقف می‌شد یا حداقل آن قدر مال می‌داشت که بدون محرومیت و دشواری زندگی کند - گفتم: اگر من این قدر ترقی کنم که سالانه دویست و پنجاه لیبره عایدات داشته باشم که تصور می‌کنم سال دیگر به آن برسم، می‌توانم محل کوچکی مثل همین جا را مبله کنم. آن وقت سوفی و من باید ازدواج کنیم.

حتی جسارت را به آنجا رسانیدم که گفتم ما سالهاست صبر کرده‌ایم، زیرا موقعیت سوفی و وجود او در خانه فوق‌العاده واجب بود. البته این موجبی نیست که والدین مهربانش سنگ راه او شوند، درست نیست؟

- بله، بدون تردید نباید بشوند.

- کاپرفیلد، خوشحالم از اینکه تو هم این طور فکر می‌کنی، زیرا دور از عالیجناب هراس، گمان می‌کنم که غالب والدین و برادران و خویشان خودخواه هستند. خوب، همچنین گفتم که منتهای آمال من این است که اگر بتوانم، به آن خانواده خدمتی کنم و در حقیقت هم اگر زنده ماندم و خدای نکرده اتفاقی برای او افتاد - مقصودم عالیجناب هراس...
- می‌فهمم.

- یا بانو کرولر است. منتهای آرزوی من این است که مانند پدری از دخترها توجه کنم. عاقبت او با رفتاری بسیار قابل تمجید که مرا متأثر ساخت، قول داد تا رضات بانو کرولر را جلب کند. راضی کردن او آسان نبود. از پا به سینه می‌آمد و از سینه به سرش می‌زد.

- چی؟

- غصه؛ همه احساسات او. چنانکه گفتم او زن فوق‌العاده خوبی است، ولی پاهایش قلم شده. هرچه باعث اضطراب و پریشانی او شود در پاهایش متمرکز می‌شود، اما در این مورد بخصوص حتی به سینه‌اش هم آمد و از آنجا به سرش رفت. خلاصه همه وجود او را فراگرفت. به هر صورت آنها با توجه شبانه‌روزی و مهربانی، رضایت خاطر او را جلب کردند. دیروز درست شش هفته از ازدواج ما گذشت. کاپرفیلد، هیچ نمی‌توانی تصور کنی چه حالی به من دست داد، آن وقتی که همه افراد خانواده گریه می‌کردند و هریک در گوشه‌ای ضعف کرده بودند. بانو کرولر قبل از عزیمت ما از ملاقات من امتناع ورزید و نتوانست گناه مرا ببخشد. اما زن نیک‌نفسی است. حالا دیگر به قرار معلوم مرا بخشیده است. همین امروز صبح نامه شفقت‌آمیزی از طرف او به دستم رسید.

گفتم: خلاصه اینکه تردلز، دوست عزیزم، تو سزاوار این خوشبختی هم هستی.
تردلز خندید:

- آه، این از فرط لطف توست. اما راستی جای آن دارد که محسود دیگران باشم. سخت کوشش می‌کنم و با اشتهای کامل غذا می‌خورم. هر روز ساعت پنج صبح برمی‌خیزم و از این همه کار هیچ خسته نمی‌شوم. اطمینان کامل داشته باش که بسیار ناراضی هستم از اینکه دخترها می‌خواهند روز سه‌شنبه که روز قبل از عید حضرت میکائیل است،^۱ بروند.
تردلز صدای خود را بلند کرد: دخترها آمدند. آقای کاپرفیلد، دوشیزه کرولر^۲، دوشیزه سارا، دوشیزه لوئیز، مارگارت، لوسی.

همه آنها مجموعاً از فرط سلامت و شادمانی مانند دسته گل سرخ بودند. همه زیبا بودند، ولی کارولین بسیار زیبا بود. اما در دیدگان درخشان سوفی، کیفیتی از سرور و نشاط و علاقه خانوادگی قابل ستایش نهفته بود که بر زیبایی خواهر بزرگترش برتری داشت. همین امر مرا مطمئن ساخت که رفیقم، حسن انتخاب به خرج داده است. همه دور بخاری نشستیم. در ضمن، آن پسرک زیرک که به گمان من ضمن جمع کردن کاغذها و پاک کردن اتاق، از فرط کار و فعالیت به نفس افتاده بود، سرویس چای را آورد و سپس چون کارش تمام شده بود، برای استراحت خانه را ترک گفت و در را محکم به هم کوفت. بانو تردلز با کمال نشاط و جمعیت خاطری که از چشمانش ساطع بود، چای درست کرد و بعد همان‌طور که در کنار بخاری نشسته بود، مشغول برشته کردن نان شد.

ضمن این عمل به من گفت که انگز را دیده است. «تام» او را برای مراسم ازدواج به کنت برده و او در آنجا عمه‌ام را هم ملاقات کرده بود. هر دو آنها یعنی عمه‌ام و انگز سلامت بودند. موضوع صحبت آنها منحصراً راجع به من بود. «تام» در طی مدت غیبت من، لحظه‌ای مرا فراموش نکرده. معلوم بود که «تام» بت و هدف زندگی سوفی بود؛ بتی که بر روی پایه‌هایی متین و استوار برپا بود و هیچ حادثه‌ای ممکن نبود او را ذره‌ای از جا تکان دهد و پایگاه او را در دل سوفی متزلزل سازد. زبان حال سوفی این بود که پیوسته باید به او ایمان داشت و علیرغم تصادفات نامطلوب، باید او را دوست داشت.

رفتار مخصوص و مؤدبانه‌ای که او و شوهرش در قبال خواهر زیبا و مهتر داشتند، مورد

۱. روز عید میکائیل مصادف با ۲۹ سپتامبر است. م.

۲. در انگلستان رسم است که اولاد ارشد را به اسم خانواده می‌خوانند. م.

تحسین من واقع شد. گو اینکه این رفتار به نظرم چندان منطقی نرسید، ولی دیدم اصولاً این قسمتی از خاصیت تربیتی و اخلاقی آنهاست. اگر تردلز حقیقتاً از فقدان آن قاشق چایخوری نقره‌ای که در برنامه خرید او بود متأثر می‌شد، هنگامی بود که به آن زیباصنم، چای تعارف می‌کرد. اگر زن خوش خلقش در مقابل کسی ادعایی می‌کرد، مطمئن هستم که این ادعا از آن حیث بود که خواهر چنین زیبا صنمی است. معدودی رفتارهای حاکی از نازپروردگی و لوس بودن که در او مشاهده کردم، به نظر تردلز و زنش اساساً حق مسلم و طبیعی او بر اثر تولد قبل از دیگران و زیبا بودن می‌رسید. اگر او بالفطره ملکه زنبور خلق می‌شد و آنها در مقابل او کارگر، تا این حد از خدمت به ملکه خود لذت نمی‌بردند.

از خودگذشتگی آنها و فراموش کردن وجود و هستی‌شان در مقابل او، مرا مجذوب ساخت. افتخار آنها به وجود این دخترها و تواضع و کرنش آنان در برابر هرگونه میل آنها مطبوع‌ترین چیزی بود که مشاهده کردم. این زن و شوهر مثل پروانه به دور این دخترها می‌گشتند. آنها تردلز را به نام «عزیزم» می‌خواندند و در عرض یک ساعت او را هزار بار و هر بار یکی از آنها از جای بلند و به او امر و نهی می‌کرد. این را بالا بگذار، فلان چیز را بیاور و آن چیز را پیدا کن و مانند این فرمانها؛ و نیز این دخترها بدون کمک سوفی به هیچ‌کاری قادر نبودند. مثلاً گیسوی یکی پریشان می‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را ببندد جز سوفی؛ یکی فی‌المثل آهنگی را فراموش کرده بود، هیچ‌کس نمی‌توانست آن را زمزمه کند مگر سوفی؛ یکی دیگر اسم محلی را در دونشایر فراموش کرده بود و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را به یاد بیاورد جز سوفی؛ می‌خواستند نامه‌ای برای پدرشان بنویسند و هیچ‌کس قادر به نوشتن آن نبود جز سوفی؛ یکی دیگر در ضمن بافتن سهو کرده بود، هیچ‌کس نمی‌توانست آن را بیابد و درست کند مگر سوفی. خلاصه اینکه آنها همه خانمهای خانه و سوفی و تردلز خدمتکار آنها بودند. سوفی در یک زمان می‌توانست از چند بچه مراقبت کند؛ می‌توانست همه سرودهایی را که مخصوص کودکان بود - به مجرد شنیدن فرمان - مسلسل و پشت سرهم با خوشترین صدای دنیا بسراید. هریک از خواهرها سفارش یک سرود بخصوص می‌داد، ولی سفارش آن زیباصنم بر همه مرجح بود، آوازش چنان دلپذیر بود که بکلی مفتون او شدم. از همه بالاتر اینکه در میان این همه تحکم، کلیه خواهرها نسبت به سوفی و تردلز محبت و احترام و افری ابراز می‌داشتند. به‌هنگام عزیمت، تردلز هم خواست تا با من بیاید. با اطمینان کامل می‌توانم بگویم و سوگند یاد کنم که بر هیچ‌کله‌ای که موهای سیخ‌سیخی داشته باشد یا بر هرگونه کله دیگری، چنین بارانی از بوسه نباریده بود.

این منظری بود که تا مدتی همواره مرا به خود مشغول می‌داشت. اگر هزارها گل سرخ را بر بام یکی از عمارات محله کهنه گریزاین می‌دیدم، دیدگاتم این قدر روشن نمی‌شد. تصور آن دختران دونشایری در میان کتابهای حقوقی و محاکماتی خشک و در حین صرف چای و نان برشته و خواندن سرود کودکان در آن محیط غم‌انگیز که پر از شن نرم مرکب خشک‌کن^۱ و کاغذ و موم سرخ و چسب و بطریهای مرکب و اسناد و حواله بود، به نظرم به قدر رؤیای حرم سلطان و مشاهده اینک پریان بر حسب فرمان آنها حاضر شده و با خود مرغ گویا و درخت الحان‌خوان و آب زر را به گریزاین آورده باشند، لذت بخش بود. عاقبت ملتفت شدم که از تردلز خداحافظی کرده و وارد قهوه‌خانه شده‌ام و نظر و بدبینی سابق من به آتیه تردلز تغییر کلی یافته است. اندیشیدم که او سرانجام راه خویش را علی‌رغم نظر همه پیشخدمتهای انگلیسی هموار خواهد کرد.

صندلی را نزدیک یکی از بخاریهای اتاق نشیمن مهمانخانه قرار دادم که بر روی آن سر فرصت فکر کنم. بتدریج از فکر خوشبختی او نظرم به شعله‌های آتش معطوف شد. در آن تغییرات شکلی و صوری و جدا شدن شعله‌ای از شعله بزرگ اصلی را می‌دیدم. آن را با زندگی خویش و حوادث آن شبیه یافتم. از سه سال پیش که انگلستان را ترک گفتم، هرگز در کنار آتش زغال سنگ ننشسته بودم. می‌دیدم که آتش زغال سنگ - همچنان که خاکستر و بر تل خاکستر سابق منضم - مانند آمل و آرزوهای من است.

اکنون می‌توانم با خاطری ملول، ولی نه با غضب و خشم به گذشته بیندیشم و آتیه خویش را با منتهای تحمل و شجاعت نظاره کنم. برای من دیگر وطن به آن معنی صحیح و مفهوم درست وجود نداشت. آن کس را که بایستی محرک شیرین‌ترین عوالم عشقی من می‌شد، چنان عادت داده و آموخته بودم که جز به نظر برادری در من نمی‌نگریست. ازدواج خواهد کرد و خواستگاران جدیدی خواهد داشت و هرگز به آن عشقی پی نخواهد برد که در درون سینه‌ام پیوسته شدیدتر و نیرومندتر می‌شود. عین عدالت نیز همین است. باید سزای عواطف بدون مطالعه و سرسری خویش را ببینم. اکنون آنچه کاشته‌ام، می‌دروم.

مشغول تفکر بودم؛ آیا من واقعاً می‌توانم قلب خویش را با عواقب منتج از این امر مایوس و خویشتن‌داری کنم؟ آیا می‌توانم به آرامی در قلب او همان مقامی را اشغال کنم که او با شایستگی در قلب من احراز کرده؟ در این اثنا چشمم بی‌اختیار از شعله‌های آتش به قیافه آشنایی برخوردار و

۱. در آن زمان به جای کاغذ آب خشک‌کن، شن نرم به کار می‌بردند. م.

مکث کرد. این قیافه با خاطرات کودکی ام ارتباط داشت.

آقای چیلیپ پزشک که در اولین فصل این سرگذشت از او یاد شد و من وجود خویش را مرهون مساعی مشفقانه او می دانم، در کنج مقابل نشسته و گرم مطالعه روزنامه بود. سن او باید خیلی زیاد می بود، ولی از لحاظ اینکه ساختمان بدنی و جثه اش کوچک و از حیث اخلاق نیز آرام و محبوب بود، به قدری بکندی تحلیل رفته و پیر شده بود که در آن لحظه تصور کردم درست قیافه همان زمانی را دارد که به هنگام نشستن در اتاق نشیمن ما و انتظار برای به دنیا آمدن من داشت.

شش یا هفت سال پیش بلاندرستون را ترک گفته بود. از آن زمان تا کنون هیچ گاه او را ندیده بودم. با خاطری راحت نشسته و غرق مطالعه بود. سر کوچک خویش را به یک سو نگاه داشته و یک بطری هم در کنار آرنجش بود. این مرد به قدری متواضع و خوش رفتار بود که پنداری از روزنامه هم به واسطه اینکه آن را می خواند، پوزش می طلبید.

به صندلی او نزدیک شدم و گفتم: آقای چیلیپ، احوال شما چطور است؟

از اینکه یک ناشناس به طور غیرمنتظره با او اظهار خصوصیت می کند، بسیار مسرور شد. با همان روش آهسته و ساده خود گفت: قربان، تشکر می کنم. بسیار لطف دارید آقا، تشکر می کنم. امیدوارم که حضرت عالی هم سلامت باشید.

گفتم مرا نمی شناسید؟

آقای چیلیپ با شرم و حیا تبسمی کرد و ضمن اینکه مرا برانداز می کرد و سرش را این طرف و آن طرف برد، گفت: خوب قربان، به نظر می رسد که قیافه شما آشنا باشد، اما واقعاً از به خاطر آوردن نام شما عاجزم.

- ولی شما قبل از اینکه حتی به دنیا بیایم، نام مرا می دانستید.

- راستی آقا؟ بنده افتخار مراقبت در...

- بله.

- خداوند! پس قربان، بدون تردید از آن زمان تا کنون شما باید خیلی تغییر قیافه داده باشید.

- شاید.

- خوب قربان، امیدوارم مرا از اینکه ناگزیرم اسم حضرت عالی را پرسم، معذور دارید.

وقتی که اسمم را گفتم، واقعاً حالت هیجان آمیزی به خود گرفت. با من دست محکمی داد که

با مقایسه با رفتار معمولی او بسیار عجیب بود. زیرا معمولاً دستش را یک یا دو اینچ پیش

می برد و اگر کسی آن را محکم می گرفت، دچار وحشت می شد. حتی حالا هم به مجرد اینکه توانست دست خود را نجات بخشد، آن را در جیب فرو برد. از اینکه آن را عاقبت سلامت باز یافته بود، خوشحال به نظر می رسید.

سرش را به یک سو متمایل کرد و باز مرا برانداز کرد:

- قربان، شما آقای کاپرفیلد هستید، این طور نیست؟ خوب. اما تصور می کنم اگر جرئت معاینه دقیقتری داشتم، شما را حتماً می شناختم. بین شما و مرحوم پدرتان شباهت عجیبی موجود است.

- هرگز افتخار دیدار پدرم را نداشتم.

با لحنی تسلی بخش و با احساس همدردی گفت: قربان، کاملاً صحیح می فرمایید. از هر لحاظ مایه تأسف است.

باز سرش را جنباند:

- از شهرت شما قربان، در شهرستان خود بی خبر نیستیم.

با انگشت اشاره به پیشانی اش می زد:

- قربان، در آنجا این مطلب هیجان غریبی بر پا کرده بود. قربان، کار شما باید بسیار طاقت فرسا و دشوار باشد.

گفتم: اکنون شما در کجا منزل دارید؟

- قربان، حالا در چند میلی «بوری سینت ادموند» منزل دارم. چون بانو چیلیپ برطبق وصیتنامه پدرش وارث آب و ملکی در آن حوالی شد، من نیز در همان جا یک محکمه باز کردم. البته از شنیدن اینکه کارم در آنجا روبه راه است، خوشحال خواهید شد. حالا دخترم برای خودش زنی بلندقد شده. (سرش را تکان دیگری داد) مادرش همین هفته پیش به قدر دو انگشت سجاف دامن او را باز کرد. قربان، دنیاست دیگر. ملاحظه می فرمایید که چگونه وقت زودگذر است!

وقتی که در اندیشه موضوع اخیر فرو رفته بود، گیلان خالی را به لب برد. به او گفتم که آن را مجدداً پر کنند تا با هم یک گیلان بنوشیم. با همان روش آهسته و مخصوص خود گفت: خوب قربان! همین مقداری که تا کنون آشامیده ام فوق عادت طبیعی من است، اما خویشتن را از لذت مصاحبت شما محروم نمی کنم. مثل اینکه دیروز بود که برای معالجه سرخک شما خدمت رسیدم. قربان، شما همه آنها را بعیر گذرانید.

از این تعارف و حسن نظر وی تشکر کردم و سفارش نوشیدنی دادم. فوری آوردند.

- این برای من زیاده‌روی و شکستن عادت محسوب می‌شود، ولی در چنین تصادف خارق‌العاده‌ای قدرت مقاومت و کف نفس از من سلب شده است. قربان، عیال و اطفال ندارید؟ سر را به علامت نفی تکان دادم.

- قربان، به قرار اطلاع، چندی پیش ضایعه بزرگی بر شما وارد آمد. من آن را از خواهر ناپدری شما شنیدم. چه اخلاق تندی دارد!

- بله کاملاً صحیح می‌فرمایید؛ خیلی تندخوست. او را کجا دیدید؟

با تبسم شیرین خود گفت: قربان، مگر خیر ندارید که ناپدری شما بار دیگر با من همسایه شده است؟
- نه!

- راستی او با یک خانم جوان از اهالی آن طرف ازدواج کرده است که ملک مرغوبی هم دارد. بیچاره آن زن - قربان، این کار فکری زیاد یعنی نویسنده‌گی، برای شما تولید اختلال دماغی نمی‌کند؟ از آن خسته نمی‌شوید؟

مثل مرغ سینه‌سرخ که با عشق و محبت به کسی دیده بدوزد، به من نگاه می‌کرد. موضوع را با جوابی سرسری از سر باز کردم و به موضوع مردستون بازگشتم:

- خبر داشتم که بار دیگر ازدواج کرده است. شما طبیب معالج آن خانواده هستید؟
- نه همیشه، ولی گاهی مرا احضار کرده‌اند. گمان دارم که قربان، عضو مربوط به صفت متانت در مجموعه آقای مردستون و خواهرش بیش از اندازه نمو کرده باشد.

چنان نگاهش کردم که همه احساساتم در سیمایم ظاهر شد. آقای چیلیپ جسارتی حاصل کرد و چندین بار سر جنباند و متفکرانه گفت: آه، خداوند! آقای کاپرفیلد، ما آن روزگار را به یاد داریم.

- پس برادر و خواهر هنوز همان حیلۀ سابق را خود را تجدید می‌کنند، چنین نیست؟
- خوب قربان، پزشک چون خیلی در خانواده‌ها رفت و آمد می‌کند، نباید جز در امور مربوط به حرفه خود، چشم و گوش خویش را در امر دیگری به کار اندازد، ولی باز باید عرض کنم که آنها بسیار سختگیر هستند؛ هم در امور مربوط به این دنیا و هم در آنچه مربوط به آخرت است. - گمان نمی‌کنم که آخرت را با مشاوره حضرات تنظیم و تهیه کنند. در امور مربوط به این دنیا چه می‌کنند؟

آقای چیلیپ گیلاسش را تکان داد، گویا می‌خواست محتویاتش را مخلوط کند. بعد آن را سر

کشید.

با لحنی حاکی از شکایت گفت: او زنی زیبا و دلربا بود.

- بانو مردستون فعلی؟

- بلی، یک خانم زیبای تمام‌عیار. اطمینان دارم که به منتهای درجه زیبا و دل‌انگیز بود. بانو چیلیپ معتقد است که از وقت ازدواج، روح او بکلی کشته شده است. به‌طورکلی مالیخولیایی و ماتم‌زده شده.

با کمی تردید و هراس گفت: البته خانمها ناقدان تیزبینی هستند.

- تصور می‌کنم که او را مخصوصاً با شکنجه‌های خویش شکسته‌اند تا در قالب لکتنی متانت

بریزند. خداوند او را نجات بخشد. آیا آن بدبخت به قالب دلخواه درآمده است؟

- خوب، قربان، ابتدا منازعات شدیدی درمی‌گرفت، اما حالا دیگر جز سایه چیزی از او باقی نمانده. اگر به‌طور خصوصی به شما عرض کنم، از زمانی که خواهر هم به کمک برادر شتافته است و به یاری یکدیگر او را به حالت دیوانگی و مالیخولیایی دچار ساخته‌اند، سِر خاتوادگی آنها فاش شده است؟

گفتم که این مطلب بر من عیان بود.

آقا چیلیپ با نوشیدنی اش لبی تر کرد و به خود جرئت بخشید:

- قربان، هیچ‌گونه تردیدی ندارم در اینکه - بین خودمان باشد - مادر آن زن از همین درد مرد. جبر و ستم و دق و تشویش، بانو مردستون را تقریباً دیوانه و احمق ساخته است. قربان، او پیش از ازدواج زنی جوان و بانشاط بود. رفتار شدید و دق‌کش‌کننده آنها، او را به تباهی کشید. حالا دیگر آنها مثل زندانبانان و مأموران پلیس به دنبال او می‌روند، نه مثل شوهر و خواهرشوهر. این موضوع را هفته پیش بانو چیلیپ متذکر شد. قربان، مطمئن باشید که زنها ناقدان تیزبینی هستند. بانو چیلیپ هم شخصاً نظر بسیار نقاد و تیزبینی دارد.

- آیا آقای مردستون هنوز هم تظاهر به دینداری می‌کند؟

تحت تأثیر موضوع، چشمانش سرخ شد:

- قربان، شما بر یکی از نکاتی وقوف یافته‌اید که بانو چیلیپ به آن پی برده.

خیلی آهسته و آرام به صحبت خویش ادامه داد:

- هنگامی که بانو چیلیپ گفت که آقای مردستون خود را مبدل به بت سنگی کرده و آن را

هیکل مقدس لقب نهاده است، مرا بسیار دچار شگفتی ساخت. وقتی که این را شنیدم، به قدری

در من مؤثر واقع شد که مثل این بود که فی المثل شما با پر قلم^۱، نقش زمینم سازید. قربان، زنها ناقدان تیزبینی هستند.

گفتم: چه فراست و بصیرت عجیبی!
این کلام، او را بسیار خوشحال ساخت.

- من قربان، بسیار مسرورم در موردی جز امور طبی اظهار عقیده کنم. آقای مردستون اخیراً وعظ هم می‌کند. می‌گویند - خلاصه این را هم از بانو چیلیپ شنیدم - که هر قدر جبار در رفتار خود جازمتر می‌شود، تعلیمات و وصایای او هم شدیدتر و ظالمانه‌تر می‌شود.
- اطمینان کامل دارم که بانو چیلیپ در این مورد صحیح می‌فرمایند.

آن مرد محجوب و ضعیف‌الجثه که بسیار تشجیع شده بود، سپس گفت: بانو چیلیپ به قدری در این موضوع غلو کرده است که حتی می‌گوید آنچه مردم به غلط نام مذهب بر آن گذاشته‌اند، عذری است برای خُلق بد و صفات نکوهیده و رفتار ناهنجار آنها و با این اسم، صفات مذموم خویش را می‌پوشانند.

آرام و همچنان که سرش را به جانبی مایل ساخته بود، ادامه داد:

- می‌دانید قربان؟ می‌خواهم بگویم که برای آقا و بانو مردستون، در سراسر کتاب عهد جدید^۲ هیچ‌گونه عذری نیافتم.

- من نیز به همین منوال.

- ضمناً قربان، آنها بسیار مورد تنفر هستند، از آن رو که هر کس نسبت به آنها ابراز تنفر کند، او را دوزخی و گناهکار می‌نامند؛ پس در مجاورت ما بسیاری از مردم واقعاً دوزخی شده‌اند. به هر صورت به قول خانم چیلیپ، آنها تحت تأثیر عذاب جاودانی قرار گرفته‌اند و تدریجاً تحلیل می‌روند، زیرا بالفطره خودخوری می‌کنند و این نیز خوراک مطلوبی نیست. حالا قربان، راجع به مغز صحبت کنیم - البته در صورتی که جسارت به میان کشیدن مجدد این موضوع را بر من بخشید - قربان، آیا شما با این کار، مغز خویش را گرفتار تشنج و تشویش نمی‌سازید؟

منصرف ساختن آقای چیلیپ که دماغ خودش گرفتار تشنج شده بود، از به میان کشیدن موضوعی که با حالت خودش بیشتر موافق بود، چندان آسان به نظر نمی‌رسید. نیم ساعت هم راجع به امور مربوط به خود صحبت کرد. بسیار بلبل‌زبانی می‌کرد. بکلی حجب و حیا را از دست

۱. در اروپای آن زمان با پر طیور می‌نوشتند. م.

۲. پارهٔ اخیر کتاب مقدس که مربوط است به عیسی مسیح و شاگردانش. م.

داده بود. ضمن اطلاعات دیگری که راجع به خود داد، معلوم شد که او اکنون به لندن آمده است تا نتیجه مشاهدات خویش را درخصوص یکی از بیمارانش به یک کمیسیون رسیدگی به حال دیوانگان تسلیم دارد. این مریض بر اثر افراط در نوشیدن بکلی توازن فکری خویش را از دست داده بود.

می‌گفت: قربان، به شما اطمینان می‌دهم که در این‌گونه موارد زود از جا در می‌روم. قربان، قادر به تحمل حمله و خشونت نیستم. این امر مرا بکلی از میدان به در می‌برد. شاید ندانید که آثار روحی حاصل از رفتار آن خانمی که شب تولد شما حاضر شده بود، تا مدتها دوام داشت تا عاقبت از آن راحت شدم.

به او گفتم که درصدد عزیمت به نزد عمه‌ام، یعنی همان اژدهای آن شب هستم، اما او زنی فوق‌العاده رقیق‌القلب و مهربان و نیکوست. اگر او را بهتر می‌شناخت، این گفته مرا تصدیق می‌کرد. تصور اینکه بار دیگر ممکن است برای مزید آشنایی او را ببیند، سخت مضطربش ساخت. با تبسمی حاکی از وحشت و تردید گفت: قربان، واقعاً ایشان این‌طور هستند؟ راستی؟ فوری شمع خواست و به رختخواب رفت، پنداری دیگر در هیچ نقطه‌ای تأمین ندارد. یقین دارم که از آن شب تاریخی که عمه‌ام از فرط نومیدی کلاه خویش را به او زد تا کنون، نبض کوچک و آهسته او بشدت امشب نزده بود. دست‌کم در هر دقیقه دو یا سه بار بیش از تعداد عادی می‌زد.

نزدیک به نیمه‌شب بود که کاملاً خسته به رختخواب رفتم. روز بعد را هم در دل‌بجان داور گذراندم و مدتی بعد، صبح و سالم به اتاق نشیمن عمه‌ام وارد شدم. مشغول صرف چای بود. حالا دیگر عینک می‌زد.

آقای دیک و پگاتی پیر و عزیزم مرا با آغوش باز پذیرفتند. پگاتی در آنجا به سمت کدبانوی خانه اقامت کرده بود. وقتی که دور هم نشستیم، عمه‌ام بسیار خوشوقت بود. از بزخورد خودم با آقای چیلیپ و از وحشت او از عمه‌ام سخن گفتم. او و پگاتی هر دو راجع به شوهر مادر بیچاره من و «خواهر آدمکش او» که عمه‌ام هیچ‌گاه او را جز این، به نام دیگری نمی‌خواند، مدتی صحبت کردند.

فصل شصتم

اگز

وقتی که عمه‌ام و من تنها ماندیم، تا دیروقت مشغول صحبت بودیم. از این صحبت کردیم که مهاجران در هر کاغذ، اظهار امیدواری و خوشوقتی کرده بودند و از اینکه آقای میکابر واقعاً در سر موعد، اقساط «وامهای ناچیز» خود را ارسال داشته بود که به قول خود او و به اصطلاح مخصوص تجار، معامله بین مردان تلقی می‌شد و از این صحبت داشتیم که ژانت یک بار متعاقب اختلافی که با شوهر خود پیدا کرده بود به داور گشته، ولی بلافاصله تنفر شدید خود را نسبت به جنس مرد، با به شوهری پذیرفتن صاحب پولدار مهمانخانه‌ای به نحوی بارز و صریح ظاهر کرده بود و عمه‌ام نیز در مراسم ازدواج حضور یافته و مجلس را به قدوم خود مزین فرموده و دفتر ازدواج را موشح ساخته بود. این اخبار را ضمن نامه‌های سابق خود برایم نگاشته بود و حالا هم یکبار دیگر از دهان خودش می‌شنیدم. آقای دیک را هم فراموش نکردیم؛ عمه‌ام گفت که او اکنون از هرچه به دستش می‌رسد، مرتباً نسخه‌برداری می‌کند و با پیدا کردن این سرگرمی، بکلی از شارل اول دل‌کنده، و نیز می‌گفت که چقدر خوشوقت است که به عوض اینکه او در زندان گرفتار مصایب و مشقت باشد، اکنون آزاد و سرخوش است. باز همان نتیجه کلی و همیشگی را از این سخنان گرفت و گفت هیچ‌کس جز او نمی‌تواند به روحیات آن مرد پی ببرد.

همچنان‌که به شیوه سابق در کنار بخاری نشسته بودیم، عمه‌ام ضربه‌ای ملایم بر پشت دستم

نواخت و گفت: ترات، کی به کانتربوری خواهی رفت؟

- عمه جان، فردا صبح با اسب عازم هستم. مگر شما هم بخواهید با من بیایید. با همان طریقه گفتار مختصر و قاطع خود گفت: نه! می خواهم در همین جا بمانم. گفتم که پس من باید با اسب بروم. امروز هم از کانتربوری گذشتم و اگر به جهت دیدار او نبود، هیچ مانعی نمی توانست مرا از رفتن به نزد اگنز بازدارد. بسیار خشنود شد، ولی جواب داد: ترات، متوجه باش که استخوانهای پوسیده من طاقت راهپیمایی ندارد.

بار دیگر به طور ملایم بر پشت دستم نواخت. من همچنان به آتش بخاری نگاه می کردم. در فکر فرو رفته بودم، زیرا برای من ممکن نبود در مجاورت مقر اگنز باشم و آن پشیمانی و ندامت سابق را احساس نکنم - آن تحسری که اکنون کمی ملایم شده بود. آن ندامتی که معلول خبطهای روزگار جوانی و ایامی بود که آتیۀ زندگی و دوران جوانی در برابرم قرار داده بود. شنیدم عمه ام آنچه را که بارها تکرار کرده بود و حالا خوب معنی آن را می فهمیدم، بار دیگر تکرار کرد:

- آه ترات، کوری، کوری، کوری!

چند دقیقه در سکوت گذشت. وقتی که سرم را بلند کردم، دیدم که او همچنان به من می نگرد؛ شاید افکارم را می خواند، زیرا دریافتم که اگر اراده کند، به آسانی اندیشه های مرا درک می کند. عمه ام گفت: خواهی دید که پدرش پیرمرد سفیدمویی شده. و از هر حیث مردی است شایسته. آبروی ریخته اش بار دیگر بازآمده و بکلی تیرئه شده. حالا دیگر گرفتاریها و حالات مختلف انسانی را با میزان و مقیاس مخصوص خود نمی سنجد.

- عمه جان، واقعاً هم همین طور است.

سپس گفت: او هم مانند گذشته، خوب و زیبا و جدی و بی نظیر است. ترات، اگر مدیحه بهتر و زبینه تری به خاطر داشتیم، درباره او می گفتم.

هیچ ستایشی را سزاوار و شایسته بیان نیکوییهای او نمی توان یافت. در عین حال، هیچ سرزنشی برای من از این بالاتر نبود. آه چقدر غفلت کردم و چقدر سرگردان در وادیهای بی پایان و دور دست گشتم!

عمه ام در گفتار خویش به قدری صادق بود که چشمانش پراشک شد:

- اگر دخترهایی را که تربیت می کند مانند خودش بار آورد، خدا می داند که زندگی او بیهوده طی نشده. همچنان که آن روزگفت، او وجود خود را به حال جامعه مفید می داند و از این رهگذر

خوشوقت و خوشحال است. جز این نیز نمی توان توقع دیگری از او داشت.
- اگنز -.

داشتم با صدای بلند فکر می کردم.

- خوب؟ هاه! چه؟

- خواستگاری دارد؟

- هزارتا!

این را با صدای بلند و نوعی غرور گفت: عزیزم، از وقتی که تو رفتی، اگر می خواست هزار بار عروسی کرده بود.

گفتم: شکی نیست. از این خواستگارا هیچ کدام لایق و شایسته او هستند؟ اگنز فقط به کسی دل می دهد که شایسته و سزاوار همسری با او باشد.

عمه ام چانه اش را روی دستش گذاشت و کمی به فکر فرو رفت و بعد سرش را بلند کرد و چشم در چشمم دوخت و گفت: ترات، مثل اینکه به یک نفر دل داده.

گفتم: لایق او هست؟

عمه ام با لحنی جدی گفت: ترات، نمی توانم چیزی بگویم. حتی همین مقداری که گفتم زیادی بود. هرگز راز دلش را به من نگفته و این چیزها را به حدس و گمان دریافته ام.

با دقت و اشتیاق بسیار، دیده به من دوخت - متوجه لرزیدن او شدم - چنانکه دریافتم افکار اخیر مرا خوانده است.

آنچه از تصمیم و اراده در خود سراغ داشتم و آنچه در روزها و شبهای اخیر که دلم در تب و تاب و گرفتار جدال بود اندیشیده بودم، در خاطر گرد آوردم.

گفتم: اگر چنین باشد، امیدوارم که...

عمه ام سخن مرا برید:

- یقین ندارم و تو هم نباید تحت تأثیر حدس و گمان من واقع شوی. من هیچ حق اظهار نظر نداشتم.

تکرار کردم:

- اگر این طور باشد، اگنز موضوع را بموقع به من می گوید. عمه جان، خواهی که من این همه

اسرار دلم را به او گفته ام، بی میل نخواهد بود که راز دلش را به من بگوید.

عمه ام نگاه خویش را از دیدگانم برداشت و به آهستگی سرش را پایین آورد و با دست

چشمهایش را پوشانند. کم‌کم دست دیگرش را روی شانهم گذاشت و مرا در کنار خود نشاند و خاطرات ایام گذشته را تجدید کردیم و تا وقتی که برای خواب از هم جدا شدیم، همچنان از این مطلب صحبت می‌داشتیم.

صبح زود به قصد دیدن صحنه‌ای که در آن، حوادث دوران تحصیل من اتفاق افتاده بود - یعنی کانتربوری - به راه افتادم. نمی‌توانم بگویم که من از اینکه بر نفس خود غلبه می‌کردم خوشوقت بودم و یا از اینکه بزودی دیدار او برایم میسر می‌شود.

بزودی مسافتی را که با هر وجب آن آشنا و مأنوس بودم طی کردم و به خیابانهای آرام و بی‌سر و صدای شهر رسیدم که هر سنگ کف آن برایم خاطراتی داشت. پیاده به سوی آن خانه کهنه رفتم و از جلو آن با قلبی پر که از داخل شدن می‌رمید، گذشتم. بار دیگر بازگشتم و همانگونه که از برابر آن خانه می‌گذشتم، چشمم به پنجره‌ی اتاقی افتاد که ابتدا محل کار یوریا هیپ و بعد از آن آقای میکابر بود. دیدم که آن اتاق مبدل به اتاق نشیمن شده است. جز این، همه چیز در آن خانه به ترتیب سابق و به تمیزی و درخشندگی همیشه بود. از کلفت جدید آنجا خواهش کردم به بانو و یکفیلد بگویند که شخصی از طرف یکی از دوستان مقیم خارجه آمده است که او را ببیند. صبر کردم تا اینکه مرا از طریق پلکان تاریک قدیمی (ضمن اینکه سخت متوجه این پلکان مأنوس و پرخطر بودم) به طبقه بالا هدایت کردند؛ به همان اتاق نشیمن سابق که هیچ تغییری نکرده بود. کتابهایی که انگز و من با هم خوانده بودیم، روی قفسه‌ها قرار داشت. میز تحریری که در کنار آن بسیاری شبها برای روان کردن دروسم نشسته و کار کرده بودم، در همان گوشه معهود بود. کلیه تغییرات ناچیزی که بعد از استقرار هیپ در آنجا حاصل شده بود، بار دیگر به قرار اصل بازگشته بود. همه ظواهر بار دیگر به همان حال زمان خوشی و سرور سابق ما بازآمده بود.

در کنار پنجره ایستادم و به خیابان قدیمی و خانه‌های طرف مقابل نظر دوختم. به یاد آمد که در آن بعدازظهر بارانی که برای اولین بار به این خانه آمدم، چگونه به آن نگاه می‌کردم و به هرکسی که در پشت پنجره‌های آن خانه‌ها ظاهر می‌شد چه گمانها می‌بردم و آنها را ضمن اینکه از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند، با چشم تعقیب می‌کردم. در همان حال می‌دیدم که زنها ضمن راه رفتن در پیاده‌رو کفشهای خیس خود را در آبگیرهای کوچک می‌گذارند و می‌دیدم که مرتباً باران می‌بارد و در فضا خطوطی رسم می‌کند و از آبروهای جلو ناودانها، پیوسته آب به خیابان می‌ریزد. به خاطر آمد که در هوای نیم‌تاریک نزدیک شب، با چه احساسی به مردم خانه به دوش و سرگردان نگاه می‌کردم که در آن هوای بارانی به شهر می‌آمدند و بقچه و توشه راه را در

انتهای چوبی بر پشت داشتند. آن خاطرات زنده شد و بوی خاک متصاعد از اولین قطرات باران که ضمن پیاده‌روی و سفر دشوار ایام کودکی به مشام می‌خورد و منظره برگها و بته‌های خار ترشده و مرطوب، از مقابل نظرم گذشت و آن خاطره‌ها بار دیگر زنده شد.

به مجرد اینکه در باز شد، رشته افکارم از هم گسیخت. برگشتم. همچنان‌که به سوی من روان بود، چشمان زیبا و جذاب او به دیدگانم برخورد. ایستاد و دستش را به روی سینه گذاشت.

- اگنز عزیزم، خیلی ناگهانی سر رسیدم؟

- نه، نه تراتوود! از دیدار تو بسیار خوشحالم.

برای لحظه‌ای هردو ساکت ماندیم. بعد در کنار هم نشستیم. رخسار فرشته‌وار او با ظاهری که گویی مرا خوشامد می‌گوید، به طرفم معطوف شد. سالها بود این رخسار را با همین حالت در خواب و بیداری می‌دیدم.

به قدری صادق و زیبا و نیکو بود و به قدری مهربون نیکیهای او بودم و به قدری برایم گرمی و عزیز بود که نتوانستم ذره‌ای از احساسات خویش را بیان کنم. کوشش کردم تا حق‌شناسی کنم و او را سپاس گویم و همچنان‌که در نامه‌های خود گوشزد می‌کردم، بگویم وجود او چه اثر و نفوذی در من دارد، ولی همه کوششهای من عبث بود. عشق و سرور و نشاطم گنگ و لال شد. با آن آرامش درون و صفای باطن مخصوص خود هیچانم را فرو نشانده و سخن را به زمان قبل از مسافرتم کشانده. اظهار داشت که امیلی را در خفا بسیار ملاقات کرده بود و با همدردی از گور دورا سخن راند. با غریزه و هوش دقیق خود که هیچ‌گاه گرفتار خطا نمی‌شد، رشته‌های خاطرات مرا چنان با مهر و دقت و نرمی و هماهنگی به حرکت آورد، که هیچ‌یک دچار صدمه و تأثیر عظیمی نشد. می‌توانستم مدتهای مدیدی به آن الحان موسیقی گوش دهم و لحظه‌ای احساس خستگی نکنم. حتی ممکن بود متوجه احساساتی که تحت تأثیر آن سخنان در من بیدار می‌شد نشوم. جز این نیز از آن فرشته رحمت نمی‌شد انتظاری داشت.

پس از مختصر مکشی گفتم: اگنز، از زندگی خودت هم چیزی بگو. از خودت و زندگی‌ات در این مدت غیبت من هیچ چیز اظهار نکردی.

با تبسمی شیرین گفت: چه بگویم؟ پاپا خوب است. می‌بینی که حالا ما در این خانه هستیم و اضطرابات ما همه از میان رفته و خانه به ما تعلق گرفته است. تراتوود عزیز، تو که همه چیز را می‌دانی.

- اگنز، همه را می‌دانم.

با شگفتی به من نگاه کرد.

- خواهر، موضوع دیگری در میان نیست که ندانم؟

رنگش که تا لحظه‌ای پیش پریده بود، به حال اول باز آمد و بار دیگر پرید. تبسمی توأم با اندوهی ناگفته بر لبانش ظاهر شد و سرش را به علامت نفی جنباند.

سعی کردم تا سخن او را به موضوعی بکشم که به آن اشاره کرده بودم، زیرا با وجود اینکه شنیدن چنین مطلبی برایم دشوار بود، احساس می‌کردم که وظیفه‌ام همین است تا خواهش دل خویش را تحت نظارت گیرم و علی‌رغم آن، هرچه از نیکی در عهده دارم انجام دهم. دیدم ناراحت است؛ پس موضوع را تغییر دادم.

- آگنز عزیز، خیلی کار داری؟

صورت خویش را بلند کرد؛ بار دیگر در رخسارش روشنی و درخشندگی همیشگی پیدا شده بود.

- در مدرسه؟

- بله. خیلی گرفتاری داری، این طور نیست؟

- کارم به قدری مطبوع است که اگر به آن کار بگویم، حق ناشناسی و ناسپاسی است. یک بار دیگر رنگ چهره‌اش بازگشت و باز پرید. بار دیگر چون سرش را پایین انداخت، تبسم مخصوص او را مشاهده کردم.

خندان گفت: حتماً خیال داری که بمانی و پایا را ببینی و امروز را با ما بگذرانی! شاید شب را هم در اتاق خودت بخوابی! همیشه آن اتاق را به اسم تو می‌خوانیم.

به واسطه قولی که به عمه‌ام داده بودم، نمی‌توانستم شب را آنجا بمانم، ولی گفتم که روز را با کمال افتخار در آنجا به سر خواهیم برد.

آگنز گفت: برای مدت کوتاهی باید در زندان کلاس محبوس باشم، ولی تراتوود، کتابهای سابق و موسیقی و پیانو برای مشغول کردن تو همه اینجاست.

به اطراف نظری افکندم و گفتم: حتی آن گلهای سابق، یعنی هم‌نوعان آنها نیز همه همین جاست.

تبسمی کرد و گفت: در مدت غیبت تو از بازآوردن همه چیز به حال زمان کودکی خودمان لذت و افری بردم، زیرا تصور می‌کنم در آن زمان خیلی خوش بودیم.
- آه گفتمی! به خدا که همین طور بود.

چشمان صمیمی خود را با شعف به دیدگان من دوخت و گفت: هرچیز خوبی که برادرم را به یادم بیاورد مصاحب محبوبی است، حتی این -.

با انگشت به کیسهٔ محتوی کلید اشاره کرد که هنوز بر پهلویش آویخته بود:
- مثل اینکه آوازی دارد که زمان گذشته را به خاطر می‌آورد.

بار دیگر تبسمی کرد و به سوی دری شتافت که از آن وارد شده بود.

وظیفهٔ من این بود که این محبت خواهرانه را مطابق رسوم شرعی حفظ کنم. این تنها چیزی بود که برایم باقی مانده بود و خود، دولتی مغتنم به شمار می‌آمد. اگر یکباره اساس این صمیمیت مقدس متقابل را - که در سایهٔ آن این قدر خوش بودم - متزلزل می‌ساختم، دیگر هرگز آن صفای سابق باز نمی‌گشت. این افکار را در مخیله حلاجی کردم و به آن شاخ و برگ افزودم. دیدم که هرچه وجود او در نظرم گرامیتر شود، باید این موضوع را همیشه بیشتر رعایت کنم.

کمی در خیابان قدم زدم. بار دیگر رقیب سابق خود را دیدم - که همان پسر قصاب بود - اکنون پاسبان شده و باتوم خویش را در دکان آویخته بود. به محلی رفتم که با او زورآزمایی کرده بودم و آنجا به یاد بانو دولارکینس بزرگ و همهٔ عشقها و ماجراها و دوستیها و دشمنیهای آن زمان افتادم. هیچ شخصیتی از آن زمان به جای نمانده بود جز اگنز که مانند ستاره‌ای تابناک بالای سرم می‌درخشید. اکنون از همیشه درخشانتر و بالاتر بود.

هنگامی که بازگشتم، آقای ویکفیلد هم از باغی که تقریباً در یک میلی شهر خریده بود و هرروز به آنجا سری می‌زد برگشته بود. او را به همان وضعی یافتم که عمه‌ام توصیف کرده بود. با نیم‌دوجین دختر کوچک بر سر میز نشستیم. آقای ویکفیلد مثل سایهٔ تصویر زیبایش که بر دیوار نصب بود، جلوه‌گری می‌کرد.

آرامش و صلحی که از زمان قدیم متعلق و مخصوص به آن محل بود و در ذهنم از آن جدا نمی‌شد، بار دیگر بر آنجا سایه افکنده بود. وقتی که شام تمام شد، آقای ویکفیلد هیچ ننوشید و هیچ‌گونه میلی هم نسبت به آن ابراز نکرد. به اتاق بالا رفتیم. در آنجا اگنز و بچه‌های کوچک تحت سرپرستی او سرود خواندند و پیانو زدند. بعد از چای، بچه‌ها رفتند و ما سه نفری ماندیم و از روزگاران گذشته سخن گفتیم.

آقای ویکفیلد که سر خویش را می‌جنبانید گفت: رل من در آن بسیار قابل ندامت است. از پشیمانی و ندامت شدیدی که دارم تراتوود، اگر زدودن آن خاطرات در حدود قدرت من می‌بود، باز هم از آن خودداری می‌کردم تا همیشه نصب‌العین و یادم باشد.

گفته او را با دیدن عارض کسی که در کنارش نشسته بود، به آسانی پذیرفتم.
 - اگر آن را حذف کنم، شکیبایی و وفاداری و فداکاری و عشق فرزند خویش را که نباید هرگز از آن غفلت و دقیقه‌ای فراموشش کنم خود به خود حذف کرده‌ام. نه، نمی‌خواهم آن را برای خاطر خود و خوشبختی خویش حذف کنم و از خاطر بزدایم.
 آهسته گفتم: آقا، مطلب کاملاً دستگیرم شده و همیشه این امر را در دل خویش با احترامی فوق‌العاده به یاد آورده و حفظ کرده‌ام.
 - اما هیچ‌کس و حتی شما هم نمی‌توانید تصور کنید که اکنون چه خدماتی انجام داده و چه مصایبی را متحمل شده است. اکنون عزیز من.
 اکنون دستش را به روی بازوی او قرار داد، پنداری از او استدعا می‌کرد که دیگر سخنی از این مقوله نگوید. رنگش بکلی پریده بود.
 آقای ویکفیلد آهی کشید و گفت: خوب، خوب.
 از تعقیب آن موضوع دست کشید. مصایب سابق اکنون و آنچه را برطبق گفتار عمه‌ام در پیش داشت، بصراحت دیدم.

- تواتر بود، من از مادر اکنون برای تو چیزی نگفته‌ام. آیا تو از کس دیگر سخنی شنیده‌ای؟
 - قربان، هرگز.

- گرچه تحمل رنج و مصیبت آن بسیار می‌نمود، ولی خود موضوع چندان مفصل نیست.
 مادرش برخلاف میل پدر با من ازدواج کرد. در نتیجه پدرش او را از حقوق فرزند محروم ساخت. مردی بسیار شدید‌العامل و سختگیر بود. زن وی که مادر زن من باشد، مدت‌ها پیش چشم از جهان بسته بود. پدر، دختر خویش را از خود راند و قلبش را شکست.
 اکنون بر روی شانه پدر خم شد و بازوی خود را به دور گردنش افکند.
 - او دلی رؤوف و ساده داشت. قلب او شکست. کیفیت و طبیعت مخصوص و مشحون از محبت آن را شناخته بودم. اگر من آن را تشخیص نمی‌دادم، مطمئن باشید که هیچ‌کس ممکن نبود به عمق آن پی ببرد. مرا بسیار دوست می‌داشت، ولی هرگز روی خوشبختی را ندید. بر اثر این اندوه، همواره در خفا خون دل می‌خورد. چون در آخرین باری که پدر او را از خود راند - زیرا او به کرات دختر خویش را که برای استغفار به نزدش می‌رفت از خود می‌راند - حالت مزاجی او هم بسیار وخیم و بحرانی بود، بنابراین آن قدر خصمه خورد که به اصطلاح دق مرگ شد، اکنون را که دو هفته بیشتر از عمرش نگذشته بود، از برایم باقی گذاشت. تا آن زمان از فرط پریشانی نیمی از

موهایم سفید شده بود.

گونه اگنز را بوسید.

- عشقم نسبت به اگنز حالت عشقی بیمارگونه داشت، زیرا مغزم درست کار نمی کرد. دیگر چیزی در این باره نمی گویم. موضوع سخن راجع به خودم نیست، بلکه مادر اوست. اخلاق اگنز هرچه هست، عین آن را در اخلاق و روحیات مادرش مشاهده کرده ام. این مطلب را امشب گفتم که هر سه بعد از این همه تغییرات و ماجراها گرد آمده ایم.

سر خویش را به زیر افکند. و در سیمای فرشته مانند دخترش، وظیفه فرزندگی با شدت و همدردی و صمیمیت بارزتری جلوه گری می کرد. اگر علامتی لازم بود که خاطرات این شب را جاودان و مخلد در خاطرم حفظ کند، همین حالت چهره وی کافی بود.

پس از مدت کوتاهی از کنار پدرش برخاست و در جلو پیانو قرار گرفت و بعضی از آهنگهای سابق را نواخت که در همین اتاق به آن گوش می دادم.

ضمن اینکه در کنار اگنز ایستاده بودم، پرسید: آیا خیال مسافرت دیگری هم داری؟

- عقیده خواهرم چیست؟

- امیدوارم که دیگر نروی.

- پس اگنز، هرگز چنین قصدی نخواهم کرد.

آهسته گفت: حالا که از من می پرسی، نباید بروی. شهرت روزافزون و موفقیت تو، امکان انجام کارهای نیک را برای تو بیشتر می سازد.

چشمان خویش را به من دوخت:

- اگر من بتوانم از برادرم صرف نظر و هجران او را تحمل کنم، باز جامعه و دوران زندگی

اجتماع ما نمی تواند از آن چشم پوشی و از خدمت او قطع نظر کند.

- اگنز، اگر افتخاری نصیب من شده مرهون کرامت توست. تو این را بهتر می دانی.

- ترا توود، من؟

- بله اگنز، دختر عزیزم.

به سوی او خم شدم:

- من سعی کردم امروز مطلبی را به تو بگویم که از زمان مرگ دورا در سر داشتم. اگنز، به

خاطر داری هنگامی را که به اتاق کوچک ما آمدی و با دست به آسمان اشاره کردی؟

دیدگانش پر از اشک شد:

- آه، تراتوودا! مگر ممکن است او را که این قدر محبوب و صمیمی و جوان بود، فراموش کرد!

- خواهر عزیزم، از آن زمان پیوسته همان حالت و قیافه‌ای که در آن لحظه داشتی در خاطر هست و می‌اندیشم که تو همواره مرا به سوی ترقی و تعالی رهنمون بودی و به سوی بالا اشاره می‌کردی.

فقط سری جنباند. از خلخال سرشک، تبسم آرام و تلخ او را مشاهده کردم.

- اگنز، به قدری سپاسگزار و متکی به تو هستم که برای محبت خویش نامی نمی‌یابم. می‌خواهم این حقیقت را به تو بگویم، ولی نمی‌دانم آن را به چه نحو بیان کنم. در طول عمر خویش، پیوسته سرم را به سوی تو یعنی به سوی بالا نگه داشته و نظرم را از تو بر نمی‌گردانم تا از تو استعانت جویم و همچنان که در روزگاران ظلمانی و تاریک گذشته مرا رهبری کردی، از سوی تو رهبری شوم. هرگونه اتفاق یا سانحه جدیدی که پیش آید، همیشه مانند سابق به تو می‌نگرم و تو را دوست می‌دارم.

- اگنز، می‌دانی که آنچه امشب شنیدم، به طور عجیبی قسمتی از احساساتی را که در اولین برخورد با تو در من پیدا شده بود و آن احساسات ایام مدرسه را در بعضی اوقات که در کنار تو می‌نشستم، در من بیدار ساخت؟

لبخندی زد و گفت: تو می‌دانستی که مادر ندارم و نسبت به من محبتی احساس می‌کردی. - اگنز، از این هم بالاتر. گویی از ابتدا این داستان را می‌دانستم، زیرا می‌اندیشیدم که در تو چیزی معماآمیز و غیرقابل وصف، ولی در همان حال آرام و ساده وجود دارد. چیزی که اگر در دیگری می‌بود، غم‌انگیز و اندوهناک می‌نمود، ولی چون آن معما با زندگی تو درآمیخته، چنین رنگی به خود گرفته است.

همچنان پیانو می‌نواخت و چشم از چهره‌ام بر نمی‌گرفت.

- اگنز، از اینکه چنین تصویری دارم به من خواهی خندیدی؟

- نه.

- به من خواهی خندیدی اگر بگویم که واقعاً تصور می‌کنم - حتی آن وقت نیز احساس می‌کردم که تو علی‌رغم عوامل نومیدانه و مایوس‌کننده، وفادار و پرمحبت خواهی ماند و هرگز تا زمانی که جان در بدن داری از این راه و رسم عدول نخواهی کرد؟ آیا به چنین گفتاری نخواهی خندیدی؟

- آه، هرگز، هرگز!

یک لحظه سایه‌ای از آثار غم و اندوه بر چهره‌اش گذشت، ولی به مجرد ظاهر شدن حالت اضطراب و پریشانی در من، فوری محو شد. او همچنان با لبخند آرام خود به من می‌نگریست. در آن شبی که باد مانند خاطره‌ای ناگوار برخلاف جهت می‌وزید، همچنان که به سوی خانه رهسپار بودم، حالات او را از نظر گذرانیدم و پریشان شدم که مبادا او خوشبخت نباشد. من خود نیز تا کنون خوشبخت نبوده‌ام، اما بر گذشته خویش، قلم بطلان کشیده‌ام. او را می‌دیدم که به سوی آسمان اشاره می‌کند امیدم این بود که در آنجا او را با عشقی که بر مردم زمین پوشیده است، دوست بدارم. در آنجا به او خواهم گفت که با چه شدتی بر روی زمین او را دوست می‌داشتم.

فصل شصت و یکم

دیدار دو توبه کار

تا به پایان رساندن کتابی که مشغول نوشتن آن بودم و چندین ماه کار داشت، موقتاً نزد عمه‌ام مسکن گزیدم. در آنجا در کنار پنجره می‌نشستم و به انعکاس اشعه‌ی ماه در آب دریا نظر می‌دوختم. یاد آن شبی را می‌کردم که اولین بار این خانه، پناهگاه من شد و با آرامش مشغول ادامه‌ی تحصیل شدم.

چون نمی‌خواهم ضمن این شرح حال از آثار خود سخنی گفته باشم - مگر اینکه موضوع آن ایجاب کند - ناچار از الهام و ذوق و لذات و هیجانات و محبوبیت و شماتت قلم خویش سخنی نمی‌گویم. اضافه می‌کنم که بی‌ریا و با تمام نیروی روحی خویش که پیشتر ذکر کردم، در تکمیل آن کوشیدم. اگر کتابهایی که تا کنون نوشته‌ام دارای ارزش بوده است آنچه را باید به مردم بگویم، درک می‌کنند. در غیر این صورت، هدفی که این کتابها به جهت آن نوشته شده، کسی را جلب نمی‌کند و عبث است.

گاهی به لندن می‌رفتم تا خود را درگیر و دار زندگی پرهیاهوی شهر بزرگ فراموش کنم، یا در بعضی امور با تردلز به مشورت پردازم. تردلز در غیبت من به بهترین نحوی کارها را روبه‌راه کرده بود و من در نهایت رفاه می‌زیستم. چون شهرت من موجب شد که تعداد زیادی نامه از مردمی واصل شود که هیچ‌گونه آشنایی با آنها نداشتم - و مضمونشان غالباً چنان بود که جواب دادن به

آنها را دشوار می نمود - با تردلز قرار گذاشتیم که نام من بر در خانه او نصب شود. نامه رسان وظیفه شناس در آنجا نامه ها را کشیمنی تحویل می داد و من هم مثل یک وزیر بی جیره و مواجب، همه نامه ها را می خواندم و یکی یکی پاسخ می دادم.

در میان آن نامه ها، گاهی یک پیشنهاد بسیار عالی موجود بود که کرامت نویسنده آن موجب کمال شرمساری بنده می شد. مثلاً آقایی که می خواست به دادگاه راه یابد، پیشنهاد می کرد در صورتی که برای او دوندگی و ضمانتش را بکنم تا به اسم من داخل آن دستگاه شود، حاضر است چند درصد از منافع حاصل را به من بدهد. اما همه این پیشنهادها را رد می کردم؛ از آنجا که می دانستم از این قبیل معامله کارها و وکلای دغل بسیارند و از آن گذشته، دادگاه خود بتهنایی دارای عیوب فراوان است و احتیاجی به افزودن آن نیست.

هنگامی که نام من بر در خانه تردلز نگاشته شد، دخترهای کرولر به خانه خود بازگشته بودند. آن پسر تیزهوش وجود سوفی را تعاهل می کرد، پنداری وجود ندارد تا به فرمان وی گوش دهد. سوفی هرروز در اتاق کوچک خویش می نشست و هرگاه از کار خود چشم برمی داشت و به پایین نگاه می کرد، جز قسمت کوچکی از حیاط کوچک را نمی دید که در آن تلمبه ای نصب شده بود. همیشه او را مانند یک کدبانوی خندان، در آن اتاق مشاهده می کردم که هر وقت می دید صدای پا نمی آید، سرودهای دونشایر را زمزمه و صدای آن بچه تیزهوش را که در دفتر بود در گلو خفه می کرد.

ابتدا از مشاهده اینکه سوفی اغلب اوقات در کتابچه ای مشغول نوشتن است و به مجرد دیدن من، آن را با عجله در کشو میز مخفی می کند دچار تعجب می شدم، ولی بزودی راز او آشکار شد. یک روز که تردلز زیر باران شدید از دادگاه به خانه آمد، از جوف میز تحریر کاغذی بیرون کشید و پرسید دستخط آن چطور است. سوفی که در کنار بخاری، کفش راحتی «تام» را گرم می کرد گفت: آه تام، نکن!

تام با شعف گفت: عزیزم چرا؟ کاپرفیلد این خط چطور است؟

- این خط فوق العاده با موازین خط خوش مطابقت دارد. تصور نمی کنم که هرگز خطی قروصتر و پخته تر از این دیده باشم.

تردلز گفت: هیچ شبیه به دستخط خانمها نیست، این طور نیست؟

- خانمها؟ هیچ!

تردلز خنده بلندی کرد و گفت که این دستخط سوفی است. سوفی پیش بینی کرده است که

تردلز بزودی احتیاج به یک محرر خواهد داشت و قول داده است که خودش این محل را اشغال کند. به علاوه مدتی است که از روی یک سرمشق، تمرین می‌کند. اکنون می‌تواند در عرض یک ساعت چند ورق - تعداد آن یادم نیست - به قطع و زیری در تحریر کند.

سوفی از فاش شدن این حقایق بسیار شرمسار شد و اعلام داشت که اگر «تام» قاضی شود، دیگر حاضر نیست این وظیفه را ایفا کند. «تام» با این سخن سخت مخالفت ورزید و گفت همیشه افتخار را دارد که از یاری او برخوردار شود.

هنگامی که سوفی خندان شد، به تردلز گفت: تردلز عزیزم، چه زن نیکو و خوش خلقی داری! - کاپرفیلد، بدون در نظر گرفتن هیچ‌گونه استثنایی، در میان تمام زنهای دنیا او دوست‌داشتنی‌ترین آنهاست. کاپرفیلد، اگر می‌دانستی که چگونه خانه را مرتب می‌کند و همهٔ امور را سر وقت انجام می‌دهد! خدا می‌داند معلومات خانه‌داری او چقدر است! چقدر منظم و مرتب و خوش خلق است!

- واقعاً حق داری که او را تحسین کنی. مرد خوشبختی هستی. ایمان دارم که شما دونفر «متقابلاً» یکدیگر را خوشبخت خواهید ساخت.

- مطمئن هستم که ما خوشبخت‌ترین مردم دنیا هستیم. من این گفته را با کمال میل تصدیق می‌کنم. هنگامی که مشاهده می‌کنم در این صبحهای تاریک، در روشنایی شمع برمی‌خیزد و فوری به کار می‌پردازد و حتی قبل از اینکه دکاندارها مغازه را باز کنند، به بازار می‌رود و هیچ‌گونه اهمیتی به سر و وضع خود نمی‌دهد و از ساده‌ترین اجزاء، مأکول‌ترین اغذیه را تهیه می‌کند و پودینگ درست می‌کند و هر چیز جزئی را در محل شایسته‌اش می‌گذارد و اغلب به نهایت درجه تمیز و آرایش کرده است و شبها تا دیرگاه با من می‌نشیند و همواره خوش خلق و جذاب و امیدبخش و مشوق من است، نمی‌توانم باور کنم که او همهٔ این امور را تنها به خاطر من انجام می‌دهد.

تردلز حتی از اینکه او کفش راحتی‌اش را گرم می‌کند هم بسیار سپاسگزار بود. آن را به پا کرد و پاها را بر روی آهن جلو بخاری قرار داد.

تردلز سپس گفت: بعضی اوقات مطلقاً نمی‌توانم باور کنم. اکنون تفریحات ما چندان گران نیست، ولی بسیار عالی است. وقتی که شب در خانه هستیم و در بیرون را بسته‌ایم و آن پرده‌ها را که او دوخته، کشیده‌ایم، در کجای دنیا محیطی گرم‌تر و خودمانی‌تر می‌توان یافت؟ هنگامی که هوا خوب است، شب گردش‌کنان به بیرون می‌رویم، در خیابان همه‌گونه وسایل سرگرمی پیدا

می‌شود. پنجره مغازه زرگرها و جواهرفروشیها را تماشا می‌کنیم. یکی از دانه‌های الماس را که بر روی ساتن آبی در جعبه‌ای باز تلالو دارد به سوفی نشان می‌دهم و می‌گویم که اگر برایم مقدور بود، آن را برای او می‌خریدم. سوفی هم در میان ساعت‌های طلا، ساعتی را انتخاب می‌کند که در دارد و مکلل به جواهر است و همه‌گونه ابتکارات جدید در آن به کار رفته است و به من می‌گوید که اگر در حیطة قدرتش بود، آن را به من هدیه می‌کرد. کارد و چنگال ماهی و کارد کره‌بری و قندگیرهایی را می‌بینیم که هر دو ما در صورت امکان آرزوی داشتن آنها را می‌کنیم و واقعاً چنان با خاطری آرام و راضی از دنیا راه می‌رویم که پنداری همه آن وسایل را هم‌اکنون خریداری کرده‌ایم. سپس وقتی که قدم‌زنان به میدانها و خیابانهای بزرگ می‌رسیم و می‌بینیم که خانه‌ای به اجاره واگذار می‌شود، بعضی اوقات داخل می‌شویم و آن را بازدید می‌کنیم. از او می‌پرسم که اگر من قاضی شده بودم، آن خانه از نظر شئون شغلم چه جلوه‌ای داشت؟ بعد بین خود اتاقها را تقسیم و تعیین می‌کنیم. این اتاق برای خواب ما، آن برای دخترها، و و؛ تا اینکه همه اتاقها را به خواهش دل و تراضی قسمت و موافقت حاصل می‌کنیم. بعد یک‌بار دیگر به طور کلی حساب می‌کنیم که آیا این خانه مناسب هست؟ بعضی اوقات هم بلیتی به نصف قیمت برای یکی از صندلیهای طبقه کف^۱ سالن تماشاخانه - که به عقیده من، قیمت آن موجب سرگیجه نیست - خریداری می‌کنیم و از بازیهای آن نهایت لذت را می‌بریم. سوفی واله و شیدا به یک‌یک کلماتی که از دهان بازیگران خارج می‌شود اعتقاد پیدا می‌کند. من نیز به هنگام بازگشت به خانه، خوراکی از دکان آشپزی و یا تکه‌ای ماهی یا خرچنگ می‌خرم و به همراه می‌آوریم. یک شام شاهانه تهیه می‌کنیم و از آنچه در تماشاخانه دیده‌ایم سخن می‌گوییم. حالا کاپرفیلد، درک می‌کند که اگر من صدراعظم بودم، این قدر خوش نبودم؟

نزد خود اندیشیدم: «تردلز عزیزم، تو هرچه می‌بودی، باز کارهای مطبوع و دوست داشتنی فراوان می‌کردی.» با صدای بلند گفتم: راستی مثل اینکه دیگر هیچ اسکلت نمی‌کشی؟ خندان و با چهره‌ای برافروخته گفت: واقعاً کاپرفیلد، نمی‌توانم انکار کنم که گاهی می‌کشم، زیرا چند روز پیش که در زندان شاهی کمی در عقب جمعیت قرار گرفته بودم و قلمی در دست داشتم، ناگهان به سرم زد که امتحان کنم و ببینم هنوز مهارت سابق را دارم؟ گمان می‌کنم که حتی

۱. در انگلستان چندین طبقه لژهای مجزا در اطراف سالن وجود دارد که به فراخور حال دارای اهمیت می‌باشد. آنچه از صندلی بر روی کف سالن است، خاص مردم عادی و قیمت آن نیز نصف قیمت صندلیهای لژ است. م.

داخل کلاه گیس قضایی‌ای که در کنار لبه میز آویزان بود نیز، یک اسکلت کشیدم. هردو از ته دل خندیدیم. تردلز جلو خنده خود را گرفت و به آتش بخاری نظر دوخت و با لحن اغماض از گناه و آمرزش گفت: کریکل بیچاره! گفتم: نامه‌ای از آن مرد شیاد دریافت داشتم.

راستی هرگز ممکن نبود آن سفاک شقی را که این همه موجب زحمت تردلز شده بود عفو کنم، مخصوصاً هنگامی که می‌دیدم او با بزرگواری هرچه تمامتر کریکل را می‌بخشد. تردلز با تعجب گفت: از کریکل، رئیس مدرسه ما! نه!

نامه را از جیبم به در آوردم و به آن نگاه کردم و گفتم: از جمله کسانی که به واسطه کسب شهرت و بلند شدن اقبال من به‌سویم رو آورده و باطناً به این حقیقت پی برده‌اند که از همان ابتدا نسبت به من محبت وافری داشته‌اند، یکی هم آقای کریکل کذا و کذاست. او دیگر رئیس مدرسه نیست؛ از آن دست کشیده و امین صلح‌بخش «میدلسکس» شده است!

- آه، عزیزم، البته جواب دادن به این سؤال بسیار دشوار است. شاید او برای کسی رأی جمع کرده یا آنکه پولی به کسی وام داده، یا چیزی از کسی خریده، یا اینکه درباره کسی کارگشایی کرده و او را رهین منت خویش ساخته، یا برای کسی معامله‌ای انجام داده که او هم شخص ثالثی را می‌شناخته و این یکی نیز در رئیس دادگاه شهرستان نفوذ داشته و او را وادار کرده است تا این شغل را به آقای کریکل واگذارد.

- به هر تقدیر او شاغل این مقام شده است. ضمناً نوشته است که بسیار خوشوقت خواهد شد اگر فرصتی دست دهد تا او بتواند حین انجام دادن وظیفه، تنها نحوه صحیح عمل برقراری انضباط در زندان را که بهترین روش در تمام دنیا به شمار می‌رود و تنها طریق تأدیب کامل و روحی خلفکاران است - یعنی زندان مجرد را - به من نشان دهد. نظر تو راجع به این امر چیست؟

با تأثر گفت: راجع به روش او؟

- نه. اینکه این دعوت را قبول کنم و با هم برویم؟

- مخالفتی ندارم.

- پس من به او می‌نویسم. راستی به خاطر داری - حالا از رفتاری که با ما می‌کرد، سخنی

نمی‌گوییم - همین کریکل پسر خود را بیرون کرد و چه رفتار شدیدی نسبت به زن و دختر خود در پیش گرفته بود؟

- کاملاً.

- با وصف این، اگر نامه او را بخوانی تصور می‌کنی که او نسبت به زندانیانی که در قاموس جنایات، محکوم به ارتکاب همه اقسام آن هستند، مهربانترین شخص دنیا است. ولی من گمان نمی‌کنم مهربانی و لطف او شامل حال هیچ‌یک از طبقات اجتماع، جز این‌گونه اشخاص شود. تردلز شانه‌ای بالا انداخت و هیچ متعجب نشد. من نیز انتظار نداشتم که او متعجب شود، زیرا دیوانه‌بازیهای مشابه را در اجتماع فراوان دیده بودم. روزی را معین کردیم و همان شب نامه‌ای به آقای کریکل نوشتیم.

در روز موعود - که گمان می‌کنم دو روز بعد از ملاقات مذکور بود - تردلز و من به زندانی رفتیم که تحت نظر آقای کریکل بود. بنایی بزرگ و استوار بود و با مخارج گزاف ساخته شده بود. ضمن اینکه به دروازه آن نزدیک می‌شدیم، نتوانستم از این اندیشه جلوگیری کنم که اگر کسی پیشنهاد می‌کرد نصف این هزینه را برای تأسیس آموزشگاه صنایع جهت جوانان تخصیص دهند یا خانه‌ای برای پیرهای مستحق بسازند، چه محشری برپا می‌کرد.

در دفتری که به نظر من بایستی در طبقه زیرین آن برج باعظمت قرار می‌گرفت که از بزرگی با برج بابل رقابت می‌کرد، خویشان را به رئیس سابق خود معرفی کردیم. او در زمره دو یا سه تن امنای صلحی بود که گرفتاری و تراکم امور زیاد داشتند و هریک عده‌ای را برای بازدید دعوت کرده بودند. با من چنان رفتار کرد که گویی در روزگار گذشته تنها مریبی من او بوده و همواره نیز مرا از جان و دل دوست داشته است. چون تردلز را معرفی کردم، با او به همان نحو ولی کمی سردتر، اظهار خصوصیت کرد. معلم عالیقدر ما خیلی پیر شده، ولی در ظاهر حال و شکل سیمای او هیچ‌گونه بهبود حاصل نشده بود. سیمایش مثل همیشه برافروخته بود. چشمانش کوچک شده و حتی گود رفته بود. آن مختصر موی خاکستری‌ای که در خاطرمان مانده بود، ریخته بود. رگهای متورم پیشانی‌اش هم چنان شده بود که نگاه کردن به آن هیچ لذتی نداشت.

پس از اینکه مباحثه بین آقایان امنای صلح مدتی ادامه یافت - چنانکه مرا قانع ساخت که در دنیا هیچ امر قانونی و قضایی مافوق آسایش و رفاه زندانیان نیست و این وسایل باید به هر طریقی که باشد تأمین شود و در پشت این دیوارها نیز اولیای زندان باید هم خویش را تنها و منحصرأ مصروف آسایش زندانیان کنند - به بازدید پرداختیم. چون موقع شام بود، اول به آشپزخانه سر زدیم. آنجا شام هریک از زندانیان جداگانه در ظرفی ریخته می‌شد تا در زندان به دست آنها دهند. این عمل با ترتیب و دقت یک ماشین انجام داده می‌شد. آهسته به تردلز گفتم که

نمی‌دانم آیا اشخاص دیگر هم عقیده مرا دارند یا نه؟ من که تفاوت آشکاری از لحاظ مرغوبیت جنس بین غذای این افراد و غذای (حالا ولگردها به کنار) سربازان و ملاحان و کارگران و توده وسیع و درست‌کردار و مردمی می‌بینم که در اجتماع از گد یمین و عرق جبین و از راه مشروع اعاشه می‌کنند. از میان هر پانصد نفر آنها - یعنی کارگران و سربازان و ملاحان - یکی هم نمی‌تواند چنین خوراک شاهانه‌ای تهیه کند. اما به من گفته شد که نص صریح قانون، زندگی مرفه و آسوده‌ای را برای آنان پیش‌بینی کرده است. خلاصه اگر از این نیز صرف‌نظر کنیم و فقط به منطق متشبهت شویم، مشاهده کردم که در این مورد نیز مانند تمام موارد، «سابقه عمل» و شیوه قضایی جای هرگونه تردید و شبهه را از میان برده است. هیچ‌کس کوچکترین اندیشه‌ای جز پیروی از سابقه عمل ندارد.

ضمن اینکه از دالان بسیار زیبایی می‌گذشتم، از آقای کریکل و همکارانش پرسیدم که این روش و سابقه عملی چیست؟ که به قول آنها بالاترین و مهمترین اصل آنهاست، آنها گفتند که عبارت است از جدا نگه داشتن زندانیان، به طوری که هیچ‌یک از دیگری خبر نداشته باشد و به این نحو، طرز فکر و روحیه آنها عوض شود و آنها را به پشیمانی و ندامت از خطاهای گذشته وادار سازد.

اما موقعی که به زندانهای انفرادی و مجرد سرکشی کردیم و از دالانهایی می‌گذشتیم که به آن باز می‌شد و طرز بردن آنها را به اتاق دعا و غیره برای ما توصیف کردند، دیدم امکان نامحدودی در آشنایی آنها با هم در میان هست، چنانکه حتی روابط مودت‌آمیز هم بین آنها برقرار شود؛ پس این وضع با گفته آنها موافقتی نداشت. اکنون که مشغول تحریر این سطور هستم، این واقعیت به ثبوت رسیده است. اما چون در آن موقع اظهار چنین نظریه‌ای کفر محض و مخالف با سوابق عمل آنها بود، از ابراز آن خودداری و برای استغفار، نظر خویش را بیشتر صرف مطالعه در وضع زندانیان کردم.

در این مورد نیز باز متوجه تقایص فراوان شدم. دیدم این روش که برای وادار ساختن آنان به توبه و انابه اخذ شده، در آنها بی‌اثر است. فی‌المثل مانند آن است که کسی کلاه و کتی را از تن بیرون آورد و منتظر بنشیند تا به هنگام خروج، آن را بپوشد و خارج شود. عادات بد و نامطلوب آنها نیز در زندان که فرصتی برای آزمایش کردن نبود، به همان کلاه و کت می‌ماند. اعترافات بسیاری را شنیدم که در معنی و مطلب با هم اختلاف بسیار ناچیزی داشت (که این اختلاف را بعید می‌دانم) و حتی در لغات هم با هم شبیه بود. عده زیادی رویاه مقدس و متظاهر به

نیکوکاری و گریه‌های عابد دیدم که از موستان یا مطبخ دورافتاده‌اند و به گوشت و انگور دسترسی ندارند. اما اگر حارس باغ انگور می‌بودم، ممکن نبود به هیچ‌یک از آنها اعتماد کنم. از همه بدتر اینکه، آنها که بیش از دیگران اظهار ندامت می‌کردند، بیشتر از دیگران موذی و قابل دقت و مراقبت بودند. قابلیت و استعداد اخلاقی آنها در استفاده از فریب و خدعه و شرارت، لذتی که از خرابکاری می‌بردند، آنها را وادار به اظهار چنین اعترافاتی کرده بود تا حسن نظر اولیای زندان را به خود جلب کنند.

ضمناً از بازرس مربوطه به کرات اوصاف محبوس شماره ۲۷ را شنیدم که محبوبیت عام یافته بود. واقعاً او را نمونه‌ای از یک زندانی نجیب می‌دانستند. تصمیم گرفتم تا قضاوت خویش را به‌طور استثنا درباره این زندانی بافضیلت، تا دیدار و مواجهه با او به تعویق اندازم. چنانکه شنیدم، زندانی شماره ۲۸ نیز دست‌کمی از همسایه خود نداشت. او نیز ستاره درخشانی در آسمان زندان بود، اما بر اثر بخت نامساعد و طالع نامیمون، نور افتخار او در مقابل انوار خیره‌کننده محبوس شماره ۲۷ بکلی ناچیز می‌نمود. از اوصاف جمیل شماره ۲۷ داستانش شنیدم و از نصایح مشفقانه و مذهبی او به اطرافیان خویش و نامه‌هایی که هرروز به مادرش می‌نوشت - و ضمناً مشوش بود از اینکه مبدا آن مادر مهربان در وضع ناهنجاری قرار گرفته باشد - سخنها گفتند - چنانکه بکلی شکیب و صبر را از دست دادم تا هرچه زودتر به زیارت این پرهیزکار مؤمن نایل شوم.

اما چاره‌ای نبود جز صبر و غالب آمدن بر آتش اشتیاق. زیرا دیدار از شماره ۲۷، از نظر تأثیر مطلوبی که امتای صلح می‌خواستند در ذهن ما گذارند، به پایان بازدید موقوف شده بود. بالاخره به آن زندان نزدیک شدیم. آقای کریکل از پشت روزن کوچکی به داخل نظر انداخت و با حالتی از شیفتگی و تحسین کامل به ما گفت که او مشغول تلاوت کتاب دعاست.

همه حاضران چنان شیفته دیدار شماره ۲۷ (مخصوصاً ضمن تلاوت کتاب دعا) بودند که فوری آن روزن کوچک با پنج شش سر مسدود شد. به‌منظور علاج این اشتیاق و برای اینکه فرصتی داده شود تا شماره ۲۷ را کامل و سر فرصت ببینیم، آقای کریکل دستور داد تا در زندان را بگشایند. اما چه تعجیبی به تردلز و من دست داد وقتی که دیدیم که این زندانی شماره ۲۷، همان یوریا هیپ‌کذایی است.

فوری ما را شناخت و به‌مجرد اینکه از زندان به دلان آمد، با همان قیافه خم و تاب‌خورده سابق خود گفت: آقای کاپرفیلد، حال شما چطور است؟ آقای تردلز، شما چطورید؟

این شناسایی مورد پسند عموم شد. حتی تصور می‌کنم که همه از اینکه او این قدر بی تکبر بود و از آشنایی دادن به ما استنکاف نکرد، بسیار متأثر شدند.

آقای کریکل با تأثر و تحسین گفت: خوب شماره ۲۷، امروز چطوری؟
- بنده کوچک شما هستم.

- خوب بیست و هفت، کوچک من هستی!

در این موقع یکی از میان جمع با اشتیاق پرسید: شما کاملاً راحت هستید؟
یوریا هیپ به طرف صدا نگاه کرد و گفت: بله قربان، متشکرم. در اینجا خیلی بیش از بیرون آسوده هستم. آقا، من در اینجا به خطاهای خود پی بردم. همین موجب آسایش من شد.
بعضی از آقایان خیلی متأثر شدند و یک نفر خود را در میان جمع به جلو افکند و پرسید:
گوشت گاو اینجا به نظر شما چطور است؟

بار دیگر نظر خویش را به سوی صدای جدید معطوف ساخت:

- قربان، متشکرم. دیروز کمی بیش از دلخواه من سفت بود، ولی خوب، وظیفه من تحمل این‌گونه بی‌مهریهاست.

با لبخندی به اطراف نگریست:

- من مرتکب خطاهای بی‌شمار شده‌ام؛ باید نتایج و ثمره آن را بدون گله و شکایت بر خود هموار کنم.

نجوایی در میان جمع درگرفت که نیمی از آن حاکی از طرز فکر عالی و آسمانی ۲۷، و نیمی دیگر هم اعتراض به پیمانکاری بود که موجبات عدم رضایت و کدورت او را فراهم کرده بود.
آقای کریکل فوری موضوع شکایت را یادداشت کرد. ۲۷ در میان جمع ما چنان ایستاده بود که گویی در یک موزه پر از اشیاء گرانبها، جواهری بود یکتا. به منظور اینکه ما مردم خام‌شده و از همه جا بی‌خبر را با نور شدید دیگری خیره کنند و مسحور سازند، دستور داده شد تا ۲۸ را نیز بیرون بیاورند.

از ملاقات سابق به قدری گرفتار شگفتی شده بودم که چون دیدم آقای لیستیمر درحالی که مشغول مطالعه یک کتاب اخلاقی بود، از زندان خارج شد، نوعی از تعجب به من دست داد که خاص مردم متوکل و پابند به تسلیم و رضاست.

آقای که عینک به چشم داشت و تا کنون لب نگشوده بود گفت: بیست و هشت، شما هفته پیش از نامرغوبی کاکائو شکایت داشتید؛ حالا بهتر شده؟

- از شما تشکر می‌کنم قربان، بهتر شد. اگر اجازه بفرمایید عرض می‌کنم شیری که با آن کاکائو را می‌جوشانند شیر خالص نیست، ولی خوب قربان، خودم مسبوق هستم که در لندن غالباً در شیر تقلب می‌کنند. با وصف این، اطمینان دارم که آنها هم سزای عمل خود را خواهند دید. آن آقای اولی سر خود را برای تشویق و تصدیق تکان داد و بعد گفت: وجوداً مسرور و خوش هستید؟

- کاملاً قربان، بسیار مرهون الطاف حضرت عالی هستم.

- ۲۸، اگر ایرادی و مطلبی داری بگو.

آقای لیتیمر بدون اینکه به بالا نگاه کند گفت: قربان، اگر اشتباه نکرده باشم، در این جمع شخصی هست که با من سابقه‌آشنایی دارد. شاید برای آن آقا دانستن این موضوع خالی از فایده نباشد که بنده کلیه خطاهای سابق خویش را ناشی از صرف عمر در خدمت اربابهای جوانی می‌دانم که از بی‌فکری و جوانی به خود اجازه دادم تا در بعضی امور ایشان شرکت کنم و خود را به این وسیله به ورطه بدبختی بیفکنم. امیدوارم که آقا از جسارت بنده منفعّل نشوند و از این سخن من پند بگیرند، زیرا این برای تنبه و خیر اوست. اکنون به خطاهای سابق خویش واقف هستم. از خداوند می‌خواهم که ایشان هم از همه شرارتها و گناهانی که در شرکت در موضوع بخصوصی مرتکب شده‌اند استغفار کنند.

دیدم که چند نفر از حاضران چشمانشان را به زیر افکندند، که پنداری در صحن کلیسا هستند.

باز آن آقای سؤال‌کننده پرسید: ۲۸، آیا این مطلب موجب آسودگی خیال تو می‌شود؟ من نیز

از تو همین را متوقع بودم. سخن دیگری نداری؟

آقای لیتیمر ابروی خویش را بالا گرفت، ولی چشمانش را به همان نحو به زمین دوخته بود:

- قربان، زن جوانی که به راه بد افتاد و من سعی کردم تا او را برهانم، اما موفق نشدم. از آن آقا

استدعا دارم که در صورت امکان از طرف من به آن زن بگوید که رفتار ناهنجار او را نسبت به

خود بخشیدم. همچنین در صورتی که صاحب قلبی پاک باشد، به نحوی که بتواند توبه کند، او را

برای این عمل دعوت می‌کنم.

آن آقای سؤال‌کننده گفت: ۲۸، اطمینان کامل دارم که آقا با تو احساس همدردی فراوان

می‌کند - همچنان‌که ما همه نظیر همین احساس را داریم - و آنچه را با این بیان سریع و سلیس

گفتی، انجام می‌دهد. دیگر مزاحم تو نمی‌شویم.

- قربان، از شما متشکرم. آقایان، از خداوند می‌خواهم که خوش و خرم باشید. امیدوارم که

خانواده شما نیز خطاهای شما را ببینند و شما نیز ضعف خویش را اصلاح کنید. سپس ۲۸ داخل زندان خود شد، ولی قبلاً با یوریا هیپ نگاهی رد و بدل کرد که نشان می‌داد آنها چندان یا هم بیگانه و ناشناس نیستند و میان آنها به نحوی ارتباط برقرار است. بین جمع ما نجوایی درگرفت حاکی از اینکه ۲۸ شخصی است بسیار جلیل‌القدر و در مورد تأدیب او نیز معجزه‌ای رخ داده است که تا این حد از گناهان گذشته اظهار انفعال می‌کردند.

اکنون که آقای سؤال‌کننده سابق که لیتیمر تحت مراقبت او قرار داشت لب فرو بست، آقای کریکل به زندانی تحت نظر خویش توجه کرد:

- خوب ۲۷، آیا هیچ استدعا و تقاضایی داری که برایت انجام دهم؟ اگر داری بگو. یوریا سر شیطانی خویش را تکان داد و گفت: قربان، حقیر عاجزانه تقاضای اجازه نوشتن نامه‌ای را به مادرم دارم.

- بدون تردید این اجازه داده می‌شود.

- قربان، متشکرم. بنده از جانب مادرم بسیار نگران هستم. می‌ترسم که وضع او تأمین نباشد. یک نفر بدون توجه و ملاحظه جوانب گفت که از چه جهت فوری از همه طرف به نجوا آن شخص را ملامت کردند و همه گفتند: هیس!

یوریا هیکل خود را خم و تابی داد و به سوی صدا برگشت:

- تأمین از لحاظ سلامت و صحت بدن. آرزو می‌کنم که مادرم نیز در وضع من باشد. اگر به اینجا نمی‌آمدم، هرگز این تحول در فکرم پیدا نمی‌شد. پس می‌خواهم که مادرم نیز به اینجا بیاید. برای هرکس مفید خواهد بود که گرفتار و به اینجا مشرف شود.

جمله اخیر بیشتر از آنچه تا کنون گفته شده بود، موجبات رضایت عموم را فراهم ساخت.

بار دیگر ۲۷ لب گشود:

- قبل از اینکه به اینجا بیایم -

در اینجا چنان نگاهی به جمع حاضران کرد که گفتی می‌خواست دنیای خارج زندان را که مسکن ما بود تکفیر کند و زیر و زبر سازد:

- مرتکب خطاهای فراوان شدم. اما حالا دیگر بر خطاهای خود واقف شده‌ام. در محیط خارج گناه بسیار است. در مادرم نیز گناه بسیاری وجود دارد. در همه جا نیز گناه و خطا هست جز در این محیط.

آقای کریکل گفت: تو خیلی تغییر ماهیت داده‌ای!

- قربان، صحیح می فرمایید.

یکی از میان جمع پرسید: اگر شما از اینجا خارج شوید، دیگر مرتکب گناه نمی گردید؟

- آه قربان، هرگز.

آقای کریکل گفت: خوب، این مطلب بسیار مورد تقدیر است. ۲۷، تو آقای کاپرفیلد را مخاطب قرار دادی. حالا اگر سخنی داری، مجاز هستی که بگویی.

یوریاه نگاهی به من کرد که هرگز تا این حد شیطنت و خبث طینت در نگاه او ندیده بودم. آقای کاپرفیلد مدتها پیش از اینکه به اینجا بیایم و تغییر اخلاق بدهم، مرا می شناختند. شما مرا موقعی می شناختید که با وجود خطاهای خود، در میان جمعی متفرعن، فروتن و ناچیز می نمودم و در میان آن جمع کینه توز، نرم و خوش سلوک بودم. آقای کاپرفیلد، شما نیز نسبت به من با شدت رفتار می کردید. به خاطر دارید که یکبار حتی به صورتم سیلی نواختید؟

خشم عمومی برانگیخته و چند نگاه خشم آلود به جانبم معطوف شد.

- ولی آقای کاپرفیلد، من شما را بخشیدم.

این بخشودگی چنان تحریک کننده بود که از شرح آن صرف نظر می کنم.

- من همه مردم را بخشیدم. در دل من کینه راه ندارد. با خوشوقتی شما را می بخشم و امیدوارم که شما نیز در آتیه از بروز احساسات و حرکات زننده خودداری کنید. امیدوارم که آقا و بانو و نیز از کلیه گناهان خویش استغفار کنند. بر شما مصیبتی وارد آمد. امیدوارم که به حال شما نافع واقع شده باشد، ولی بهتر این بود که شما نیز به اینجا می افتادید. آقای و بانو و هم به همین نحو. این بهترین آرزویی است که می توانم برای آقای کاپرفیلد و کلیه آقایان حاضر در این جمع بکنم، زیرا وقتی که اندیشه خطاهای سابق از خاطر من می گذرد و آن را با حال فعلی خویش مقایسه می کنم، اطمینان حاصل می کنم که به خیر و صلاح شما خواهد بود. دلم به حال همه مردمی که به اینجا نیفتاده اند می سوزد.

مانند ماری که به لانه خود رود، به زندان رفت. همه به نجوا او را تحسین می کردند. تردلز و

من نیز چون دیدیم در زندان او را قفل کردند، نفسی راحت کشیدیم.

در اعترافات آنها خاصیتی نهفته بود که اصلاً به فکر نیفتم تا بیرسم که این دو نفر به چه گناهی گرفتار آمده اند. این سؤال خیلی دور از ذهن می نمود. از یکی از دو تن زندانبانی پرسیدم که بعضی حالات سیمای آنها حاکی از آن بود که به ظاهرسازی و پشت هم اندازی آنها قوف دارند.

ضمن اینکه در دالان راه می‌رفتیم گفتم: می‌دانید که آخرین خطای ۲۷ چه بود؟
در جواب گفت که مربوط به کار بانک است.

پرسیدم: در بانک انگلیس؟

- بله قربان، حقه‌بازی و جعل اسکناس و توطئه از جانب این شخص بخصوص و بعضی دیگر. او سلسله‌جنبان این عملیات بود. موضوع عبارت از نقشه‌ای بسیار وسیع برای به دست آوردن مبلغ هنگفتی بود. محکومیت او تبعید ابد است. ۲۷، در میان شرکای خود از همه عاقلتر و زیرکتر بود. اطراف و جوانب کار خود را خوب محکم کرده بود، ولی در این عمل موفقیت کامل نصیب او نشد و عاقبت بانک برگه‌ای به دست آورد و او را محکوم ساخت.

- جرم ۲۸ را می‌دانید؟

زندانبان که با صدایی آهسته سخن می‌گفت، سرش را برگرداند تا مطمئن شود سخنانی که دربارهٔ ۲۸ می‌گوید - یعنی کسی که کریکل و همکارانش، او را وجودی پاک و مقدس معرفی کردند - به گوش دیگران نمی‌رسد. سپس گفت: ۲۸ هم محکوم به تبعید است. او معادل دوپست و پنجاه لیره پول نقد و اشیای گرانبها را در شبی که قرار بود با ارباب جوان خود به خارجه مسافرت کند دزدید. مخصوصاً به خاطر دارم که او را قدکوتوله‌ای گرفتار ساخت.

- کی؟

- یک زن کوتاه‌قد و ریزه که اسمش را فراموش کرده‌ام.

- ماچر نبود؟

- خودش است. ۲۸، مأموران تعقیب خویش را اغفال کرده و کلاه‌گیس و ریش گذاشته بود. چنان تغییر شکل داده بود که هرگز کسی نمی‌تواند تصور کند. خیال عزیزم به امریکا را داشت. در این اثنا، آن زن کوچک که در «ساوث‌همپتون» بود، ۲۸ را ضمن گردش دید و در یک چشم به هم زدن شناخت. پای او را با قوت خارق‌العاده‌ای مثل ملک‌الموت چسبید.

گفتم: آفرین بر بانو ماچر!

- کاش شما هم مثل من شاهد منظرهٔ آن زن کوچک جثه در جایگاه مخصوص شاهد‌ها در محکمه می‌بودید که بر صندلی ایستاده بود. ۲۸ چهرهٔ او را سراسر پاره کرده و او را به وضعی وحشیانه زده بود، ولی آن زن او را رها نساخت تا اینکه به زندان تحویلش داد. درواقع چنان سخت به او چسبیده بود که صاحب‌منصبان شهربانی ناچار شدند هردو را به زندان ببرند. چنان نیکو از عهدهٔ اظهار بی‌تنبه برآمد که هیئت قضات از او قدردانی و در خاتمه با هورا مشایعتش

کردند. در مقابل دادگاه گفته بود که با اطلاع از سوابقی که ۲۸ داشت، اگر «سامسون»^۱ هم بود، باز یکتنه دستگیرش می‌کرد. من شخصاً در صحت گفتار او هیچ‌گونه شبهه‌ای ندارم. من نیز همین اعتقاد را دارم و بانو ماچر را بسیار تقدیس می‌کنم.

اکنون آنچه دیدنی بود دیده بودیم. تذکر اینکه ۲۷ و ۲۸ به عادات و خوی سابق خویش پایدار و وفادار مانده‌اند و اینکه چون آن شیادان ظاهر ساز می‌دانند که متاع آنها در این محیط خریدار فراوان دارد (همچنان‌که ما نیز از گرمی بازار آنها باخبر شدیم، و این نحوه عمل در تبعیدگاه هم مایه سرافرازی آنها خواهد بود) سودی نداشت و آقای کریکل از آنها پند نمی‌گرفت. ابراز این حقایق، جز خسته کردن خود ثمری نداشت. آنها را با آن سابقه عمل به حال خود گذاشتیم و در شگفتی و حیرت به خانه بازگشتیم.

گفتم: شاید بهتر این باشد که چون اسب سرکشی به زیر پایت افتاد، آن قدر او را بدوانی که رمق از وی گرفته شود و هرچه زودتر از دستش راحت شوی.

تردلز گفت: به خواست خدا.

۱. سامسون شخصیتی است که نام او در کتاب مقدس داوران باب ۱۳ آمده است. او بسیار قوی و نیرومند بود. م.

فصل شصت و دوم

نوری راهم را روشن می سازد

عید میلاد فرا رسید. اکنون دو ماه از مراجعتم گذشته بود. اگتر را به کرات می دیدم. هر قدر صدای تحسین و تشویق عموم از آثار من بلندتر می شد، باز هم در من اثر آن کلمه ساده ای را نداشت که بر سبیل تشویق از دهان اگتر ادا می شد.

دست کم هفته ای یک بار و گاهی بیشتر، سواره به آنجا می رفتم. اول شب را در آنجا به سر می بردم و برای خواب باز می گشتم. احساسات نامطلوب سابق هنوز با من بود - مخصوصاً هنگامی که او را ترک می گفتم. خشنود بودم از اینکه به جای نشستن و تأسف خوردن بر فرصتهای از دست رفته و اندیشه های ناگوار، بهتر می دیدم که برخیزم و در هوای آزاد وقت بگذرانم و ضمن آن سراریها قسمت اعظم شبهای پرانده را به سر آورم. اندیشه ای را که در طول غیبت خود از وطن در سر می پختم، همواره حلاجی می کردم.

اگر بگویم که بیشتر وقتم صرف گوش دادن به ندای آن اندیشه ها می شد، شاید بهتر ادای مقصود کرده باشم. آنها از مسافتی بعید با من سخن می گفتند؛ از مرکز اروپا، زیرا آن افکار را از خود دور و در آنجا تقریباً دفن کرده بودم و این وضع ناگوار بلا تکلیفی را به زعم خویش و از بیچارگی پذیرفته بودم. هنگامی که نوشته های خود را برای اگتر می خواندم و به چهره او نگاه می کردم و می دیدم که گاه تحت تأثیر مطالب آنها می خندد و گاه سرشک از دیدگان جاری

می سازد و گاه آن چنان به هیجان می آید که بی اختیار با صدای پرصدافتش مسائل بغرنج عالم تخیلی را تعبیر و تفسیر می کند که من در آن روزگار به سر می بردم، به فکر می افتادم که چه زندگی پرسعادتی در دسترسم بود و ممکن بود نصیبم شود. همچنان که پس از ازدواج با دورا به این فکر می افتادم که دلم چگونه همسری می خواست و نصیبم نشد.

وظیفه ام نسبت به آگنز ساده بود، زیرا او مرا به نحوی دوست می داشت که اگر با ارتکاب یک خبط، آیینۀ ضمیر او را مغشوش می ساختم، می دیدم که کاملاً از روی خودخواهی و پستی آن را ملوث کرده ام و هرگز قادر به اعاده محبت سابق نیستم. بزرگترین دلیلی که نزد خویش داشتم این بود که چون خود را به دست خویش به این تنگنا کشانیده بودم، به مصداق آنکه خود کرده را تدبیر نیست، ناچار باید بسوزم و دم برنیاورم. اما از طرفی او را دوست می داشتم. حالا حتی از این اندیشه تسلی می یافتم که در آتیه، زمانی که از حالا بسیار دور است (یعنی هنگامی که این ماجراها از میان برخاسته) می توانم اعتراف کنم و بگویم: آگنز، زمانی که به وطن بازگشتم چنین افکاری داشتم و تاکنون که پیر شده ام لحظه ای از عشق تو جدا نشده ام.

او هیچ گونه تغییری در رفتار خویش نسبت به من نداده بود. در نظر من نیز، او همان شخصیت همیشگی بود.

این موضوع بین عمه ام و من از شبی که به انگلستان بازگشتم و او را ملاقات کردم، عقده ای شده بود، ولی هرگز سخنی رد و بدل نشد. علت آن تنها این نبود که ما به افکار یکدیگر پی می بردیم و ضمیر همدیگر را می خواندیم، بلکه باید بگویم این فکر را هنوز به قالب کلمات و عبارات و الفاظ نریخته بودیم. شبها وقتی که در کنار بخاری می نشستیم، هردو غالباً به یاد این مطلب می افتادیم و چنان با صراحت و طبیعی افکار یکدیگر را می خواندیم که پنداری واقعاً از دهان ما بیرون آمده باشد. با وصف این، سکوت را حفظ می کردیم. تصور می کنم که آن شب، او همه یا قسمتی از افکار مرا خواند و بخوبی دریافت که چرا من آن را ابراز نمی کنم.

چون موسم عید میلاد فرا رسید و آگنز هیچ رازی را از اسرار دل خویش ابراز نداشت، چندین بار به فکرم رسید که شاید او از حقیقت آنچه در سینه نهفته دارم باخبر است و مخصوصاً خودداری می کند تا مرا رنج دهد. این اندیشه مرا دائماً دچار شکنجه ساخته بود.

- اگر چنین باشد، پس فداکاری ثمربخش نخواهد بود.

این اندیشه مرا هر لحظه از امور روزمره ام بازمی داشت. تصمیم گرفتم تا مطلب را یکسره و آشکار کنم تا از تردید خلاصی یابم و اگر سدی بین ما باشد، با دستی قوی و مصمم آن را از میان

بردارم.

چون آن روز از نظر من بسیار واجد اهمیت است، پس کیفیت آن را تا ابد فراموش نخواهم کرد. روزی سرد و ناگوار از روزهای زمستان بود. از چند ساعت پیش برف شروع به باریدن کرده، ولی هنوز زیاد ننشسته و از فرط سرما همه آن مبدل به یخ شده بود. از پنجره می‌دیدم که باد شمال بر دریا می‌وزد. افکارم متوجه قله بلند کوه‌های کشور سویس شد که با برف پوشیده و از دسترس آدمی دور بود. به خاطر رسیدن که این باد، بر آن نواحی نیز می‌وزد. با خود گفتم کدام یک از این دو - یعنی قله آن کوه‌ها و یا اقیانوس‌های ژرف - خالیت‌تر است؟

عمه‌ام سرش را به داخل کرد و گفت: ترات، به سواری می‌روی؟

- بلی، می‌خواهم به کانتربوری بروم. امروز برای سواری روز خوبی است.

- خدا کند که اسب‌ت هم با تو هم عقیده باشد. ولی حالا که سر و گوشش را آویخته و در جلو

در ایستاده است. مثل اینکه از طویله بیشتر خوشش می‌آید تا از بیرون.

اینجا باید بگویم که عمه‌ام اجازه داده بود که اسبم وارد محوطه مقدس و قرق جلو عمارت

بشود، ولی هنوز آن محوطه برای الاغها ممنوع بود.

گفتم: بزودی سردماغ خواهد شد.

نگاهی به نامه‌های روی میز کرد:

- سواری که همیشه برای ارباب او معتنم است. آه بچه‌جان، تو خیلی از وقتت را در این اتاق

صرف می‌کنی. وقتی که کتاب می‌خوانم، هرگز متوجه نیستم که نوشتن آن چقدر زحمت دارد.

- بعکس، مطالعه آن دشوار است و نوشتن آن مکیف و مطبوع.

- بله، می‌فهمم که کسب شهرت و جاه و عشق به تحسین و جلب قلوب و خیلی علل دیگر،

تو را به این کار تشویق می‌کند. خوب، برو.

همان‌طور که متفکر در جلو در ایستاده بود، دستی به شانهم زد و به روی صندلی نشست.

گفتم: آیا شما اطلاع بیشتری از عشق و راز دل‌اگتر دارید؟

قبل از اینکه جوابی بدهد، کمی در چهره‌ام خیره شد.

- ترات، گمان می‌کنم که بدانم.

- آیا آنچه سابقاً حدس زده بودید، اکنون هم بر شما ثابت شده است؟

- ترات، تصور می‌کنم که چنین باشد.

چنان خیره به من نظر دوخته و در نگاهش تردید و ترحم و سوءظن با شدت آشکار بود که

همه نیروی خویش را گرد آوردم تا قیافه‌ای متبسم و بانشاط به خود بگیرم.

- ترات، دیگر اینکه -.

- خوب.

- تصور می‌کنم که اگنز نزدیک است ازدواج کند.

خندان گفتم: خدا به همراهش باد.

- خدا به همراه او و شوهرش باد.

جمله‌ی اخیر عمه‌ام را تکرار کردم و از او جدا شدم. آهسته از پلکان پایین رفتم و به راه افتادم.

می‌دیدم که نظرم تأیید شده و بر اجرای تصمیمی که گرفته بودم، علتی هم مزید شده است.

آن سواری زمستانی را با چه وضوحی به خاطر دارم! قطعات ریز یخ از شدت باد از روی علف و بته‌کنده می‌شد و بر چهره‌ام می‌خورد. صدای سخت ضربات سم اسب بر زمین آهنگ می‌نواخت. زمین شخم‌خورده در آن سرمای سخت منجمد می‌شد. برف، همچنان‌که با وزش باد به اطراف پراکنده می‌شد، ناهمواریها را هموار می‌ساخت. یک دسته از مردمی که دم و بخار نفسشان دیده می‌شد، با یک‌گاری یونجه برای نفس تازه کردن و رفع خستگی بر سر تپه‌ای توقف کردند. اسبها زنگهای خود را تکان می‌دادند و صدای موسیقی از آن برمی‌خاست. پستی و بلندبهای زمین، در برابر آسمان تیره چنان می‌نمود که خطوطی بر صفحه‌ی بسیار وسیعی کشیده باشند.

اگنز را تنها یافتم. دختران کوچک به خانه‌های خود رفته بودند. او تنها در کنار بخاری نشسته و مشغول خواندن بود. به مجرد اینکه دیدم می‌آیم، کتاب را بر زمین گذاشت و مانند همیشه به من خوشامد گفت و زنبیل کاردستی خویش را جلو کشید و بر آستانه‌ی یکی از پنجره‌های قدیمی ساز نشست.

من نیز در کنار او روی همان سکوی پنجره نشستم. مدتی راجع به آنچه من به آن مشغول بودم و اینکه این اثرکی به پایان می‌رسد و پیشرفتی که از زمان ملاقات قبلی حاصل شده است و این‌گونه مطالب سخن گفتیم. اگنز بسیار بانشاط بود و خندان به من گفت که بزودی به قدری مشهور خواهم شد که دیگر نمی‌شود با من در باب این‌گونه مطالب صحبت کرد.

اگنز گفت: به همین جهت هم من از این فرصت منتهای استفاده را می‌کنم و تا وقتی که سخن

گفتن با تو میسر است، آنچه ممکن است حرف می‌زنم.

به عارض زیبای او نگاه کردم. او همچنان به کاردستی خود توجه داشت. سپس دیدگانش را

از آن برداشت و دید که به او نگاه می‌کنم.

- تراتوود، تو امروز عبوس و متفکری؟

- آگنز، اجازه می‌دهی که علت آن را بیان کنم؟ مخصوصاً آمده‌ام تا درد دل کنم.

کار خود را به کناری نهاد، زیرا پیوسته عادت داشت که چون مطلبی را به‌طور جدی مورد بحث قرار دهیم، همه توجه خود را وقف آن کند.

- آگنز عزیزم، آیا در صحت و صداقت من تردیدی داری؟

با شگفتی به من نگاه کرد و گفت: نه!

- آیا در اینکه هنوز هم محبت من نسبت به تو مثل سابق است، تردیدی برایت حاصل شده؟ باز جواب داد: نه!

- آیا به خاطر داری که چون از مسافرت مراجعت کردم، سعی کردم به تو بگویم که چقدر مرهون تو هستم ای آگنز عزیز، و چقدر حق‌شناسم و به تو با چه نظر احترامی می‌نگرم؟ به آرامی گفت: آن را خوب به خاطر دارم.

- تو رازی در درون داری آگنز. بگذار من در این ماجرا با تو همدردی کنم؛ آن را به من بگو. چشمانش را به زمین دوخت و لرزید.

- آگنز، اگر شخصاً از زبان تو نشنوم، هرگز باور نخواهم کرد که تو دل به کسی سپرده‌ای. این امر به‌نظرم عجیب می‌رسد که تو مرا از چیزی بی‌اطلاع گذاشته باشی که این قدر با خوشبختی تو ارتباط نزدیک دارد. اگر چنانچه می‌گویی به من اطمینان داری، پس بگذار مانند یک دوست و برادر بر این راز واقف شوم که از همه امور دیگر مهمتر است.

با نگاهی که از آن الحاح و کمی نیز ملامت آشکار بود، از جای برخاست و شروع به راه رفتن کرد، پنداری هدف خویش را نمی‌داند. دستها را به‌سوی صورتش برد و چنان زار گریست که تا درون قلبم را آتش زد.

با این وصف در دلم اخگر امید درخشید. بدون اینکه علت آن را بدانم، چون سرشک و تبسم آرام و حزن‌انگیز او به‌هم آمیخت، لرزه بر اندامم افتاد. خاطره آن سرشک و تبسم هنوز در اندیشه‌ام مانده است. این لرزه از امید بود و نه از ترس و اندوه.

- آگنز، خواهرم، عزیز دلم، مگر چه کردم؟

- تراتوود، بگذار بروم. حالم خوش نیست. حال خودم را نمی‌دانم. یک وقت دیگر. پس از

مدت کمی حاضرم با هم مفصل صحبت کنیم. حالا دیگر با من سخن نگو. نه! نه!

به خاطر آوردم که چند شب پیش در اثنای صحبت گفت که محبت او هیچ‌گونه توقع عمل متقابل و به اصطلاح تلافی ندارد. چنین به خاطر رسید که موضوع حایز کمال اهمیت و حیاتی است و باید هم‌اکنون مسئله را روشن کنم.

- اگنز، من تحمل دیدن این وضع تو را ندارم و خویشتن را مسئول آن می‌دانم. اگر در این دنیا مطلبی مورد رنج و تیره‌بختی تو شده، به من بگو تا من نیز در تحمل آن با تو شرکت کنم. اگر محتاج یاری و یا دلداری هستی به من بگو تا بلکه گره‌ای به دستم گشوده شود. اگر واقعاً باری بر دل داری به من بگو تا کوشش کنم و آن را تخفیف دهم. اگنز، حالا اگر برای خاطر تو نباشد، برای چه زندگی می‌کنم؟

در ضمن کلمات نامفهوم او فقط بدشواری تشخیص دادم که گفت: آه، مرا راحت بگذار! حال خودم را نمی‌دانم! یک وقت دیگر!

آیا این اشتباه خودخواهانه‌ای بود که مرا به آزار او وامی‌داشت؟ یا اینکه چون جرقه‌ای از امید مشاهده کردم و در برابر نظرم دریچه‌ای در شرف باز شدن می‌دیدم، دست به کاری زدم که هرگز جرئت اندیشیدن به آن را هم نداشتم.

- اگنز، باید چند کلمه دیگر با هم صحبت کنیم. نمی‌گذارم مرا در این حال ترک گویی. برای خاطر خدا نگذار بعد از این همه سال و گذشت این همه ماجرا، از راز دل یکدیگر بی‌خبر بمانیم و دچار اشتباه شویم. باید واضح و صریح سخن گوئیم. اگر تو از این لحاظ دچار تردید و دودلی هستی که من بر خوشبختی‌ای حسد می‌ورزم که ممکن است از سوی تو نصیب دیگری شود، یا اینکه نمی‌توانم در برابر حامی‌ای عقب‌نشینی کنم و تو را به حال خود بگذارم که در نظر تو گرامیتر است و خود شخصاً او را انتخاب کرده‌ای، یا نمی‌توانم از کمینگاه دورافتاده خویش شاهد شادی تو با او شوم، این افکار را از خود دور کن! وجود من لایق این احتیاطها نیست. بیخود این همه رنج و تعب را بر خود هموار نساختم. تو بیهوده به من بردباری نیاموخته‌ای. در محبت و احساساتم نسبت به تو ذره‌ای خودخواهی نخواهی یافت. من خوشبختی تو را برای خاطر تو می‌خواهم.

اکنون دیگر ساکت شده بود. پس از مدت کمی، چهره رنگ‌پریده خویش را به جانب من گرداند و با صدایی آهسته و مقطع، ولی روشن و آشکار گفت: ترا توود، دوستی بی‌غل و غش تو نسبت به من - که در آن هیچ‌گونه تردیدی ندارم - مرا وادار می‌سازد که بگویم - تو در اشتباه هستی. چیزی برای گفتن ندارم. اگر در طی سالها گاه نیازمند یاری و دلداری بوده‌ام، خودبه‌خود به من داده شده؛ اگر گاه غصه‌دار بودم، آن حال برطرف شده است؛ اگر باری بر دل خویش داشتم، آن

بار تخفیف یافته؛ اگر رازی در درون داشتم، آن راز مطلب جدیدی نیست - و آنچه تو تصور می‌کنی نیست. نمی‌توانم آن را فاش سازم یا اینکه تو را در آن شرکت دهم. آن راز مدت مدیدی است که متعلق به من است. باید در آتیه نیز به من تعلق داشته باشد.

- اگنزا! یک لحظه! صبر کن!

داشت بیرون می‌رفت که از او ممانعت کردم. بازوهایم را به دور سینه‌اش حمایل کردم «سالها»، «آن راز مطلب جدیدی نیست»، اندیشه‌ها و امیدهای جدیدی از مخیله‌ام گذشت و همه شئون زندگی مرا دچار تغییر ساخت.

- اگنزا عزیز، پاس و احترام تو در نظرم بسیار است. تویی که با تمامی دل و جان دوستت دارم. هنگامی که امروز به اینجا می‌آمدم، می‌اندیشیدم که هیچ عاملی ممکن نیست از من اقرار بگیرد. تصور می‌کردم که این راز را تا پایان زندگی، تا آن زمان که هردو پیر شویم، در سینه پنهان خواهم داشت. اما اگنزا، اگر واقعاً نور امیدی بر دلم تابد که تو را به نامی غیر از خواهر بنامم، یعنی نامی که با آن فرق کلی دارد، چه خوشبخت می‌شوم!

هنوز می‌گریست، ولی نه از اندوه بلکه از سرور. پنداری هرگز او وجودی نبود و دیگر نیز وجودی جداگانه نخواهد بود.

- حتی در آن هنگام که او را بسیار دوست می‌داشتم، همچنان که تو می‌دانی اگنزا.

با اشتیاق گفت: بلی! از دانستن آن نیز خوشوقتم.

- هنگامی که او را دوست می‌داشتم عشقم بدون همدردی و همفکری تو ناقص بود، چون عشق تو با عشق او پیوسته همراه بود، دلدادگی من کامل شد. چون او را از دست دادم، باز بدون وجود عزیزت، من چه حال زاری داشتم!

در آغوشم تنگ‌تر آرמיד. به قلبم نزدیکتر شد. دست لرزان خویش را بر شانهم قرار داد. دیدگان شیرین خود را از ورای سرشک به چشمانم دوخت.

- اگنزا عزیز، به‌هنگام عزیمت به خارج تو را دوست می‌داشتم. در خارج از وطن تو را دوست می‌داشتم. اکنون که بازگشتم تو را دوست می‌دارم.

تلاش کردم تا از کوششی سخن گویم که به‌جای آورده بودم و نتیجه‌ای که برایم حاصل شده بود. سعی کردم تا آنچه در اندیشه دارم، با کمال وفاداری و صمیمیت بیان کنم و عقده دل را در برابر او بگشایم. سعی کردم به او بگویم چگونه امید می‌داشتم که روزی خود و او را بهتر بشناسم، ولی در همان حال چگونه از نزدیک شدن به این واقعیت می‌گریختم و آن روز هم به

همین علت به آنجا آمدم. اگر او مرا دوست دارد - به نحوی که بتواند مرا به شوهری بپذیرد - بداند که من به هیچ وجه لیاقت او را ندارم جز به دلیل حقیقت و صمیمیت عشقم و مصایب و دشواریهایی که در این راه بر خود هموار کردم تا به این حد پختگی و ثمر رسیده، شایستگی دیگری ندارم. اکنون آنچه در ضمیر داشتم بر زبان راندم و چنین بیان مقصود کردم:

- آه اگنز، حتی از خلال دیدگان پر حقیقت تو، روح زن کوچکم به من می نگرد و مرا تشجیع و به سوی غنچه‌ای هدایت می کند که در اول شکفتگی پژمرده و پرپر شد.

- تراتوود، فوق العاده خوشوقتم و دلم پر از نشاط و شغف است، ولی باز یک نکته ناگفته باقی است.

- عزیزم، چیست؟

دستهای زیبای خویش را بر شانهم قرار داد و آرام بر چهره‌ام نظر دوخت.

- می دانی چیست؟

- من از حدس زدن آن هراس دارم. عزیزم، خودت بگو.

- تو را در تمام عمر دوست داشته‌ام.

آن شب با هم در صحرا قدم زدیم. گویی هوای یخبندان و ساکت از آرامش مطبوع درون ما تأسی کرده بود. ضمن اینکه تفرج‌کنان راه می رفتیم و به آسمان دیده دوخته بودیم، کواکب شروع به درخشیدن کرد. همچنان که به آنها نظر دوخته بودیم، خدا را سپاس گفتیم که ما را به این آرامش روحی هدایت کرده است.

شب هنگام که ماه نورافشانی می کرد، در کنار همان پنجره سابق ایستادیم و اگنز دیدگانش را به ماه دوخت. من نیز از او پیروی کردم. در برابر چشمم راهی مجسم شد که تا هزارها فرسنگ ادامه داشت. در آن راه، پسری ژنده پوش دیدم که از همه جا رانده و نزد همه خوار و بی مقدار بود. افتان و خیزان و سرگردان راه می پیمود. اکنون همان پسر به درجه‌ای رسیده که حتی قلبی را ربوده است و ضربان آن را در قلب خویش احساس می کند. این، قلب همان پسر است.

روز بعد، تقریباً نزدیک شام بود که با هم در برابر عمه‌ام حاضر شدیم. پگاتی گفت که او در اتاق کار من است. منظم و مرتب کردن اتاق من یکی از افتخارات عمه‌ام بود، زیرا فکر می کرد که

آن را جهت من آماده می‌کند. عینکش را زده و در کنار بخاری نشسته بود. وجود ما را در تاریکی تشخیص داد و گفت: انشاءالله که خیر است. این کیست که به خانه آورده‌ای؟
گفتم: اگنز.

چون از ابتدا قرار گذاشته بودیم که هیچ چیز را ابراز نکنیم، عمه‌ام خیلی نگران شد. هنگامی که گفتم «اگنز»، نگاه امیدبخشی به من کرد، ولی چون دید که حالت همیشگی خویش را حفظ کردم، عینک را با یأس از چشم برداشت و بینی خویش را مالید.
با این همه به اگنز خوشامد گفت. بزودی در اتاق نشیمن به دور میز نشستیم. عمه‌ام عینک را دو سه بار به چشم گذاشت تا به من نگاه کند، اما از غایت یأس آن را برمی‌داشت و فوری بینی‌اش را می‌مالید. این امر باعث اضطراب فوق‌العاده آقای دیک شد. از آن رو که می‌دانست این، علامت خوشی نیست.

بعد از شام گفتم: راستی عمه‌جان، راجع به آنچه شما به من گفتید با اگنز صحبت کردم. چهره‌اش برافروخت و گفت: در این صورت ترات، تو کار بدی کردی و برخلاف قول خودت رفتار کردی.

- عمه‌جان، چرا اوقاتان تلخ شد؟ اطمینان دارم که اگنز به هیچ وجه تشویش ندارد.

- چه حرفهای بی‌معنی‌ای!

چون دیدم خیلی مشوش است، بهتر آن دیدم تا او را از آن حال به در آورم. اگنز را در آغوش گرفتم و به پشت صندلی او رفتم. هردو بر روی سر او خم شدیم. عمه‌ام دستها را به هم زد و برای اولین و آخرین بار در عمر خویش، دچار بحران عصبی شد.

این حمله عصبی، فوری پگاتی را به اتاق بالا کشید. لحظه‌ای که حال عمه‌ام به جا آمد، خود را در آغوش پگاتی انداخت و او را همچنان که پیر احمق می‌خواندش، با تمام نیرو در آغوش فشرد و بعد از آن آقای دیک را در آغوش کشید. این امر باعث افتخار فوق‌العاده آقای دیک و در همان حال موجب تعجب او شد. سپس علت این حالت خویش را برای آنها گفت. بعد ما همه خوشحال و شاد شدیم.

نتوانستم بدانم که عمه‌ام در آخرین مکالمه خصوصی با من ملتفت موضوع شده بود و به اصطلاح خود را به ندانستن می‌زد، یا اینکه در سلامت عقلم دچار تردید شده بود! پرسید که آیا گفتار او در مورد اینکه اگنز نزدیک است شوهر کند درست نبوده است؟ اکنون من بیش از همه به

صحت این گفتار او پی برده بودم.

در عرض دو هفته، مراسم ازدواج ما برگزار شد. تردلز و سوفی و دکتر و بانو استرانگ تنها مدعوین مراسم ازدواج بی‌سر و صدای ما بودند. آنها را که فوق‌العاده مشعوف بودند، به‌جای گذاشتیم و با هم عزیمت کردیم. منبع شایسته‌ کلیهٔ آمال زندگی خویش را که مخزن امیدم و دایرهٔ حیاتم و همسرم و معبود و قبلهٔ عشقی بود که بر صخره بنا گشته بود، در آغوش فشردم. اگنر گفت: حالا که می‌توانم تو را به‌نام شوهر عزیزم بنامم، می‌گویم یک مطلب دیگر باقی است که به تو نگفته‌ام.

- عزیزم، بگو تا بشنوم.

- این موضوع راجع به آن شبی است که دورا جان می‌سپرد. تو را فرستاد تا مرا صدا کنی. - بله.

- به من گفت که برای من گنجی به‌جای می‌گذارد. می‌توانی حدس بزنی آن چه بود؟ باور داشتم که می‌توانم آن را حدس بزنم. زنی را که در این مدت متمادی و طولانی همیشه مرا دوست می‌داشته بیشتر به خود فشرد.

- به من گفت که یک خواهش بازپسین دارد و مرا مسئول انجام دادن آن می‌کند.

- و آن ..

- اینکه تنها من باید محلی را پرکنم که او خالی می‌گذارد.

سر را روی سینه‌ام جای داد و گریست. من نیز با اینکه غرق سرور و شادی بودم، با او گریستم.

فصل شصت و سوم

از راه رسیده

آنچه می‌خواستم بنویسم، اکنون تقریباً به پایان رسیده است، ولی تنها یک خاطره در ذهنم اثری برجسته گذاشته است. این خاطره همواره با سرور و شادی در اندیشه‌ام تکرار می‌شود و اگر آن را ننویسم، آن خاطره همچون یکی از تارهایی که بی آن فرش بافته و نقش پدید آورده‌ام، ناقص می‌ماند.

شهرت و مالم روزافزون و سرور و آرامش خانوادگی‌ام کامل شده بود. ده سال از اوآن ازدواج و خوشبختی ما می‌گذشت. آگنز و من در کنار بخاری خانه خود در لندن نشسته بودیم. شب بهار بود و بچه‌های ما هرسه در همان اتاق مشغول بازی بودند. در این هنگام به من خبر دادند که شخصی ناشناس می‌خواهد مرا ملاقات کند.

از او سؤال شده بود که با من چه کاری دارد! جواب داده بود که از راه بسیار دوری برای دیدار من آمده است. خدمتکارم می‌گفت که مردی است سالخورده و ظاهر حالش گواهی می‌دهد که کشاورز باشد.

اتفاقاً آگنز داستان جنی را برای بچه‌ها نقل کرده بود که در ساعت دیواری مخفی شده و از همه خلق جهان متنفر بود. این داستان در آنها تأثیر فوق‌العاده‌ای کرده بود. تصادفاً اوصاف این مرد، شبیه به مردی بود که در اوایل داستان شرح داده شده بود - بنابراین آنها خیلی شیفته دیدن آن مرد

شدند. یکی از دو پسر ما سرش را بر روی دامن مادر نهاد تا از گزند آن جن مصون باشد. اگنز کوچک ما که ارشدترین فرزندمان بود، عروسک خویش را بر صندلی قرار داد تا تصور کنند که خود اوست و خود پشت پرده پنجره مخفی شد. گیسوان مجعد و طلایی او از پشت پرده بیرون آمده بود، زیرا نمی‌خواست در اتاق امری رخ دهد که او شاهد آن نباشد. گفتم: او را به اینجا بیاور.

بزودی پیرمردی سفیدموی و قوی‌هیکل در آستانه‌ی تاریک بود در ظاهر شد. اگنز کوچک ما که از دیدن ظاهر برازنده‌ی این تازه‌رسیده به وی جلب شده بود، دوید تا او را به درون هدایت کند. من هنوز هریت او را کاملاً تشخیص نداده بودم که اگنز با صدای خوش و پرهیجانی گفت که او آقای پگاتی است.

واقعاً هم آقای پگاتی بود. مردی بود پیر، ولی سلامت و بانشاط و زنده‌دل و سفیدمو. هنگامی که هیجان اولیه‌ی ما تخفیف یافت و او در کنار آتش نشست و بچه‌ها را روی زانوانش قرار داد، روشنی آتش به چهره‌اش افتاد. چنان پیرمرد تندرست و نیرومند و خوشی به‌نظر جلوه کرد که هرگز چنین پیری به عمر ندیده بودم. گفتم: آقا دی‌وی.

این اسم مانوس و قدیمی، به گوشم بسیار طبیعی و خوش‌طنین رسید:
- آقا دی‌وی، دیدار شما در کنار زن باوفایتان برای بیننده لذت‌بخش است.
با صدای بلند گفتم: راستی هم که چنین است.

آقای پگاتی اظهار داشت: این بچه‌های زیبا، هریک دسته‌گلی تماشایی هستند. آقا دی‌وی، اولین باری که شما را دیدم، به قدر کوچکترین آنها بودید. آن وقت امیلی هم چندان بزرگتر از شما نبود جوان ناکام ما هم بچه بود.

گفتم: گذشت زمان مرا خیلی بیش از شما دستخوش تغییر ساخته. اجازه بدهید که این بدجنسها اول به رختخواب بروند و بعد همچون هیچ خانه‌ای در سراسر انگلستان بیش از این خانه استحقاق جای دادن شما را ندارد، بفرمایید که اسباب سفر شما کجاست؟ آیا آن کیسه سیاه که این‌همه مسافرتها دور و دراز کرده، در میان آنهاست؟ بعد هم با آشامیدن یک گیللاس نوشیدنی مخصوص یارمٹ به درد دل ده ساله خود برسیم.

اگنز پرسید: شما تنها هستید؟

آقای پگاتی دست او را بوسید:

- بلی خانم، تنهای تنها.

او را در میان خود نشانیدیم. نمی دانستم چگونه حق میزبانی را به نحو شایسته انجام دهم. همچنان مشغول شنیدن صدای مأنوس و آشنای او شدم. چنین تصور می کردم که او هنوز هم در جست و جوی خواهرزاده خویش در صدد پیمودن راههای دور و دراز است.

آقای پگاتی گفت: گذشتن از این دریای پهناور برای یک توقف چهار هفته ای، راه بسیار طولانی و زیادی است، ولی آب - مخصوصاً چون شور باشد - در نظر من خیلی طبیعی و مأنوس جلوه می کند. همچنین دوستان عزیزم نیز در اینجا هستند و اگرچه قصد نداشتم که موجب زحمت شوم، در حضورشان خواهم ماند.

از اینکه بار دیگر خویشتن را در میان ما می یافت، تعجب می کرد.

اگنر گفت: پس شما خیال دارید که این راه دراز را بعد از توفقی به این کوتاهی، باز طی کنید؟ - بله خانم. قبل از اینکه حرکت کنم، به امیلی قول دادم. می دانید که هرچه بگذرد، سالخورده تر می شوم. اگر اکنون نمی آمدم، شاید هرگز فرصت دیدار دست نمی داد. آرزوی من همیشه این بود که پیش از اینکه خیلی پیر و شکسته شوم بیایم و آقا دی وی و شما را که چون دسته گلی شاداب هستید، در این روزگار همسری باز ببینم.

چنان با ولع به ما نگاه می کرد که پنداری هرگز از دیدار ما سیر نمی شود. اگنر خندان حلقه های گیسوان پُریشان و سفید او را کنار زد تا بهتر بتواند ما را تماشا کند. گفتم: اکنون برای ما از حال و روز خودت تعریف کن.

- آقا دی وی، این مطلب مفصل نیست و در یکی دو جمله مختصر می شود. ما ثروتی به دست نیاوردیم، ولی کامیاب شدیم؛ همیشه نیز کامیاب بودیم. آنچنان که انتظار می رفت تلاش کردیم و شاید هم ابتدا دچار تنگی معیشت شدیم، ولی پیوسته کامیاب بودیم. در هر موردی، از نگهداری گاو و گوسفند گرفته تا کارهای مهم، کاملاً موفق شدیم. مراحم و لطف یزدان -

در اینجا سرش را به رسم احترام پایین انداخت:

- همواره با ما بود و ما را کامیاب کرد. اگر مثلاً یک روز این رحمت شامل حال ما نبود، فردای آن روز دستگیر ما می شد.

اگنر و من با هم یکباره گفتیم: امیلی چطور است؟

- خانم، پس از اینکه او را ترک گفتید - که هرگز پس از استقرار ما در کلبه دهقانی، نشد صدای دعای او را از پشت پرده برزنت بشنوم و نام شما در آن برده نشود - و بعد از اینکه سایه آقا دی وی

در برابر پرتو سرخ آفتاب مغرب از نظر ناپدید شد، مثل اینکه او احساس کرد که آقای دی‌وی برای ملاحظه حال ما، چه رازی را از ما پنهان داشته است. به عقیده من ممکن بود خویشتن را به دریا افکند، اما در عرشه کشتی عده‌ای از مردم بینوا گرفتار امراض گوناگون بودند و او نیز خود را وقف بیماری‌داری کرد و در آن گروه، از اطفال نیز توجه می‌کرد. همین امر موجب بهبود حال او شد.

در حین ادای جملات اخیر، صدای خود را آهسته کرد و قیافه‌اش وقاری بخصوص به خود گرفت.

پرسیدم: آیا درک این حقیقت او را خیلی مشوش ساخت؟

سرش را جنباند:

- ای، اگر هم تاکنون تأثیر آن در او باقی نمانده باشد، تا مدت مدیدی پریشانش ساخته بود. اما تصور می‌کنم که تنهایی به حال او نافع واقع شد، و نیز ناچار بود که از مرغهای خانگی و حیوانات دیگر مراقبت کند. همین مشغولیات، او را از غصه نجات داد. نمی‌دانم که آقای دی‌وی، اگر شما الان امیلی را می‌دیدید، می‌شناختید یا نه؟

- یعنی قیافه او این قدر تغییر کرده است؟

- نمی‌دانم. او را هر روز می‌بینم و ملتفت تغییر قیافه او نمی‌شوم، اما بعضی اوقات متوجه

این موضوع می‌شوم.

آقای پگاتی به آتش نظر دوخت:

- لاغر و فرسوده شده؛ چشمانش آبی است، ولی آثار غم و اندوه در آن منعکس است؛

چهره‌اش لطیف و سرش زیبا، ولی کمی خمیده شده و صدا و رفتارش آرام است و حکایت از حجب و ملاحظه کاری او می‌کند؛ بله امیلی این طور شده.

ساکت به او نگاه می‌کردیم که نشسته و به آتش نظر دوخته بود.

سپس گفت: بعضی می‌گویند علت این امر آن است که عشق او به ناکامی کشید. بعضی هم

علت را این می‌دانند که ازدواج او به واسطه مرگ طرف به ناکامی کشید، ولی کسی بر حقیقت امر واقف نیست. چندین بار امکان ازدواج برای او پیش آمد، ولی او به من می‌گوید: «دایی جان،

دیگر ازدواج برای من تا ابد ممکن نیست.» او همیشه در کنار من شاداب و خندان است، ولی در حضور دیگران درهم و شوریده است. با کمال اشتیاق حاضر است راههای بسیار دور را برای

تدریس به اطفال یا به منظور پرستاری بیماران و یا برای ابراز محبت و کمک به دختری جوان که

وقت مراسم ازدواج او رسیده است، طی کند. او خیلی کارهای خوب انجام داده، ولی هرگز نیکی ندیده. صبور است و همه از پیر و جوان او را دوست می دارند. هرکس که محتاج به کمک باشد، فوری درصدد یافتن امیلی برمی آید.

دستی به سیمایش کشید و ناله ای از ته دل برآورد که ناگهان آن را در دل خفه کرد و چشمان را از آتش برداشت و به سوی بالا نگاه کرد.

پرسیدم: مارتا هنوز هم نزد شماست؟

- آقا دی وی، مارتا همان سال دوم ازدواج کرد. یک مرد جوان که کارگر مزرعه بود و اغلب اوقات محصول ارباب خود را از جوار منزل ما با طی مسافتی قریب پانصد میل به بازار می برد، به او پیشنهاد ازدواج کرد - در آنجا زن بسیار کمیاب است - و بنا شد بعداً کلبه ای برای خود بسازند. مارتا از من خواست سوابقش را به آن جوان بگویم. من نیز چنین کردم و آنها ازدواج کردند و اکنون در محلی زندگی می کنند که چهارصد میل با همه آبادیهای اطراف فاصله دارد و فقط صدای خود و الحان مرغان را می شنوند.

گفتم: بانو گامیج؟

ظاهراً این موضوع خیلی برای آقای پگاتی اسباب مضحکه بود که ناگهان به قهقهه افتاد و همان گونه که در اتاق کشتی کوچک به خاک نشسته - که خانه او بود - می خندید، دستها را روی رانهایش بالا و پایین برد.

- نمی دانم این را باور می کنید که یک نفر حتی به او هم پیشنهاد ازدواج کرد! خدا به کرم بزند اگر دروغ بگویم. آشپز کشتی ای که ما را می برد، به بانو گامیج پیشنهاد کرد.

هرگز ندیده بودم که اگنز این چنین بخندد. این خنده و حالت شوخی که به آقای پگاتی دست داد، چنان در او مؤثر واقع شد که نمی توانست از خنده خودداری کند. از خنده اگنز، آقای پگاتی به سر ذوق آمد. او خنده کنان دستها را روی رانهایش می کشید.

وقتی که کمی از شدت خنده ام کاسته شد، پرسیدم: بانو گامیج چه جوابی داد؟

- نمی دانم باور می کنید؟ بانو گامیج به عوض اینکه بگوید: «متشکرم و بسیار رهین منت شما هستم، ولی در این فصل زندگی دیگر خیال تغییر وضع ندارم.» یک سطل برداشت و بر سر آن آشپز گذاشت و آن قدر فشار داد که او ناگزیر با فریاد، کمک خواست و من رفتم و او را نجات بخشیدم.

به آقای پگاتی خنده شدیدی از ته دل دست داد و اگنز و من نیز بسیار خندیدیم.

آقای پگاتی که خیلی خسته و از غایت خنده بی حال شده بود و عرق چهره خود را خشک می کرد گفت: ولی این را هم نباید پنهان داشت که او بنا به قول خود رفتار کرد؛ حتی بیش از حد انتظار خدمات فراوانی انجام داد. آقا دی وی، او بهترین و باوفاترین و صمیمی ترین یار و مددکاری است که تا کنون در میان زنها بر روی زمین قدم گذاشته است. هرگز حتی یک لحظه هم ندیدم که داستانهای سابق و شکایت بی کسی و تنهایی خود را پیش بکشد. حتی زمانی که ما در آن مستعمره واقعاً غریب و ناشناس بودیم نیز، چنین اظهاراتی نکرد. اطمینان کامل داشته باشید که به مجرد دور شدن از کرانه انگلستان، دیگر فیل او یاد هندوستان نکرد و فکر شوهرش بکلی از سر او بیرون رفت.

گفتم: حالا به آقای میکابر پردازیم. او همه دیون خویش را که در اینجا تعهد کرده بود پرداخته است. حتی اگتزر عزیزم، اگر به خاطر داشته باشی، دینی را که به تردلز داشت، پرداخت. از این امر می توان نتیجه گرفت که کارش باید خوب باشد. اما آخرین اخبار راجع به او چیست؟ آقای پگاتی تبسمی کرد و دستش را در جیب کت فرو برد و یک تکه کاغذ تا شده بیرون آورد. آن تکه کاغذ، از روزنامه ای بریده شده بود.

- آقا دی وی، مقدماً باید بدانید که ما چون کارمان بهتر شد، از کلبه اول خارج شدیم و در «پورت میدل بی» سکنا گزیدیم. خلاصه شهرنشین شدیم.

گفتم: آقای میکابر هم در کلبه ای در جوار شما منزل داشت؟

- خداوند حفظت کند؛ بله. او با اراده مشغول کار شد. هرگز گمان نمی کنم که شخصی را با چنین اراده و عزمی به عمر ببینم. آقا دی وی، من سر طاس او را زیر تابش شدید آفتاب می دیدم و از زیادی زمان کار، تصور می کردم همین الان از شدت عرق آب خواهد شد. ولی اکنون او رئیس دادگاه بخش است.

گفتم: رئیس دادگاه بخش؟

آقای پگاتی به قسمت معینی از روزنامه اشاره کرد. سطور ذیل را از «تایمز پورت» میدل بی خواندم:

«به افتخار هموطن عالی قدر و دوست ما جناب آقای ویلکینس میکابر رئیس دادگاه شهر پورت میدل بی، دیروز ضیافت شامی در تالار بزرگ شهرداری داده شد که ازدحام جمعیت در آن خفقتان آور بود. چنین حدس می زنیم و برآورد می کنیم که بر سر میز شام، هر بار بالغ بر چهل و هفت نفر حضور داشتند (به استثنای آنها که در دالانها و پلکانها ازدحام کرده بودند). کلبه مردم

علاقه‌مند به زیبایی و تجدد، خصوصاً آنها که در امور مربوط به پورت میدل‌بی ذی‌علاقه بودند، اجتماع کردند تا شخصیتی را ببینند که این قدر مورد احترام و واجد استعداد و محبوب عام است و واقعاً هم درخور تجلیل است. دکتر "مل" رئیس مدرسه سالم‌هاوس پورت میدل‌بی سمت میزبانی داشت. در طرف راست وی، مهمان برجسته و شخصیت ما نشسته بود. پس از جمع کردن سفره و سرودن "نانویس"^۱ (که به نحو احسن و اکمل خوانده شد و در آن صدای مخصوص و برجسته هنرمند عالی‌رتبه، جناب ویلکینس میکابر پسر رئیس دادگاه کاملاً مشخص بود)، جامها چندین بار برای سلامتی و عظمت میهن خالی و هر بار با هیجان زایدالوصفی از طرف عموم مورد استقبال واقع شد. دکتر مل در پایان یک سخنرانی پرشور و احساس، جام خود را بلند کرد و چنین گفت: ای مهمان برجسته و زینت شهر ما، از خداوند مسئلت می‌کنیم که هرگز ما را جز برای استکمال و اصلاح نفس ترک نگوید. اما حضار مجلس، آیا ایشان دیگر احتیاجی به تشبث به این امر و افزودن بر مراتب محبوبیت خود در میان ما دارند؟ و صف این که پیشنهاد دکتر مل برای نوشیدن به سلامتی مهمان عزیز با چه هیجانی پذیرفته شد، از حدود قدرت زبان و بیان خارج است. صدای هورا چندین بار مثل امواج اقیانوس برخاست و فرو نشست. عاقبت سکوت برقرار شد و جناب آقای ویلکینس میکابر برخاست تا جواب این همه ابراز احساسات را بدهد. ما با این قلت و سایل فعلی دفتر روزنامه، هرگز جرئت و حتی تصور آن را نیز نمی‌کنیم که سخنرانی او را که آیتی از بلاغت و فن نطق و خطابه بود، نقل کنیم. در طی سخنرانی شیرین خویش، عباراتی به کار برد که سرّ موفقیت معظم‌له را بیان و علت‌العمل و اساس آن را تشریح می‌کرد. به شنوندگان جوان خویش اعلام خطر کرد و آنها را از ایجاد تعهدات و قبول دیونی که قدرت پرداخت آن را ندارند برحذر داشت. این مطلب حتی به دیدگان شنوندگان سنگدل نیز، سرشک رقت آورد. سپس جامها به نام اشخاص ذیل خالی شد:

دکتر مل و بانو میکابر - که از آستانه دالانی که بانوان در آن نشسته بودند و گویی موزه یا نمایشگاه زیبایی بر روی صندلیها ایجاد و تزئین بخش این بنا شده بود و صحنه‌ای بسیار بدیع تشکیل می‌داد - با تعظیمی بسیار مؤدبانه جواب دادند، و بانو ریچریگز - بانو میکابر سابق - و بانو مل و جناب آقای ویلکینس میکابر فرزند برومند برجسته ما - که چون قادر به ابراز تشکر خویش با نطق نبود، انجمن را با خواندن آوازی محظوظ ساخت و به همان قناعت کرد - و دیگر افراد خانواده میکابر - که از فرط شهرت، معرفی آنها لزومی ندارد - و غیره و غیره.

۱. Non Nobis: سرودی است مذهبی که بعد از شام به منزله دعا می‌خوانند. م.

چشم خویش را به اسم دکتر مل دوخته بودم و می‌اندیشیدم که در این روزگار خوشبختی، آقای مل، مزدور بدبخت آقای کریکل - امین صلح میدل سکس فعلی - عاقبت بخیر شد. در این موقع آقای پگاتی به قسمت دیگری از روزنامه اشاره کرد و چشمم به نام خودم افتاد و چنین خواندم:

«به خدمت جناب آقای دیوید کاپرفیلد، نویسنده مبرز و شهیر.

سرور گرامی، سالهاست که دیگر از افتخار دیدار سیمای جذاب نویسنده مبرزی که اکنون در میان قاطبه سکنة ارض مسکون مشهور شده است، محروم و مهجور مانده‌ام.

ولی سرور گرامی، گرچه به واسطه بروز پیشامدهایی که این بنده در قبض و فتح آنان اختیاری نداشتم - از زیارت جمعیت دوستان و یاران روزگار جوانی خویشتن محروم، لحظه‌ای از درک و فهم شهرت روزافزون آن دوست گرامی غافل نشده‌ام. همچنین دقیقه‌ای از آن وجود ذی‌جود منفک نبوده‌ام. چنانکه "برنز"^۱ می‌فرماید:

"گرچه دریاهاى خروشان ما را از هم جدا می‌ساختند..."

از شرکت در ضیافتها و اطعامهای شاهانه معنوی و آموزنده آن حضرت - که همان رشحات قلم آن جناب باشد - غافل نمانده‌ام و آن خوانها همواره در برابر ما گسترده بود.

بنده نمی‌توانم از مسافرت فردی که هردو ما نسبت به وی کمال علاقه و احترام را داریم استفاده نکنم و در این فرصت بی‌نظیر - ای سرور گرامی - سپاس و ارادت خویش و کلیه ساکنان پورت میدل‌بی را از لحاظ لذتی که از قرائت آثار تابناک شما حاصل می‌کنیم و ما را بسیار مرهون و مدیون شما می‌کند، تقدیم ندارم.

سرور گرامی، همچنان در همین راه گام بردارید! آن جناب در این سرزمین، ناشناس نیستید و همه نسبت به شما سپاسگزار و حق‌شناسند. گرچه ما دوریم و مهجور، بی‌یار و یاور و مغموم و کاهل و تن‌پرور نیستیم. سرور گرامی، همچنان در این راه - که چون مسیر شاه‌پرندگان شهباز، بالا و عالی است - گام بردارید و مردم پورت میدل‌بی دست‌کم می‌توانند ادعا کنند که در زمرة دیدگانی که از این گوشه جهان، ناظر و نگران فعالیت‌های آن جناب هستند با اهتزاز و ذوق و عبرت، به این بلندپروازیهای حضرت مستطاب عالی و پیوسته تا جان در پیکر دارند و نور در دیده، به همان حال باقی هستند؛ همانا یکی دیدگان متعلق به ویلکینس میکابر، رئیس دادگاه میدل‌بی است.»

۱. Burns, از شعرای بزرگ قرن نوزدهم انگلیس است. م.

ضمن بررسی بقیه مطالب آن جریده، به این نتیجه رسیدم که آقای میکابر خبرنگار برجسته آن است. نامه دیگری هم از او در این جریده نقل شده بود که مربوط به یک پل بود. همچنین در همان شماره از طرف وی آگهی شده بود که مجموعه‌های او بزودی در یک مجلد زیبا و دلپذیر منتشر خواهد شد. اگر غلط نکرده باشم، سرمقاله نیز به قلم او بود.

ضمن توقف آقای پگاتی در منزل ما بسیاری از شبها آقای میکابر موضوع صحبت‌مان بود. او در همه مدت توقف خویش در انگلستان در منزل ما، اقامت داشت. تصور می‌کنم که توقف او، کمی کمتر از یک ماه بود.

خواهرش و عمه‌ام هر دو برای دیدن او به لندن آمدند. اگنز و من بر عرشه کشتی از او وداع کردیم، ولی تا زمانی که بر روی زمین هستیم، هرگز او را فراموش نمی‌کنیم. قبل از عزیمت، با هم به یارم‌ث رفتیم تا لوح کوچکی را ببیند که به یادگار حام در کلیسا نصب کرده بودم. ضمن اینکه به خواهش وی مشغول نسخه برداری از مضمون آن لوح بودم، دیدم که او خم شد و یک مشت علف و خاک از کنار آرامگاه حام برداشت. چون آن را در سینه جای می‌داد گفت: برای امیلی می‌برم آقا دی‌وی، به او قول داده‌ام.

فصل شصت و چهارم

آخرین تذکار

اکنون شرح حال از ابتدا تا انتها نوشته شده و پایان یافته است. بار دیگر به عقب برمی‌گردم و پیش از بستن این اوراق، برای آخرین بار به آن نظر می‌دوزم.

خویش را با اگنز که در کنارم قرار گرفته می‌بینم که راه زندگی را می‌پیمایم. فرزندان و دوستان خویش را در جوار خود می‌بینم. ضمن این راه‌پیمایی، ندای بسیاری از شخصیت‌هایی را می‌شنوم که در نظرم بی‌اهمیت نیستند.

در این غوغا و آشوب، چه صداهاایی به‌طور مشخص به گوشم می‌خورد؟ همین‌که این پرسش در ذهنم خطور می‌کند، صاحبان آنها چهره‌ی خویش را به‌سویم معطوف می‌کنند.

این عمه‌ی من است، با عینکی که شیشه‌ی آن ضخیم‌تر شده، زنی است پیر که بیش از هشتاد سال از عمرش گذشته، ولی هنوز با قد راست راه می‌رود و قادر است در هوای سخت زمستان یک‌نفس شش میل راه‌پیمایی کند.

پگاتی پیوسته در کنار او قرار دارد. دایه‌ی پیر و نیکوی من نیز عینک زده است. عادت دارد که شبها کار دوختنی کند و نزدیک چراغ بنشیند، ولی هرگز بدون دم دست گذاشتن موم و اندازه‌گیر و جعبه‌ی کاری که بر آن تصویر کلیسای سن پل نقش شده است، نمی‌نشیند.

گونه‌ها و بازوان پگاتی که در روزگار طفولیت و ایام کودکی من چنان سرخ بود که تعجب

می‌کردم چرا پرندگان به جای سیب به آن نوک نمی‌زنند، اکنون آویزان و شل شده است. چشمان سیاه او که از فرط تیرگی، همه جوانب خویش را در مجموعه چهره‌اش تیره ساخته بود، حالا - اگرچه باز هم می‌درخشد - کمرنگ‌تر شده است. اما انگشت اشاره خشن او که زمانی مرا به یاد رنده می‌انداخت، هنوز هم به همان زبری است. چون مشاهده می‌کنم که کوچکترین فرزند ما ضمن اینکه از نزد عمه‌ام به سوی پگاتی می‌رود، با دشواری قدم برمی‌دارد و آن انگشت او را می‌گیرد، به یاد اتاق نشیمن خانه ایام کودکی‌ام می‌افتم که من نیز در آن بدشواری تازه قدم از قدم برمی‌داشتم و از نزد پگاتی به سوی مادرم می‌رفتم. یأس و حرمان سابق عمه‌ام دیگر رفع شده است، زیرا اکنون مادر تعمیدی یک بتسی تراوود واقعی شده است. دورا که بلافاصله بعد از بتسی متولد شده، می‌گوید که عمه‌ام بتسی را لوس کرده است.

در جیب پگاتی شیء ضمیمی وجود دارد. حجم آن به اندازه همان کتاب سوسمار است که اکنون یکنواختی اوراق شده. بعضی از اوراق آن پاره و یا نخ به هم متصل شده است. پگاتی آن را مانند یادگاری گرانبها به بچه‌ها نشان می‌دهد. برای من بسیار قابل توجه است که از خلال اوراق این کتاب، چهره معصوم روزگار طفولیتم بر من می‌نگرد. سپس آقای فضول‌باشی را به خاطر می‌آورم.

در طی این تابستان و هنگام تعطیل مدارس، در میان پسرانم مرد پیری را می‌بینم که سرگرم ساختن بادبک بزرگی است. چون آن را هوا می‌کند، با حظی وافر که به وصف نمی‌گنجد به آن می‌نگرد. با شعف فراوان به من سلام می‌دهد و با جنباندن سر و چشمک زدن می‌گوید: تراوود، از شنیدن اینکه خیال دارم چون از همه کارهایم فراغت حاصل کردم خاطراتم را به پایان برسانم، خوشحال خواهی شد، اما عمه تو بزرگترین زن دنیا است.

این زن خمیده کیست که به عصا تکیه کرده و در قیافه او آثاری از غرور اشرافی و زیبایی ظاهر مشهود است و با ضعف مخصوص سالمندان، رفتار خصمانه خود را نسبت به من آشکار می‌سازد و فکرش از فرط سالخوردگی دچار فترت شده؟ او در باغی نشسته. در جوار او زنی سیاه‌موی با قیافه‌ای فرسوده و حاکی از تندخویی ایستاده است. بر روی لب جای زخم دارد. بگذار به سخنان آنها کمی گوش دهم.

- روزا، نام این آقا را فراموش کرده‌ام!

روزا خم می‌شود و با صدای بلند در گوش او می‌گوید: آقای کاپرفیلد.

- از ملاقات شما خوشوقتم. متأسفم از اینکه شما را در جامه سوگواری می‌بینم. امیدوارم که

به وجود شما بد نگذرد.

مصاحب کم حوصله او را مسخره می‌کند و توضیح می‌دهد که من در لباس عزانیستم و به او می‌گویم که یک بار دیگر در من دقت کند. سعی دارد توجه او را جلب کند.

آن خانم پیر می‌گوید: شما پسر مرا دیدید؟ با هم آشتی کردید؟

همچنان که به من خیره شده است، دستش را به پیشانی می‌برد و ناله می‌کند. ناگهان به صدای غم‌انگیز فریاد برمی‌آورد:

- روزا بیا نزد من. او مرده است!

روزا در پای او زانو می‌زند. او را نوازش و گاهی با او تندی می‌کند و با خشونت می‌گوید که من، او را بیش از تو دوست می‌داشتم. بعد او را دلداری و تسلی می‌بخشد تا اینکه مانند اطفال مریض سرش را بر سینه او قرار می‌دهد و به خواب می‌رود. همواره آنها را در چنین وضعی ترک می‌گویم و نیز پیوسته آنها را در چنان حالی ملاقات می‌کنم. به این طریق ایام عمر را به سر می‌برند. این کدام کشتی است که از هندوستان به وطن بازمی‌گردد؟ این خانم انگلیسی کیست که با یک ثروتمند پیر و غرغروی اسکاتلندی که لاله‌های گوش بسیار پهنی دارد، ازدواج کرده؟ آیا ممکن است این ژولیا میلز باشد؟

واقعاً هم ژولیاست. او خانمی است ظریف و اشراف‌منش. یک خدمتکار سیاه دارد که نامه‌ها و کارتها را در سینی طلا می‌گذارد و به خانم تقدیم می‌کند. پیکر این زن به رنگ مس است و پیراهنی از کتان بر تن دارد و پارچه سفیدی دور سر پیچیده است. این کلفت مخصوص اوست که لباس خانم را به تنش می‌کند و درمی‌آورد. دیگر یادداشتهای روزانه نمی‌نویسد و سرود «نوحه عشاق» را نمی‌خواند. پیوسته با پیرمرد غرغروی اسکاتلندی مرافعه دارد که یکی از انواع خرس زردرنگ است و منتها پوستش دباغی شده. ژولیا تا گلو در پول و نعمت فرو رفته است. دیگر از هیچ مطلبی جز پول صحبت نمی‌کند. من حالت سابق او را که خودش آن را به صحرا و بیابان تشبیه می‌کرد، بر این حال ترجیح می‌دهم.

شاید حالت کنونی او همان صحرا و بیابان باشد، زیرا گو اینکه ژولیا دارای یک کاخ رفیع است و اطرافیان او بی‌شمارند و هرروز ضیافت‌های کلان می‌دهند، ولی هیچ‌گونه اثری از سرسبزی و شادابی در کنار او مشاهده نمی‌کنم. نمونه بارز آنهایی که ژولیا به نام دوستان می‌خواند، یکی آقای جک مالدون است که از کاخ رفیع ژولیا، آن دستی را که در عین تنگدستی به وی یاری کرد به باد مضحکه می‌گیرد و دکتر را جزو اشیای عتیقه طبقه‌بندی می‌کند. اما اگر به این‌گونه مردم

توخالی و عاری از همه چیز دوست اطلاق شود و تربیت و جامعه عالی اشرافی مرکب از اینها باشد که پیشرفت و عقب ماندگی اجتماع را با بی اعتنائی تلقی می کنند، پس باید نتیجه گرفت که این انجمنی که در آن نشستیم، قابل همان لفظ بیابان و بلکه کویر است. بهتر است تلاش کنم و خود را هرچه زودتر از آن برهانم.

دکتر، دوست نیکوی ما اینجاست. سخت به تدوین فرهنگ خویش اشتغال دارد. اکنون به حرف چهارم الفبا رسیده است. او در خانه و مصاحبت زن خویش خوشبخت است. کهنه سرباز هم اینجاست که از سلطه و قدرتش بسیار کاسته شده و به اصطلاح پشمش ریخته و تقریباً هیچ گونه اختیاری - نظیر اختیارات سابق - ندارد.

در این اواخر به آپارتمان تردلز که در تمپل واقع است، سری زدم. او سخت گرفتار است. موهایش در آن نقاطی که هنوز نریخته است، بر اثر گذاشتن کلاه گیس و کالت لجوجتر و عاصی تر شده است. همواره سیخ می ایستد. میز او از اوراق مختلف انباشته شده است. هنگامی که به اطراف خویش می نگرم، می گویم: اگر حالا هم سوفی محرر تو بود، به اندازه کافی گرفتاری داشت.

- کاپرفیلد عزیزم، صحیح است. اما آن ایامی که در هولبورن کورت اقامت داشتیم، روزگار خوشی را گذرانیدیم. این طور نیست؟

- یعنی آن وقتی که سوفی به تو می گفت که قاضی خواهی شد؟ اما آن وقت هنوز این داستان فاش نشده و به دهانها نیفتاده بود و احتمال قوی در میان نبود.

- به هر صورت اگر من روزی...

- چرا؟ تو که خودت بهتر از همه می دانی به این مقام می رسی!

- خوب کاپرفیلد عزیزم، اگر شدم - چنانکه قول داده ام - اول به تو خبر می دهم.

با هم بازو در بازو به راه می افتیم. با تردلز برای صرف شام دسته جمعی و خانوادگی می رویم.

امروز روز تولد سوفی است. ضمن راه، تردلز از سعادت می گوید که نصیبش شده سخن می گوید.

- کاپرفیلد عزیزم، واقعاً آنچه آرزو داشتیم، اکنون صورت تحقق به خود گرفته است. حالا

حقوق عالی جناب هوراس سالانه بالغ بر چهار صد و پنجاه لیره است. دو پسر ما هم خیلی

خوب تحصیل می کنند. حتی با رتبه شاگرد ممتاز و واجد اخلاق خوب در مدرسه، به کلاس

بالا تر رفته اند. از آن دخترها سه تا شوهرهای خوبی پیدا کرده اند. سه تای دیگر هم با ما در یک

خانه زندگی می کنند. سه دختر دیگر هم از زمان وفات بانو کرولر، مشغول خانه داری و مراقبت از

امور خانه عالی جناب هوراس هستند. همه آنها خوش و شادند.
گفتم: به استثنای...

- به استثنای خواهر زیبا و بزرگ آنها، بلی، خیلی مایه تأسف است که او باید با چنین بی سر و پاییی ازدواج کرده باشد، ولی در ظاهر او جلا و درخشندگی فریبنده‌ای وجود داشت که او را به خود جلب کرد. به هر حال اکنون او را بار دیگر سلامت به خانه آورده‌ایم و از وجود آن مرد، راحت شدیم. باید سعی کنیم تا بار دیگر نشاط و شادابی او به جا بیاید.

خانه تردلز یکی از همان خانه‌هایی است که سوفی و او ضمن تفرج‌های سابق در آن گشته و بازدید کامل کرده بودند. به هر حال احتمال بسیار می‌رود که یکی از آنها باشد. خانه‌ای است وسیع، اما با این وصف تردلز اوراق مربوط به امور خویش را در اتاق خواب نگاه می‌دارد و پوتین‌هایش را هم در کنار آن می‌گذارد. او و سوفی خویشتن را بزور در یک اتاق زیرشیروانی بسیار تنگ جا داده‌اند. به این طریق بهترین اتاقها را به آن خواهر زیبا و ارشد و سایر دختران اختصاص داده‌اند. در این خانه هیچ اتاق زیادی و غیرمسکونی‌ای وجود ندارد، زیرا بیشتر دخترها در اغلب اوقات به هر جزئی بهانه‌ای به آنجا می‌آیند. به مجرد اینکه به در خانه می‌رسیم، یک دسته دختر مثل گله فیل دوان به سوی ما هجوم می‌آورند. تردلز را دست به دست می‌گردانند، به طوری که او دیگر یارای نفس کشیدن ندارد.

خواهر زیبا و ارشد در این خانه رحل اقامت افکنده است، او بیوه زن بدبختی است که دختری هم با خود دارد. در این شادی که به افتخار تولد سوفی برگزار شده، سه دختر شوهردار هم با شوهران خویش حضور دارند. یکی از شوهرها برادر و دیگری پسرعمو و سومی هم خواهر خود را همراه آورده‌اند. به نظر من چنین می‌رسد که دختر اخیر باید نامزد آن پسرعمو باشد. تردلز - یعنی همان شخص ساده و بی‌آلایش سابق - چون پدر خانواده در صدر میز بزرگ نشسته است. سوفی از انتهای دیگر میز به او می‌نگرد. اینکه بر روی میز می‌درخشد، همان فلزی نیست که به قول تردلز محصول انگلستان و وطنی باشد.

اکنون که این نوشته را به پایان می‌رسانم و تمایل درون خویش را که می‌خواهد باز به نوشتن ادامه دهد سرکوب می‌کنم، این چهره‌ها ناپدید می‌شوند، ولی یک رخساره مانند اختری تابناک بر من می‌درخشد. به وسیله این نور است که سایرین را می‌بینم. این نور، فوق همه و در ماورای دیگران قرار دارد. این نور هنوز باقی است.

سرم را برمی‌گردانم و او را با آن زیبایی و شیرینی بخصوص خودش در کنارم می‌یابم. حالا

نفت چراغم تمام شده است و در حال تحریر، شب را به دیرگاه رسانیده‌ام، اما آن وجود مغتنم و گرامی که بدون او من هیچ بودم، هنوز در جوار من است.
آه، اگنزا! آه، روح من! هنگامی که دیدگان را بر این جهان می‌بندم و واقعیات و اعیان این دنیای خاکی برایم حکم سایه پیدا می‌کنند و از من می‌گریزند و من نیز آنها را ترک می‌گویم، تو باز در کنارم باش و باز به آسمان اشاره کن.

پایان

THE UNIVERSITY OF CHICAGO



UNIVERSITY OF CHICAGO PRESS

ISBN 978-964-00-0504-7
HARVARD-YENCHING INSTITUTE